



# نام کتاب : زندگی به شرط پاک بودن

نویسنده : مانا ماد

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[اندی انستاگرام:](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://www.roman.city)

## به نام فد

رمان زندگی به شرط پاک نبودن

نویسنده : مانا ماد

ویراستار : asal.n.a

طراح جلد : شیدا

عضو انجمن رمان سیتی

ایدی تلگرام انجمن

romancity@

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه:

شباهتی که باعث عشق شد...

عشقی که به ازدواج سرانجامید...

ازدواجی که با یہ اشتباه....

اینجا زندگی روی خوششو نشون نمیده. غم هست خنده هست اما..

وقتشه که زندگی یہ جا عروسک گردان شه و ماهم بازیچش...

وقتشه که عشق روی دیگشو بهمون نشون بده و بگه که فاصلش با نفرت مته یہ تاره موئه...

وقتشه که غم تو خونمون لونه کنه و خدا دستمونو بگیره...

||||| ای خدا دیگه حس راه رفتنم ندارم از دست او|||||...||| اخ بترکی اسا از دست راحت شه ایشالا بری زیر 18 چرخ با اسفالت یکسان شی خودم حلواتو بیزم خو لامصب ی دونه عطره دیه انتخاب کن خو... فایده نداره میرم سمتش ک سرش ی داد بز نم ک با ذوق برمیگرده سمتمو شیشه عطرومیچپونه تو ببینم. فقط میتونم بگم:

\_ عالیہ بخر تا بریم

مهرسام ک میفهمه دیگه کارمون تموم شده مته این خرا ک تیتاب خوردن داره با نیش باز نگامون میکنه خو حق داره دوساعته سره ی عطر گرفتن معطل این اوا خانومییم

بدویی از پاساژ میزنیم بیرون. مته این لشکرای شکست خورده اشولاش میریم سمت ماشین ک تازه متوجه فاجعه ای ک به سرمون اومده میشیم اینم شانسه ما داریم؟؟ چرا عاخه الان؟؟ ای تف به شانس محترم لاستیک چرا پنجره؟

طی ی تصمیم انی میرم سمت جعبه تا اون یکی لاستیکو بیارم بازور و بدبختی میارمش بیرونو میشینم کف جاده و مشغول میشم

مهرسا: داری چ مکنی تو؟ عاچه ننت تعمیرکار بود یا بابات یا اون داداش چنارت؟؟

من: عمت چناره گلم

مهرسا: اول اینکه عمه من میوه چنارم نیس بنده خدا. دوما داداش از چنار گذشته کارش تیر برق نه دیوار چین بیشتر بهش میاد

من: ببند ک اصلا حوصله ندارم عجیج

XXXXXXXXXXXXX. ای بترکه هرکی این لاستیکو اختراع کرد. تف ب ذاتش حالا چرا انقدر سنگین اختراعش کردی به دستم ک زیر لاستیک مونده نگا مکنم ای نااسی اوووف شدی. دستم سریع قرمز شدو الانم داره از درد جیغم درمیا. اوا ک اینو میبینه بدو میاد طرفمو میبرم تو ماشین. مهرسام با بدبختی چرخ رو عوض میکنه و میاد پشت فرمون میشینه. دستم داره ب کبودی میره.

اوا: خوبی اسا؟ خیلی درد داره؟ نشکسته باشه

من: نه بریم خونه بانو و اینا داریم میبندمش. فقط یکم ضرب دیده

سرمو ب پشتی مندلی تکیه میدمو چشممو میبندم. دسم درد میکنه سعی میکنم ب روی خودم نیارم. مهرسا ک حال اشگفتمو میبینه یکم سرعتشو بالا میبره تا زود برسیم خونه. تو افکارم غرقم که...

.  
.
   
.
   
.
   
.

ای مامان جونم کوجایی ک سرم پوکیداز درد چشمو بستم تا چند دقیقه درک کاملی از اطرافم ندارم وای خدا این چی بود اوه اوه سرم خورد تو شیشه عایا؟؟ دسمو میارم رو پیشونیم ببینم سالم. خدا رو شکر ک خویم ولی درد دستم کم بود الان سرم اضافه شد. سرمو برمیگردونم ک مهرسارو مورد فحش قرار بدم ک میبینم باترس و بهت فقط ب روبرو خیرست و ی بنده خدایی داره میزنه ب شیشه پیاده میشه. بی خیال اونا میشمو فقط درو وا میکنم میشینم کفه اسفالتو سرمو ب ماشین تکیه میدم...

هیراد

بدو میبرم جلو یاشارو بگیرم ک بلایی سره اون بنده خداها نیاره. البته هر بلایی سرشون بیاره حقشونه اونام ک فقط با ترس عین موش جلوی یاشار و مهاد وایسادنو سرشون پایینه. هنوز ب اونا نرسیدم ک یکی از اون سمت پیاده میشه بیخیال اینا میشمو میرم طرف اونیکی ک ی وقت خونش نیوفته گردنمون... سرش پایینه و ب ماشین تکیه زده میرم طرفشو کنارش زانو میزنم. از چیزی ک میبینم خشک میشم میخام صورتشو بیارم بالا تا قیافشو ببینم که...

مهرسا

اههههههه لاصبا چه غول تشن هاییین. عین مجسمه ابولهل روبروم وایساده و داره چرت و پرت میگه ی دفه اوا میگه: وای مهرسا اسا کجاس؟ چشم ب اونور ماشین میافته سریع بی توجه ب زررای یارو ماشینو دور میزنم ک میبینم ی پسر نشسته کنار اساو دستش داره میره سمت اساو.

بلند داد میزنم: هی یارو

با این حرفم اساو سرشو بلند میکنه وگنگ به یارو نگا میکنه. دوستاش میرن طرفش یکیشون بهش میگه: هی پسر چیکار میکنی؟

اونام هنوز باهت دارن ب اساو نگا میکنن. اینا چشونه؟

یکیشون زودتر به خودش اومد و اون یکیارو صداشون زد

پاشدن اومدن جلو همون ابولهل جلوتر اومد روبه روم وایساد تقریبا تا سبش بودم

ایششششششششش چنار بدقواره

چنار: هه من بیخیال خسارت میشم جوجه

مث یه آتشفشان نیمه فعال بودم که با این حرفش منفجررررررررررررر شد

من: جوجه عمته چناره زشت بدترکیب

با این حرفم چناره میخواست بهم حمله کنه که یکی از دوستاش گرفتاش

پسره: بیا برو بچه کم حرف بزن

اساو: هوی حرف دهنتو بفهماااااااا بابابزرگ

آوا: بچه ها بیخیال این گوریلا بیاین بریم ارزش حرف زندم ندارن

یه پوزخند زدمو به سمت ماشین راه افتادم اون دوتام مٹ جوجه اردک پشتم به سمت خونه حرکت کردیم دست اسا بدجور کبود شده بود رفتیم بیمارستان که خوشبختانه گھتن چیزه خاصی نیس فقط نمیدونم چرا کچش گرفتن

بعدشم رفتیم خونه و کمونو گذاشتیم حتما میپرسید چرا باهم تویه خونه هستیم

چقد شماها باهوشین بابا

خب محض اطلاع دوستان عزیز و کنجاوم ما دانشجوی پزشکی هستیم خیر سرمون و در یک خانه دور از کانون گرم خانواده زندگی مینماییم

آوا:

مهرسا مهرسا مهرسا بیا بیرون ترکیدم اه ایثالله سنگ قبر تو با وایتکس بشورم بیا بیرون دیگه مهرسا:خفه شو دیگه حتی اجازه نمیدین ادم با خیال راحت بره اتاق فکر اییییی

بدون توجه به غرغرای مهرسا چپیدم تو دستشویی ها و ایییی جیگره حال اومد ایااا چ چیزه خوبیه این دستشویی امن جلو چشم ادم روشن میشه ها امن الان فهمیدم زندگی جریان داره خدایی

اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم تا صبحونه بلومونم صبحونه که چ عرض کنم چند تیکه نون و مربا و کره و پنیر به دلیل گ-ش-ا-د-ی چایی دم نکردیم و شیر هم گرم نکردیم بعله ما دکتر مملکت هستیم خبرمون.

بعد از این که لمبوندیم رفتم تو اتاق تا لباس بپوشم و بریم به سمت کسب علم!

یه ماتتو قرمز تیره با شلوار جذب مشکی و مقنعه مشکی و یه ارایش ناس

یه نگاه به ساعت کردم که احساس کردم فکم با زمین یه سلام احوالپرسی داشت یا خدا تا نیم ساعت دیگه باید بیمارستان باشیم روز اولی دیر کنیم ابرومون میره.

دویدم بیرونو جیغ کشیدم:ساعت هشتمو نیمه بجمین

با این حرفم آسا از آشپزخونه با سرعت اومد بیرون که طی یه حرکت انتحاری پخش زمین شد و اخ و اوخش بلند شد

بعله از اتاق فرمان اشاره میکنن بازم از ناحیه پهلو با اپن برخورد کرده!

اخه بشر انقد دستو پا چلفتی!؟

اسا

آی آی خدا بازم شلو پل شدم ای خدا بگم کسی که تو رو گذاشته اینجا رو چیکار کنه اخه اینجام جاس؟همش این اپنه میخوره به من امن با من مشکل داره من میدونم!

به هزار بدبختی بلند شدمو رفتم تو اتاق یه شلوار جین مشکی با یه ماتتو مشکی و مقنعه مشکی و یه ارایش دخلونه ناز کردم اومدم بیرون ایش چقد خوشگل شدن اینا

من:میدونستین خیلی زشت شدین

مهرسا:مرسی از این همه لطف

من:خواهش میشود

خب میدونم الان شاخکای فضولیتون شروع به فعالیت کردن زیاد به خودتون فشار نیارین.

ما الان میخوایم بریم بیمارستان برای کار اموزی

یک ماه از اون روز نحس که اون همه بلا اعم از له شدن دست نازنینم برخورد کله مبارکه با شیشه و دیدن اون گودزیلا ها و از همه مهم تر نابود شدن ماشینم میگذره.

اون روز دست نازنینمو گچ گرفتن بیشعور!، همین هفته پیش بازش کردم!

الانم تمرگیدم تو ماشین و عمه ی مهرسا رو مورد لطف و عنایت قرار میدم.

آشغال بیشعور زشت سه ساعته مارو سرکار گذاشته هنوز آماده نشده.

سوار که شد در نیمه باز مونده بود که گاز رو گرفتم و پیش به سوی بیمارستان .

بعد از یه عالمه ترافیک و کوفت و زهر مار رسیدیم بیمارستان

مهرسا:آسا اونجا اونجا خالیه

مٹ چی رفتم تو پارک و جوری زدم رو ترمز که بوی لتتا بلند شد.

بدو بدو پیاده شدیم و به سمت ساختمون بیمارستان رفتیم.مثل اسب دویدم به سمت ایستگاه پرستاری.

زنه بدبخت چشمش نزدیک بود بیفته زمین دهنشم مثل غار علیصدر باز بود.

گفت: بیمار تون اسمش چیه؟

معرفی نامه ای رو که از دانشگاه گرفته بودم به سمتش گرفتم و در حالی که نفس نفس میزدم تند تند گفتم

من: ما کار آموز های جدید هستیم فکر کنم استاد راهنمامون دکتر افشار باشن

زنه با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود نگاهمون میکرد، فکر کنم اینم فهمیده ما به درد دکتری نمیخوریم.

آوا دستشو جلوی صورت زنه تکون داد و گفت: ببخشید اتاق آقای افشار کجاست؟

خانومه که تازه به خودش اومده بود آدرسو داد و ماهم به سمت آسانسور حرکت کردیم، در آسانسور باز کردم هنوز دکمه طبقه رو نزده بودیم که یک تخت اومد تو آسانسور.

چون ما ته آسانسور بودیم کل تخت جا نمیشد و اون مسئله هم هی فشار میداد بیاد تو.

دیگه رفته بود رو اعصابم

من: هی آقا آسفالتمون کردی جا نمیشه به خودت فشار نیار

مرده: خانوم محترم این آسانسور مخصوصه انتقال بیمار اس شما باید برین اون یکی رو سوار شین

خب فشننگ قهوه ای شدم، قهوه ای خیلی هم رنگ فشننگه.

خلاصه بعد از قهوه ای شدنمون با بدبختی از آسانسور پیاده شدیم و منتظر پایین اومدن آسانسور بقلی شدیم که تازه چشمم به برگه افتاد که به در آسانسور چسبیده بود.

این آسانسور برای انتقال بیماران و تخت هاست، از با سوادان محترم خواهش میشود از این آسانسور استفاده نکنند.

فقط مونده بود این برگه قهوه ایم کنه، یعنی من بی سوادم؟؟؟؟

وای خدا چقدر دیر شد این آسانسورم انگار اون بالا گیر کرده قصده پایین اومدنم نداره خب با پله میریم مگه تا طبقه شیشم راهیه؟؟؟؟

مهرسا: ای بترکی آسا که ترکوندیمون آخه دختر الان ده هزار تا پلس داریم میایم هنوز طبقه سومیم

من: همش تقصیر توعه دیگه اه اگه یکم زودتر آماده میشدی الان ما تو اتاق دکتر بودیم

آوا: بسه بابا بیاین دیگه داره تموم میشه

با بدبختی رسیدیم به طبقه ششم حسی که اون زمان داشتم درست مثل خری بود که تیتاب دادن بهش

دو تقه به در زدیم و با بفرمایید اقاها وارد شدم و اون دوتام مثل اردک پشت سرم

یه پیرمرد تقریبا پنجاه ساله پشت میز نشسته بود و با یه لبخند به ما نگاه میکرد

ما: سلام (اوهوع گروه سرود)

دکتر: سلام خانوما بفرمایید بنشینید

خیلی خانومانه رفتیم نشستیم

دکتر: شما باید کار آموز ای جدید باشید درسته؟

مهرسا: بله آقای دکتر

دکتر: دیر کردین

من: متاسفم دکتر تکرار نمیشه

دکتر: چون دفعه اوله مشکلی نیست برین ایستگاه پرستاری تا رختکن و کمدا تونو نشوتتون بدن

من: بله چشم

به سمت ایستگاه پرستاری رفتیم و لباسامونو عوض کردیم

بعد از سه ساعت فک زدن دکتره و از این اتاق به اون اتاق رفتن و دیدن بیمارا دکتر گفت بریم شیفتمونو تحویل بگیریم

به سمت ایستگاه پرستاری رفتیم خدا رو شکر فردا شب شیفتیم و الان می تونیم بکپییم بعد از پوشیدن لباس هامون از ساختمونه بیمارستان زدیم بیرون

من: بچه ها به نظرتون بریم یه شام توپ بخوریم مردیم دیگه انقد تخم مرغو نون پنیر سبزی خوردیم (ها چیه فکر کردین هرروز از بیرون یه مدل غذا سفارش میدیم و کوقت میکنیم اقا جون خرج گروه مام دانشجوییم شما چه انتظاری دارین ناموسا)

آوا: اخ گفتی

مهرسا: بزنی بریم

.

.

.

به منو جلوم نگاه کردم

من: من جوجه

مهرسا: منم

آوا: من برگ

بعده ده دقیقه غذا هارو آوردن آقا هی خوردم هی خوردم هی خوردنم مثل بادکنک شده بودم، و منتظر بودم یکی با یه سوزن بیاد بترکوتتم

من: آوا به جان خودم نباشه به جان تو نمیتونم یه اینچم تکون بخورم تو بشین پشت فرمون

بعده این حرفم سوییچو به سمتش پرت کردم

بلند شدیم و رفتیم بیرون رفته رو مندلیبای عقب دراز کشیدم اگه گفتین بعده یه لمبوندن حسابی چی میچسبه؟؟؟؟

یه خواب مشتئی

چشمامو بستم تا خبرم بکپم هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که احساس کردم کمرم خورد شد

آخ آخ الهی بترشی آوا ایشالا شوهرت کورو کچل باشه، ای کمرم، از کف ماشین به بدبختی و فلاکت بلند شدمو یه پس گردنی به اون عتیقه زدم.

من: بی شعور میمردی آروم تر بری تا پرواز نکنیم

آوا: دستت سنگین شده هااa

من: از بس کوری احمق هرچی خورده بودم اومد تو حلقم

آوا: خیلی خوب بابا

خلاصه اون شبم رفتیم خونه و طبق معمول کپمونو گذاشتیم

مهرسا

امروز دیگه باید زود برسیم، چون بالاخره به استاد قول دادیم که زود بریم ، البته ما قول دادیم ولی عمل بهش کاره میرزا کوچک خان جنگلیه (اخره اسکول چه ربطی به میرزا کوچیک خان داره؟؟؟)

من: به تو چه وجی جون برو گمشو اصلا حوصلتو ندارم

وجی: ابییش

بلند شدم تا آماده شم که دیدم پیام اومده واسم، مامان بود

سلام گله مامان، خوبی؟ بچه ها خوبین؟ همه چی خوبه؟ یه احوال از ما نگیریا

یا امام زاده بیژن من الان جواب کدوم اینارو بدم

تند تند نوشتم: قربونت برم همه چی خوبه فقط الان باید برم کار دارم بعدا حرف میزنیم بوج

از اتاق پریدم بیرون ،وووووو همه بیدارن که از اینا اینجوری مثل مرغ بیدار شدن بعیده

سریع لباس پوشیدم و از خونه زدیم بیرون تا بلکه امروز زود برسیم

خدارو شکر سر وقت رسیدیم البته اگه رد شدن از چراغ قرمز و موندن یه جریمه تپل رو دستمون رو فاکتور بگیریم

لباسامونو عوض کردیم و به سمت اتاق دکتر رفتیم که درش بسته بود، بعد یه عالمه پرسجو به سمت بخش اطفال اتاق...

ای خداحوصله خودمم ندارم امشبم شیفته. چ شود

وقتی ب جلو در اتاق میرسیم ب صف وایمیسیمو دونه دونه میریم تونو سلام میکنیم.

دکتر ی نگا ب ساعتش میکنه وبالبخند بهمون سلام میکنه: خوب بچه ها چن تا اتاق مونده روهم بررسی کنینو نتیجرو بهم بگین.

باهم میگی: چشم

تقسیم میشیمو هر کی سه تا اتاق بهش میافته.

اسا

ای دیه حس راه رفتنم ندارم این غذای اینجام ک بدتر رید ب حالو احوالم عاچه چی میریزن تو این کوبیده ک عین لاستیک کش میومد. ازین قاشق پنگال پلاستیکی هام داده بودن بهمون اصن ی وضعی بود. هر چی زور میزدی تا کبابا نصف شه قاشقت تا میشد. ینی قابلیت انعطافش از پهنا لوزوالمعدمون.

دره اتاقو زدن(اتاق منظورم همون اتاقای استراحت واسه پرسنله)تالیدم: هوی اوا خانم بلند شو بیین کیه؟

اوا: مظلوم گیر اوردی؟ خودت چلاغی؟

من: بلندشو ارواح عمت

اوا: توام تا کم میاری عمه منو مورد عنایت قرار میدی بدبخت بسش نبود پارسال افتاد از پله دسو پاشو پلاتین گذاشتن؟

من: میری یا بیشتر مورد عنایت قرارش بدم؟

اوا: یا خدا از تو بعید نیس. دیدیم فردا زنگ زدن بیا واسه عمت حلوا بپز

مهرسا: بابا بسه دیه خودم رفتم.

مهرسا بلند شد رفت درو واکرد. دکتر اومد داخلو گفت: بچه ها امشب هر سه ساعت وضعیت بیمار اتاقه 124 رو چک کنین مشکلیم بود زنگ بزنین. فعلا من دارم میرم. امیدوارم از عهدش بریباین.

من: چشم دکتر. خسته نباشین

الان چهار صبه منه بدبختم باید برم ب اون بیمار ک استاد سفارش کرد سر بزمن ب چشمای خوابالود میرم طرف

اسانسور. خداروشکر همین طبقه. شلو ول میرم تو سرمو ب اینه پشت تکیه میدم. وای چ اهنگ ارامی داره داره خوابم میبره ک این یارو خانوم خیر ندیده هه با اون صدای نکره اش میگه: طبقه دوم.

ای تو روح عمت ک خواب ناناسمو پروندی(راستی مگه عمه داره؟)

وقتی ب اتاق میرسم با ی جیگر برخورد میکنم وای چ نازه چشاشو(البته چشاش بستس) ای کوچولوی خوشگلو جیگر چرا این همه سیم بهت وصله. اوا خاک ب سرم خوب بیمار دیه. اروم دارم وضعیتشو تو کارتکس مینویسم ک اروم میگه: میشه ی چیزی بدین خیلی درد دارم.

سرمو میبرم نزدیک میگم: باشه خوشگل خانوم میگم بیارن تو سرمت بزمن

رفتم تا ایستگاه پرستاری ک بهشون بگم بیان واسش ی مسکن تزریق کنن.

هیراد

امروز خیلی روز پر کاری بود مضموما اینکه بیمارای جدیدم آوردن ک همشون داغون بودن تازه بدتر ازون شیفت امشب بود اصلا حوصله موندن نداشتم ولی باید وایمیستادم عاچه از اول هفته تا الان واینسادم.



چشامو روهم فشار میدم تا دردش کمتر شه. ب مهراد نگا میکنم. گاهی حس میکنم ی ژن خرس قطبی داره کافیه ی جای صاف پیداکنه تا کپشو بذاره نگا کن تورو خدا خیر سرش شیفت وایساده صد درصد آگه تو خونه بود انقدر راحت نمیخوابید ک اینجا خوابیده. تو پیجر پیجمون میکنن. یاخدا باز چ خبره؟ حالا کی این اسب ایبو بیدار کنه؟

رامیافتم طرفشو صدامو میندازم پسه کلم: هی مهراد خان یکی مرد پاشو بریم.

ی تکون میخوره و اونطرفی میشه و خوابالود میگه: تا تو هستی من چرا داداش؟

من: یارو مرد دیگه بلند شو

مهراد: تو برو من میام

من: خودت میدونی نیای خونت حلاله من میرم تا دو دقیقه دیگه کنارم نباشی ب یاشار میگم چیکار کردی.

مهراد: ای بترکی ک خودم حلواتو تعارف کنم.

من: من رفتم. خوددانی

میدونم ک میاد پس خودم سریعتر راه میافتم سمت اسانسور. دارم میرم سمت ایستگاه پرستاری ک..

قدرت تکلممو از دست دادم. شایدم چن لحظه قلبم وایساده. احتمالا ی توهم دیداری در بیداریه. این تصویر جلوم غیر قابل باور تر از اون چیزیه ک بتونم طی چن دقیقه هضمش کنم. خدای من هستی!!!

ولی نه این امکان نداره. توان وایسادن رو ندارم ب دیوار تکیه میدمو همونجا میشینم و فقط ب جلوی کانتور ک هستی وایساده خیره میشم. چشام داغ میشه. شاید از خستگی ولی نه خستگی نیست شاید اشک تها چیزی ک سالهاست نریخته و نخواهد ریخت فقط سوزشش حس میشه. هیچ درکی ندارم از اتفاقاتی ک جلوم درحال رخ دادنه. هستی داره با خانم محمدی یکی از پرستارا صحبت میکنه.

دستی رو شونم میشینه. گنگ ب مهراد نگا میکنم و باترس جلومه.

مهراد

با بدبختی از جام بلند میشم اصن ایشالا بمیره اونیکه الان اومده بیمارستان. عاچه فرداام روز خداس فردا میومدی تا من مجبور نشم این خواب نازنینو ببخیال شم. سوار اسانسور میشم و تواینه ی نگا ب خودم میکنم. موهام ریخته تو صورتم. دسمو تف مالی میکنم (جای ژل مو) میزنم تو موهامو یکم حالتش میدم ک تازه چشم ب دکمه روپوشم میافته همرو جابجا بستم. ی ساعت باونا سر جنگ دارم تا بازش کنم دوباره ببندم. از اسانسور ک میام بیرون هیرادو میبینم ک رو زمین ولونه. یا خدا این چشه؟؟

هیراد تکیه داده بود ب دیوارو با چشای قرمز ب ی جا ذول زده بود. فک کنم داره با ارواح میحرفه. شایدم جن دیده. میرم سمتش

من: جمع کن خودتو زشته نشستی کفه راه رو. سرامیک سرده دل درد میگیریا!!!!

انگار اصن صدامو نمیشنوه. کم خلق و خوی خوب داشت الان کرم شده. ب اونجایی نگاه میکنم ک اون خیره شده. این اینجا چ میکنه. این همونیه ک اون روزی...

وای تازه یاد هیراد میافتم با نگرانو ترس نگاش میکنم گنگ بهم نگاه میکنه.

بدوئی میرم از اب سردکن یکم اب میارم ب زور میریزم تو حلقش. یکم حالش جامیاد به اونطرف ک نگاه میکنم اثری از دختره نیس. بینی میشه منم توهم زده باشم. پس هیراد چی. هر دو ک نمیشه با هم ی توهم بزنییم. تند بلند میشه و میگه: هستی کو مهراد؟ کو جاس؟

ای بابا بدبخت شدیم تو این چهارسال خودمو خفه کردم کم بره تو فکر هستی. الان این یارو رو دیده باز میره تو فاز افسردگی. دستمو میذارم رو شونشو سرمو میبرم نزدیک تو گوشش میگم: پسر اشتباه میکنی. هستی نبود.

نامید نگاه میکنه. درکش میکنم هستی تمام زندگیش بود و الان این دختره کاملا شبیه هستیه

روی صندلی میثونمشو میرم سمت ایستگاه.

من: چرا پیجمون کردین؟

خانم محمدی: آقای فرهمند بیماری ک غروب عمل شد ب هوش اومده برین وضعیتشونو چک کنید.

من: ممنون. میرم

همینطور ک ب سمت اسانسور میرم ب هیراد ک رو صندلیای راهرو نشسته و سرشو بین دساش گرفته میگم: چیزی نیس برو تو اتاقمون منم بیست مین دیگه میام.

فقط سرشو تکون میده میرم سمت اسانسور و سوار میشم.

دستور انتقال بیمار ب بخشو میدمو شماره یاشار رو میگیرم. هیراد با این وضع بهتره ی روزو مرخصی باشه میخام بیرمش خونه ولی نمیشه چون خودم شیفتمو نمیتونم بذارم خودش تنها بره پس تنها راه اومدن یاشاره. گوشو بر میداره.

یاشار: زندگی ندارم از دسه تو؟ باز چته؟

من: یاشار حوصله چرت گفتن ندارم بیا دنبال هیراد

یاشار: ماشین نداره یا گواهینامه؟

من: یاشار کم زر بزنی بیا اینجا وضعش خرابه رسیدی بهت میگم.

یاشار: حالش بده؟ الان میام

من: منتظرم

قطع میکنم ب سمت اتاق میرم. هیراد رو میز نشسته و سرشو گذاشته رو میز..

یاشار

از سر شب تا حالا انقدر سرم درد میکرد که اصلا نتونستم بخوابم،

گند کاریه رحمانی (مشاورم) هم رفته بود رو اعصابم.

با اون کار احمقانه ای که کرد باعث شد حمایت یکی از شرکت های تورتو رو از دست بدیم!

خودشم میدونه چه بدبختی ای کشیدم تا باهاشون قرارداد بستم ولی رید به همه چی!

تصمیم گرفتم یه ایمیل برای مشاور شرکت بزدم.

یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت سه شب بود،

شروع کردم به نوشتن متن ایمیل تا بفرستم براش داخل متن هم یه پیشنهاد با شرایط قرارداد قبل اضافه کردم که بیشتر خامش بشن!

تقریباً تموم شده بود، فرستادم بره!

چشام از بی خوابی میسوخت

رفتم طرف اتاقم لای پرده خاکستری رو کنار زدم و به خیابون نگاه کردم.

خیابون خالیه خالی بود و پشه هم پر نمیزد بیخیال شدمو رفتم طرف تختم که بخوابم هنوز سرمو رو بالشت نذاشته بودم که گوشیم زنگ خورد.

اههههه لعنت به خروس بی محل! گوشیم برداشتمو دیدم ساعت چهار و نیمه باز این بشر کرمش گرفته!

امشب شیفته احتمالاً حوصلش سر رفته اومده رو سر من بدبخت خراب شه!

اول خواستم جواب ندم ولی یکدفعه دلم شور زد.

تماس رو برقرار کردم و جوابشو دادم.

ای بابا! منظورش از بد بودن حال هیراد چی بود؟ یعنی چی شده؟ آخخخخ ایبالله خودم کفنت کنم که انقدر نا مفهوم حرف میزنی

به بدبختی پاشدم رفتم طرف کمد و یه جبین مشکی پوشیدم، حوصله ی عوض کردن تیشرتو نداشتم از اتاق اومدم بیرون و سوییچ ماشینو از رو این برداشتم.

آسانسو طبقه پایین بود وقت منتظر موندن نداشتم، از پله ها رفتم پایین و سریع دزدگیرو زدم و پریدم تو ماشین و با سرعت از پارکینگ رفتم بیرون.

خداروشکر نه کسی تو خیابون بود نه چراغی قرمز، پس با سرعت به سمت بیمارستان رفتم.

به بیمارستان رسیدم و به مهراد زنگیدم تا هیرادو بیاره پایین.

مهراد

تلفونو قطع کردم تا با هیراد بریم پایین که یاشار هیرادو بره.

رفتم طرف هیراد که هنوز سرش رو میز بود، دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم: بلند شو پسر، یاشار دم دره.

جوابی نداد فکر کردم کپشو گذاشته اما بر خلاف تصورم با صدای خفه و بمی گفتم: یاشار چرا؟ اون اینجا چه غلطی میکنه؟

من: آگه بفهمه اینجوری در موردش صحبت کردی حسابتو میرسه. بلند شو یه امشبو برو خونه فردا هم مرخصی جور میکنم برات.

هیراد: لازم نکرده!

حالا بیا اینو راضی کن خدایا!

من: بلند شو دیگه لج نکن.

دره اتاقو زدن میرم درو وا کنم، اما همینکه درو وا میکنم، همون اول یه ضربه میخوره پس کلم!

یاشار: آخرین بارت باشه عین آدم پشت تلفن حرف نمیزنیا! تکرار شه خونت حلاله.

من: آروم تر برادر من مخم جابجا شد

یاشار از جلو در کنارم میزنه و میگه: داری؟

من: چی؟

یاشار: مخ دیگه! بعد متفکر نگاه میکنه و میگه: نج مثل اینکه نداری!

بعد برمیگرده طرف هیراد و میگه: تو چته دیگه؟

هیراد سرشو بالا میاره و بازم بی تفاوت سرشو میداره رو میز.

یاشار لب میزنه: چشمه؟ چی شده؟

همونجوری بهش میگم: یاد هستی افتاده البته اینبار با دیدنش!

اول گنگ نگاه کرد و بعد بیهویی داد زد: چی؟!؟!!

دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم و آروم همه چیرو تو گوشش گفتم.

با فهمیدن ماجرا دستشو میکوبه تو پیشونیشو میگه: همینو کم داشتیم.

بعد رفت سمت هیراد و بلندش کرد، هیرادم که کلا سست بود و بی حال، خیلی راحت بلند شد و شل و ول وایمپسته.

یاشار: هیراد این چه کاریه که داری با خودت میکنی؟ اینطوری داغون میشی پسر، هستی تموم شد، مرد، اون اتقاقو فراموش کن!

یه دفعه هیراد عصبی شد و به سمت یاشار حمله ور شد و هلش داد و داد زد: هستی نمرد من کشتمش من، همش تقصیر من بود چطور میتونم کسیو که خودم کشتمشو فراموش کنم؟ هنوز بدن خون آلودش جلو چشممه! چطور میتونم فراموشش کنم لعنتی؟!!

بعد زانوهاش خم شد و رو زمین افتاد.

درکش میکنم هستی همه ی زندگیش بود و اون ناخواسته باعث مرگش شده بود و خودشو نمیبخشید.



در جوابم بگه ۱۱۱۱۱۱ رنگ لبم این شکلیه تو نگا نکن و باشیطونی بهم لیخند بزنه. زندگیم پر شده از بغض، از احساس گناه، از ایکاش هایی که هیچ وقت ب واقعیت تبدیل نمیشه

باصدای ارومی رو ب دختر توی عکس میگم: هستی نمیدونم چرا وقتی دلم هوایت رامیکند، نفس کشیدن فراموشم میشود. انگار دلم تاب هوای دیگه ای رو نداره. با اینکه دوری اما هر وقت دستمو میذارم رو قلبم میبینم سر جاتی

بی اختیار بلند میشم باید برم دیگه تحمل این فضا سخت ترین کار دنیاس. یادداشتی برا اون دوتا میذارم میرم تا سبک شم. این غم هم داره منو نابود میکنه هم یاشارو. باید فراموشش کنم.

این دیگه باره اخره دارم باهات حرف میزنم

خدا حافظ زندگی من میخام ازت دل بکنم

سخته ولی من میتونم. سخته ولی من میتونم

این جمله رو انقدر میگم تا که فراموشش کنم.

خودم میدونم گاهی فراموش کردن بعضیا مته فراموش کردن نفس کشیدن ولی چ میشه کرد این فراموش کردن باید اتفاق بیفته تا زندگی دوباره ساخته شه

یاشار

رفتم رو ویبره مثل اینکه ماساژور چسبونده باشن به پام با بدبختی بلند شدم و اولین چیزی که دیدم ساعت بود، اوه اوه ظهر شده که چقدر خوابیدم! گردنم درد میکرد گوشیمو به زور از تو جیبم در آوردم، منشی شرکت بود جواب دادمو فقط گفتم: خانوم مهربی لطفا قرارای امروز رو کنسل کنید امروز نمیام.

و قطع کردم. تازه متوجه اطراف شدمو کل دیشب یادم اومد، دره اتاق هیراد باز بود، زدم تو سرم خدای من خوابمون برده به مهراد که عین دخترا کوسن رو گرفته بود بغلش یه لگد زدمو بدو رفتم دره اتاق هیراد که با اتاق خالی مواجه شدم.

عین دیوونه ها هی تو خونه درو خودم میچرخیدم،

به برگه ای که رو آینه چسبونده بود نگاه کردم: ببخشید ولی باید برم به نگهبان نیازی ندارم دنبالم نیاین که پیدام نمیکنین. هیرادا!

همین کافی بود تا مطمئن شم ممکنه یه بلایی سر خودش بیاره.

ای خاک تو سرم که خوابم برد الان باید چه غلطی بکنم؟ کجا دنبالش بگردم؟

اگه بلایی سره هیراد بیاد خودمو نمیبخشم توی ماشین خیلی بد باهاش حرف زدم.

دلتننگ ک باشی ادم دیگه ای میشه عصبی تر، خشن تر، کلافه تر، تلخ تر و جالبتر اینکه با کسی کاری نداری همش رو نگو میداریو دقیقا سره کسی خالی میکنی که بهت نیاز داره چون خودشو مقصر میدونه. نباید با هیراد توماشین اونطور حرف میزدم هرچند ک من عشقمو از دست دادم ولی اون داره فشار بالاییو تحمل میکنه.

یاد هستی میافتم که یه بار گفت: کاش بودنها را قدر بدانیم به خدا قسم نبودنها همین نزدیکی است.

چقدر ب این حرفش خندیدم و مسخرش کردم.

اون موقع ها خندم از ته دل بود اما الان چ فرقی میکند میخندم اما تلخ چون دلکک.

آسا

یه خمیازه پدر و مادر دار کشیدم، انقد خمیازه کشیدم فکم درد گرفت

داشتم پای فرمون چرت میزدم که به دفعه صدای بلندگو ها بلند شد.

فرمونو ول کردم و گوشامو گرفتم همزمان برگشتم به طرف مهرسا خر بیشعور  
صدای ضبطو کم کردم و روبه مهرسا گفتم (دوستان توجه کنین الان آسا پشت فرمونه)

من: کرم داری مگه اسکول

مهرسا: جوووووووون عشقم عصبانی میشی جذاب میشی  
میخواستم چیزی بگم که صدای جیغه نکره آوا خره از پشت اومد

آوا: آسا خبرت حواست به جلوت باشه

من: اوه اوه

نمیدونم چجوری نمردم فقط میدونم دیگه تا خونه محکم فرمونو گرفته بودم ولشم نمیکردم به طوری که آوا و مهرسا به  
بدبختی منو از ماشین کشیدن بیرون

به اتاقم که رسیدم بدون در آوردن لباسام ولو شدم رو تختو بقلش کردم

من: خوبی عشقمم دلم برات تنگیده بود عسیسم ببخشید ت..تن...تنهات گذاشتم (مثلا الان داره خمیازه میکشه) گریه نکن  
دیگه الان اومدم دیگه

کم کم چشمم گرم شدو به خواب خرسه قطیبی (اوهوع چی گفتم) رفتم  
یه پسر خوشمیلیو میدیدم که صدام میزنه

پسره: آسا آسا بیا پیشم عشققققم

من: جوووووون من کی عشق تو شدم خودم خبر ندارم؟؟؟ ولی خب مهم نیست تو این بی شوهری جیگری مٹ تو غنیمته

پسره: بیا دیگه آسا

به سمتش حرکت کردم، واهای هابییییی هیکلشوموهاشوووووچشاشوو وای خدا یکی منو بگیره الان غششش  
میکنم، همینجوری به سمتش میر فتم که...

||||||| کی بارون بارید؟؟؟

به آسمون نگاه میکنم، پس خورشید کجاس؟؟؟ چرا لباسام خیسن؟ پسر خوشگله کو

کجا رفتیییییی؟

منو تنهام نزارررررر

رو قلبم پا نزار

آوا: وا آسا خل شدی منکه جایی نرفتم

من:هن؟ تو کیی؟ پسر خوشگله کو

آوا:پسر خوشگله کیه؟ سراغ داری به منم معرفی کن  
 پوکر نگاهش کردم که یاده لباسام افتادم،یه نگاه به لباسام،یه نگاه به آوای بطری به دست کردم  
 از لای دندونای کلید شده گفتم

من:میکشمتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنت

افتادم دنبالش تا بگیرم بکشمش

اوام هی جیغ میکشیدو میگفت

اوا:باشه باشه شکر خوردم...به ارواحم خندیدم...حلوای خودمو پختم...تو بخشنده باش

من:فقط دستم بهت برسه هاااااااااا

مهرسا نداشت ادامه زر زرمو بگمو با جیغ گفت:بسه دیه، بدوووووئین، نه ندوئین !!!امن چی میخاستم بگم؟

به مهرسا رسیدمو ی نیشگون ازش گرفتم:الحق ک خنگی

مهرسا:از تو به ارث بردم

اوا:میشه خفه باشین تا ببینین مهرسا چ می خواست بگه؟

من:تو یکی خفه

به مهرسا نگا کردم ک داشت متفکر ب گوشیش نگا میکر ی دفه جیغ کشید:بچه هاااااااااا بدوئین مریض اورژانسی داریم

اول گنگ نگاهش کردم بعد فهمیدم چ خاکی ب سرمون شد

نمیدوییم چطوری حاضر شدم فقط میدونم در عرض ی ربع رسیدیم بیمارستان

مهرسا

وااااااااااا چه خبره مگه تو بیمارستان.هرکی ی جا میرفت مام عین این خنگولا وایساده بودیم بروبر نگاهشون میکردیم.ک ی دفه یکی از پشت بلند گفت

\_برین کنار لطفا

مام ک تازه متوجه وضعیت شده بودیم سریع رفتیم رو پوشامونو پوشیدیمو عین قهرمانا پریدیم تو اورژانس

- .
- .
- .
- .
- .

ااااااااااااااااااااا فک نمیکردم دکتر شدن انقدر سخت باشه.انگار صبح ی اتوبوس ک سرویس بچه ها بوده تصادف کرده بودو چون بیمارستان ما تقریبا بهترین بخش اطفالو تو کشور داره همرو ب اینجا انتقال داده بودن با اینکه کل پرسنل بخش داشتن کار میکردن ولی بازم مجبور بودیم از دکترای بخشای دیگه ام کمک بگیریم.

حالا خداروشکر الان همه چی ب خوبی تموم شده ولی خوب مجبوریم هی بریم وضعیتشونو چک کنیم.حالا بازم خوبه فردا شیفتموه وگرنه من یکی ک باید فردا جنازمو میبردن از دره اینجا بیرون.

از صبح تا حالام خیلی کم اوا و اسا رو دیدم اوناام درگیر بودن الانم دارم میرم سمت ایستگاه که نتیجه چند تا آزمایشو ببینم.  
 من:سلام نگین جونم.خوبی؟این جواب ازمایشا اومد؟(در حد دوروز انقدر با پرستارا صمیمی شدم ک نگو.امن روابط عمومی تو لوزالمعدتون)

نگین:اره عزیزم.بیا ر استی میدونی فردا سالگرد بیمارستانه؟

من:ووووو چه هیجان انگیز ناک

ینی فردا کارو بار نداریم؟

نگین: نه اونجوریم نیس. به جشنه تو سالن اجتماعات. اونم واسه دوساعت. فردا شیفتی؟

من: بدبختانه بله

نگین: زود خسته شدیا

من: خسته واسه یه دیقس. الان دیه رو به موتم

اوا: امروز خیر سرمون انقدر از مون کار کشیدن ک داریم میمیرم. الانم تو راهیم ک بریم خونه. غذاام ک بیمارستان خوردیم ولی چه غذایی. مدیونین فک کنین بدمزه بودااااا. فقط حس کردیم داریم علف میخوریم. خیر سرشون قورمه سبزی بود ولی فک کنم سبزیاش همون علفای تو محوطه بود

چراغو روشن کردم سوچیو انداختم رو این.

مهرسا: بچه ها پایه این ی فیلم ترسناک ببینیم؟

من: مگه مرض داریم. بذار بریم بکپییم بابا

مهرسا: نه خداااااایی. لوس نشین دیگه.

رفت سمت 7و روشنش کردو فیلمو گذاشت

اسام ک کلا پوکر بودمرسی فعالیت

لباسامونو عوض کردیمو برقارم خاموش کردیمو کنار هم دراز کشیدیمو و فیلمو پلی کردیم

اسا

فیلم بحالیه مخصوصا که من عاشق فیلم ترسناکم. البته هممون دوس داریم ولی اوا یکم میترسه. رسید ب لحظه حساس

دختره از دست موجوده قایم شده بود ک حس کرد ی چیز پشت سرشه

دستمو بردن کشمو از پشت سرم بردارم ک موهامو ببندم چون احساس گرما میکردم که صدای جیغ اوا درومد

اوا: ولم کن ترررخدا من زندگیم دوس تولو ندوس من نمیخام خورده شم موهامو ول کن گوه خوردم صبح اسارو خیسوندم یا عینک افتاییه مهرسا رو پوکوندم ولم کن به همه چی اعتراف میکنم.

جیغ میزدو گریه میکرد. اواااااا انگار چون کنار هم دراز کشیدیم موقع بستن موم موی اوارو هم با خودم بستم. خاک ب سره ترسوش. تازه برق روشن شدو مهرسا اومد طرف اوا بغلش کردو گفت: هیچی نبود بابا کم جیغ بکش. ی دفه انگار چیزی یادش بیاد گفت: تو عینک منو پوکوندی؟

اواام ک درکی از هیچی نداشت سرشو تکون داد

مهرسا ام ی دور با مشتو لگد افتاد ب جونش

دیشب این بیشعورا نداشتن کمونو بذاریمو کلی دعوا کردن الانم ک باید بریم بیمارستان شیم ک شیفت. رسما بدبختیم

مهراد

ای بابا نمیزارن ادم یکم استراحت بکنه ههاااا

به صفحه ی گوشیه بدبختم نگا میکنم ک خودشو کشت از بس بندری رقصید. یا جده گرام حالا کی جواب این میر غضبو بده. پوووووف

من: جانم هیراد خان

هیراد: کجایی تو ده باره دارن پیجت میکنن تا دودیکه دیه تو بخش نباشی...

نذاشتم کامل حرفشو بزنه

من: بازم تو وسواس گرفتی؟ برا من کم تایم تعیین کن حالا اگه نیام چیکار میکنی؟ مته دخترا جیغ میکشی؟

هیراد: مهراد خدا به دادت برسه ک اومدم بکشمت

من: اااااخ که ترسیدم

دریهو واشد. یا خدا با همین سرعت خوب جمیعا ی فاتحه برا شادیه روحم ختم کنین.

با دیدن سام(یکی از دکترا ک خلیلم پسره خوبییه و رفیقیم) انگار دنیا رو دودستی بهم دادن.

سام: بلند شو پسر بریم سالن اجتماعات مراسم الان شروع میشه

من: اااای قربونت شه مهراد، اگه هیرادو دیدیم نزار دسش برسه بهم

سام: باز چیکار کردی؟



من:هیچ فقط ب حرفش گوش نکردم

سام:خوب ببین ی جا دارم برات با صفا،زیر درخت، سایه دار، راحتو دلباز،درکل باقلوا،ولی خودت میدونی این قبرا کم گیر میا زود بخرش که فردا جنازت نمونه رو زمین

\_دیگه فک نکنم بتونه بیاد برا خرید چون زودتر عزرائیل اومده سراغش

با دیدن هیراد تو چارچوب در از حرفایی ک تو تلفن زدم عین...پشیمون شدم

من:به به داداش هیراد خودم بپر بریم ک دیر شد،بالا غیرتن ی دفه رو ببخش هرچی میخای عمه گرامو مورد عنایت قرار بده ولی خودمو فاکتور بگیر

هیراد:کم چرت بگو،ب احترام این سام ولت میکنم ولی دفه بعد خودت میدونی چه بلاهایی در انتضارتیه

پریدم سمت سامو ی ماچ گنده چسیوندم رو لپش

من:خدا خیرت بده داداچ،ایشالا همیشه رو سرم نازل شی ک این سادیسمی روانی بلایی سرم نیاره،ایشالا مجبور شم هی سایه نخستو رو سرم تحمل کنم ولی گرفتار این چنگیز خان نشم.

سام دسشو با انزجار کشید رو لپشو گفت:اهههههه چندش،نجسم کردی

من:نه دیگه خیلی پررو شدی

ناگهانی ی سیلی زدم تو گوشش ک با تعجب نگاه کرد

من:حالا بهتر شد ادم شدی راستی دیه وقتمو بگیرین ک میخام برم مراسم کلی شیرینیو اینا بخورم

هیراد:نمیدونم چجور دکتری هستی تو،عجوبه ای به قرااااااان

من:بله دیگه ما متفاوتیم

هیراد

دوروز از اون پیمان درد گذشته،دوروز از اون شب نحس گذشته و من از ان شب به بعد به خودم قول دادم که لب نزنم به ندیدنت، به نبودنت، به نداشتنت، از این پس روزه ام

اون شب وقتی برگشتم یاشار فقط ی جمله گفت:خوشحالم که هستی،بعدشم فقط بغلم کرد و من چقدر به این بودنش نیاز داشتتم که بفهمم زندگی تموم نشده،از اون شب دیگه شدم همون هیراد عادی،فک کنم اون همه راه رفتنو فکر ب گذشته جواب داده بود،الانم دارم چرتو پرتای مهرادوسره مراسم گوش میدم ک حس میکنم پهلوام سوراخ شد

مهراد:هی داداچ تو خودتی

سرمو ک بالا میگیرم ی گروه دختری میبینم ک وارد سالن میشنو و دارن میان این صندلیای بالا بشینن،مهرادم انگار متوجهشون شده

مهراد:اوه اوه چه جیگرایی،اینا کی اومدن تو بیمارستان ما نفهمیدیم؟

من:خیلی هیزی،به توجه.

با دیدن هستی بینشون نفسم بند میاد ولی سریع به خودم میام،اون هستی نیست و من نباید اینقدر در برابر کسی که نمیشناسم انقدر ضعیف باشم،مهراد خیلی ناامید رو بهم میگه

مهراد:توام دیدیش

من:اره مگه چیه؟

مهراد متعجب نگاه میکنه دهنشم عین غار علی صدر بازه

من:ببند اون دهن،دندونای زردت حالمو بهم ریخت

مهراد ب سختی خودشو جمع میکنه

حق داره بدبخت.

مراسم تقریباً تموم شده که یکی از پشت صدامون میکنه

\_ببخشید اقابون

برمیگردیم سمتش،چقدر قیافش اشناس

دختره:ببخشید ماشما رو جایی ندیدیم؟

با اینکه همه ی اتفاقات اون تصادف یادمه میگم:فک نمیکنم

دختره که انگار ضایع شده میگه:شما متخصص کدوم بخشین؟

مهراد:متخصص نه رزیدنت .راستی خسارتمونو ندادین شما

ای بترکی مهراد ک ریدی به همه چی

اوا

با حرف یارو تازه همه چی یادم اومد اون تصادف... اااااا دیدی حافظرو. با خوشحالی برگشتم سمت اساینا من: دیدین من بردم. من شامو میخام. دیدین گفتم این هرکولارو قبلا دیدیم.

اوا: چرا اسا اینقدر عصبانیه؟ اها سره اون قضیه این پسر هرکوله میخاست به اجیه من دس بزته اونیکه خسارت میخاست گفت: ما هرکولیم؟ تو کوچیکی دلیل نمیشه مارو هرکول فرض کنی عمو جون بیشعور الان منو قهوه ای کرد

اون چش مشکیه: گذشته ها گذشته لطفا تمومش کنین  
اسا: میشه بحثو عوض نکنین نکته یادتون رفته دفعه پیش چه کاری داشتی میگردین

چش مشکیه: مهراد بهتره بریم

اونیکه اسمش مهراد بود: نه بصبر ببینم. الان طلبکارین شما؟

مهرسا: نباشیم؟

مهراد: چرا باشین؟

چش مشکیه: تمومش کنین مادیگه همکاریم هرچی بوده تموم شده.

اسا: توبه من یه عذر خواهی بدهکاری

مهراد: هیراد عذر بخواد؟

اونیکه انگار اسمش هیراد: سره چی؟

اسا: خودت میدونی سره چی. نزار ابروت بره اینجا

تقریبا چن نفری ک دورمون بودن همه با تعجب ما رو نگا میگردن.

هیراد: چیززی یادم نمیاد

اسا عصبانی شدو رفت طرفش. لبه یقه رو پوشه یارو رو گرفت کشید پایینو با عصبانیت غری

آسا: ببین عوضی م...

یه دفعه صدای تو دماغی یه نفر از پشت سر اومد

داشتیم دعوا نگاه میگردیم ااااا

آسا

من: ببین عوضی م

یه دفعه یکی اومد پرید وسط سخنرانیم تو حس بودم خیر سرم

دختره: عزیزم چیززی شده

هه دوست دخترشه خاک برسرت حداقل یه دونه خوبشو تور میگردی دختره با شیش من ارایش و دماغ عملی و لنزای ابی تیپش که چیززی نگم سنگین ترم شرط میبندم اگه بیمارستان قانون نداشت با تاب شلوارک میومدقدشتم که تا سرشونه ی من بیشتر نبود

هیراد با کلافگی گفت: نه خانم زند اتفاقی نیفتاده

دختره، با حرص باشه ای گفت و رفت

آوا: آسا بهتره بریم سره اقا شلوغه باید برن منت کشی

پوزخندی زدم

من: آره بهتره بریم

بعدم یقه روپوششو ول کردم و با پوزخند از سالن اجتماعات خارج شدم

وای خدا چقد کیف داداصن به باری از رو دوشم برداشته شدوایییی قهوه ای شد پسره ،همینجوری داشتم با خودم چرتو پرت میگفتم که یکی جلوم ظاهر شد

دختره: به نفعته که دورو بر عشق من نگردی

من: برو گمشو بابا عشق تو کدوم خریه (حالا میدونستم میخواستم یکم دیگه قهوه ایش کنم)

دختره: هیراد فقط ماله منه ماله منتن

من: بهتره بدونی من هیچ گونه علاقه ای به این هیراد خان شما ندارم و مثل بعضیا اویزونش نمیشم تا یه کلمه حرف بزنه باهام یه تنه زدم به دختره و راه افتادم که بره (بابا قیصرررررر)

دختره: هه بچرخ تا بچرخیم

من: مواظب باش سرگیجه نگیری

به سمت بخش اطفال حرکت کردم امشب شیفت داشتیم، و من واقعا حوصله نداشتم، به چند تا از بیمارا سر زدم و چکشون کردم.

.

.

.

تو استیشن نشسته بودمو با نگین یکی از پرستارای بخش حرف میزدمو چایی کوفت میکردم که پیجم کردن، سریع بلند شدمو به سمت اورژانس رفتم، یه بچه حدودا چهار پنج سالرو آورده بودن که تصادف کرده بود، و خونریزی داخلی کرده بود، ضربه ای که به سرش خورده بود ضربه ی سنگینی بود، (بودو کوفت بودو درد بودو مرض بودو زهر مار)

من: به توجه بعدشم الان چه وقته اومدنه نمیبینی سرم شلوغه

وجی: باشه بابا اصن رفتم

من: بری که دیگه برنگردی

من: دکتر مرادی کجاس پس

پرستار: پدرشون فوت شدن با رئیس بیمارستان صحبت کردن رفتن حدودا دو ساعت دیگه میان

من: یعنی چی تا اون موقع که این بچه تلف میشه دکتر احمدی یا سعیدی رو بیج کنین حداقل

پرستار: چشم

به پنج دقیقه نرسید که دکتر سعیدی اومد

دکتر سعیدی: باید عمل بشه، لطفا امادش کنید واسه عمل از بخش مغز و اعصاب و عمومی هم دوتا دکتر پیچ کنید

پرستار: بله چشم

هیراد

اصن فکر نمی کردم بازم ببینمش. حالا کم خودم مشکل دارم باید رو دیدن اینو و عادی رفتار کردم باهش وقت بزارم که ی وقت مته اون باری نشه.

باینکه دوس نداشتم که پای رزا به این قضیه وا شه و بازم گنه بازی در بیاره ولی خوب ایندفعه اومدش واقعا به نفعم بود چون اونام بیخیال شدنو رفتن.

فقط امیدوارم کمتر ببینمشون.

امشبم که شیفتم. خدارو شکر دو روز در هفته شیفتم.

تو اتاق نشستم و دارم به این خلو چل نگا میکنم. سرشو کرده تو گوشیشو تند تند چت میکنه. چشاشم که عین پروژکتور داره برق میزنه نمیدونم باز داره کدوم بدبختیو اسکل میکنه!

من: مورد خوبه به مام بده!

با تعجب سرشو میگیره بالا

مهراد: نه بابا راه افتادیا!!!!

من: کمال همنشین در من اثر کرد.

مهراد: خوب یارو چشمش مشکیه عین خودت. ابرو کمون. دماغ عملی. موشم مشکلی. ولی پوستش برنز. لبش پروتزه. اینم نخواستی باز دارم. مورد بعدی موی بلوند. چش عسلی. دماغش عملی. قدش کوتاس فقط. اینم نخوای بازم دا....

من: واقعا آینده مملکت به دست دکتری عین تو سرسبز میشه. ینی انقدر بیکارن تا سه شب با تو چت کنن؟

مهراد: همچین میگی باتو انگار رفتگره. در حال حاضر من مناسب ترین کیسم

اقای هیراد احتشام به اورژانس

اقای هیراد احتشام به اورژانس

مهراد: برو داداش مزاحم منم نشو.

بازم سرشو کرد تو گوشیش. سری از تاسف براش تکون دادمو راه افتادم طرف اورژانس.

به پسری ک رو تخت بود نگاه کردم. پرستار داشت وضعییت فعلیشو برام میگفت. شکمش غیر عادی بالا اومده بود. احتمال اینکه خونریزی داخلی داشته باشه خیلی زیاد بود. بخش اطفال زیاد نمیتونست کاری کنه واسش بیشتره کارش با بخش ما بود. رفتم سمت اتاق عمل. تجربه زیادی تو عملای تنهایی نداشتم ولی بین کل رزیدنت ها من بهتر بودم. لباس سبز رنگو پوشیدمو و دستامو شستم. راه افتادم برم تو اتاق که بازم با دیدن یارو تمام افکارم به هم ریخت. لعنت به این شانس

آسا

پسره عوضی اشغال من حاله تو رو جا نیارم که اسمم اسا نیست

هاهاها هرکی با من در افتاد ور افتاد اقا!!!!



میشا: حاله خوده بچه خوبه؟

من: عملی که ما انجام دادیم خوب بود باید ببینیم گروه مغزو اعصاب چیکار میکنن

مهرسا: اخ خیر نبینی آسا دستم چلاغ شد

من: چت شد ببینم

مهرسا انگشتشو آورد جلو چشمم

من: خاک بر سر دستو پا چلفتیت بیا جلو خاله بوسش کنه

مهرسا: نه مرسی خاله یه بار بوس کرد واسه هفت پشتم بس بود

میشا: میشه یه جوری حرف بزنین منم بفهمم

من: از اونجایی که این مهرسا خانوم ما خیلی دستو پا چلفتین یه بار دستشونو در حین پوست گرفتن میوه بریدن دستشو داد بهم بوسش کنم منم گازش گرفتم انقدر کیف داد

مهرسا: ارهههه خیلی کیف داد

من: حرص نخور جوش میزنی رو دستمون میمونی

مهرسا: آسا ممنون میشم خفه شی

من: اوکی خواهرم نفس عمیققتققق بکش

الان چهار ساعته که اون بچه تو اتاق عمله

بالاخره دکتر از اتاق اومد بیرون

من: دکتر حالش چطوره؟

دکتر: نتونست دووم بیاره

من: وای

دکتر: خسته نباشی

من: شمام همینطور

هیراد

از اتاق میزنم بیرونو میرم سمت اتاقمون. درو که وا میکنم.

مهراد با ی حالت طلب کار: چیشد؟ دوساعته رفتی برنگشتی ده بار به گوشیت زنگیدم  
 ایا ایشالا داغت بمونه سره دلم ایشالا جوانمرگ گفتت کنم.

من: اهههههه دو دقیقه ببند دهنو. مخم رفت

مهراد: خاک ب سرت که لیاقت دلسوزی نداری

من: مهراد میام برات ها ایا ایشالا

مهراد: وا مگه بچه یتیم زدن داره؟

من: بچه یتیم چرا پرت و پلا میگه؟؟

مهراد: اصن بروبه درک. مهریمم بخشیدم بهت

با حرص غریدم: مهراد

چشاشو از اشک فرض پاک کردو گفت: جانم عزیزم

پریدم بدونم سمتش که گفت

مهراد: یاخدا اینو بگیرین هار شد باز. وای قلادش کوا این؟

داشت میرفت سمت در که بپره بیرون که در یهو باز شدو محکم سرش کوبیدتو در

مهراد: ایا که دماغ خوشگلم اسفالت شد

دکتر تمدن: وا پسرم چیشد؟

مهراد: هیچی هیچی بریم سره اصل مطلب

از عصبانیت داشتیم میترکیدم

دکتر تمدن: اها راستی هیراد جان بهت تبریک میگم عمله سختیو انجام دادی و این واسه من افتخاره بزرگیه که دارم شما رو راهنمایی میکنم.

هیراد: لطف دارین دکتر

مهراد: ووو. تو عمل کردی؟

دکتر بی توجه به مهراد روبهم گفت: تا وقتی اون بچه خوب میشه خودت وضعیتشو چک کن اگر سوالی بود حتما ازم بپرس

من: چشم.. ممنون

از دیشب تا حالا فقط نیم ساعت خوابیدم. بدجور اعصابم ریده. حوصله هیچ ندارم.

میرم تا حال اون پسر رو ببینم. یه چیزی تو دلم بالا پایین میشه و این احساس از هیرادی که من میشناسم بعیده.

به ایستگاه رسیدم از پرستار حالشو جویا شدم که

خدای من نه این غیر ممکنه فقط دو کلمه ی اول حرفای پرستارو فهمیدم بعدش انگار هیچی نشنیدم. تموم کرده بینی چی این. اولین عمل اینطور شد دلیل فوت هم این بود که به خاطر از دست دادن خون زیاد و وقت تلف کردن من زیر دست تیم پزشکی معز دووووووم نیاورده. وای خدا من. من ی قاتلم. ی قاتل که تا حالا دو نفر و کشته اولی مهمترین فرد زندگیشو بعدم ی بیمار

مهراد

دکتر تمدن تو راهرو میبینم میاد طرفم. دسشو میذاره رو شونمو میگه: اون بیماری ک دیشب هیراد عمل کرد مرده. برو بهش کمک کن. اولین عملش با شکست روبرو شده. خیلی سخته و اسش

بعدم از کنارم رد میشه و منی با کلی سوال تنها میذاره.

به بدبختی گوشو از جیبم میکشم بیرونو بهش میزنم. جواب نمیده. عاخه من نمیدونم اینا با چه فازی گوشو گرفتن که هیچوقت جوابشم نمیدن. ایا خبرت برسه بهم هیراد. خیلی نگرانم

هیراد

ذهنم به هم ریخته نشستم تو محوطه بیرون بیمارستانو فقط به گذشته ها فک میکنم که حضور یکیو کنارم حس میکنم

تو ام شنیدی نه؟

با دیدن همون دختره اعصابم بدتر بهم میریزه

اگه خودتو مقصر مرگش میدونی سخت در اشتباهی. نمیدونم چرا دارم بهت دلداری میدم ولی فک کنم خیلی بهش نیاز داری.

با صدای دورگه و بمی میگم: من ی قاتلم. قاتل. مدام بالاتر میره و روبه اسمون تقریبا داد میزنم: خدا ایا ایشالا چرا ایشالا من؟







من: به سلامت

آوا: آسا!!!!

من: مرگ گنگ گنگ گنگ الان شما دوتا عترو منتر میرین من فردا شیفتمم میفهمین شیفتت دیشب نیم ساعت نخوابیدم

آوا: خب چقد بهت گفتیم بیا

من: کجا پیام ها کجا پیام مامان و بابا که رفتن واسه بستن قرارداد جدید اون برادر عزیزتر از جانم که پاشده رفته ایران گردی من الان با شما پیام که چی بشههههههه لطفاً شرتونو کم کنین بزارین بخوابم بعد از این که اون دوتا رفتن با خیال راحتتتتتت سرمو کردم زیره پتو و خورر پففف

هیراد

به سختی به واسطه دکتر تمدن تونستم امروز و مرخصی بگیرم امروز اصلاً روزه خوبی نبود البته آگه صدازدن اسممو توسط اون دختره اسمش چی بود؟ □

اها آسا فاکتور بگیریم. وقتی اسممو صدا کرد حس کردم به چند سال پیش برگشتمو باز هم هستی داره صدام میکنه. نمیدونم چرا اون حرفو بهش زدم یا دستشو گرفتم ولی الان اینو مطمئنم که اصن پشیمون نیست. ی حس آشنا باهاش دارم.

ریموت دره باغو میزنم. اول میخاستم برم اپارتمان خودم ولی ترجیح دادم امشبو پیش مامان اینا باشم. دره ورودیه و میکنم که با چشمای عسلی ای روبرو میشم که با شوق نگام میکنه. خیلی کم پیش میاد سرزده پیام خونه. بغلش میکنم سرمو میبوسه و از فرشته خانوم میخاد که عصر ونرو حاضر کنه.

تو اتاق نشستم که صدای در میاد و بعدش بابا میاد داخل. بلند میشمو بهش سلام میکنم. مردونه بهم دست میدیم.

بابا: چه خبرا؟ کم پیدایی بابا.

من: درگیرم والا. امروزم به زور مرخصی جور کردم

بابا: میرم که استراحت کنی

من: مرسی

میخاد درو ببندد که انگار چیزی یادش میاد سرشو میاره داخل میگه: گل پسر خالت اینا شب میان.

بعدم درو میبندد میره.

چشمم به عکسه بزرگه رو دیوار میافته. چشممو میبندم بازم تو خاطر اتم غرق میشم.

خاله اینا اومدنو منم نشستم کنار دستشون. از یاشارم خبری نیس ولی انگار ی خورده دیر تر میاد. بالاخره صدای ایفون درمیاد

یاشار

کارای شرکت یه خورده طول کشید ولی خداروشکر به موقع رسیدم خونه خاله. باهمه سلامو احوال پرسی میکنم تازه متوجه هیراد میشم که مات فقط بهم خیرسو انگار اصن تو این دنیا نیس. معلوم نی داره باز به کدوم دوس دخترش میفکره البته این چیزا ازین گل پسرمن بعیده چون انقدر اخلاقش گنده که با هر کی دوس شه دوروزه یارو سربه بیابون میداره نمیدونم خودم چجور تحملش میکنم واقعا

میرم طرفشو بهش دس میدمو کنار گوشش میگم: آگه پسندمون کردی بیا خواستگاریم

ی پوز خند میزنه و میگه: چیتو پسندم؟

خریدارانه به خودم نگا میکنم میگم: همه چیمو

هیراد: سقف ریخت

\_بچه ها بلندشین که شام حاضره.

وای خدایا فسنگون از کل غذاهای رو میز همین یکیو میبینم. کنار هیراد میشینم که حساب این غذای خوشمزه رو برسم که چشم به هیراد میافته که به لیوان دلستر البالوش خیرس. فک کنم یاد خون افتاده. دکترام خلن دیه فقط مونده به خاطر اینکه دلستره همرنگه خونه نخوره

یدفه لیوانو رو میز میذاره و با ی متاسفم از سره میز بلند میشه و این جن گرفتش؟؟

خاله ملتسمانه نگاه میکنه که برم دنبالش. هیراد بترکی که نداشتی غذامو کوفت کنم. بلند میشمو میگم: الان میارمش شما مشغول باشین.

خاله: مرسی خاله جان. برو و بچمو بیار

راه میفتم سمت حیاط. رو صندلی کنار میز رو ایوان نشسته. میرم طرفش.

من: هی پسر باز چی شده؟ خالرو ناراحت کردی.

هیراد: یاشار...

من: بله؟

هیراد: اون پسر تموم کرد چون من عملش کردم. هستی مرد چون من ناراحتش کر...

دستم رو صورتتم میکشمو روبهش میگم: پسر گل قرار نیست که تو بهای هرچی که اتفاق میفته رو بدی

و همش تقصیر تو باشه

هیراد: میدونی چیه؟ تو این دنیا بهای هر چیزیوهر طوری که شده باید داد فقط لطف خداس که بی متته ولی تازگیا نمیدونم چرا این لطف رو اصن حس نمیکنم

من: هی تو حق نداری اینجور چیزی بگی. به حرفام فک کن همه چی تقدیره و ماام توش هیچ کاره ایم. الانم پاشو که خاله اینا منتظرن اگه دوس داری به خودت اسیب بزنی باشه ولی من بهت اجازه نمیدم که زندگیه خاله اینام بهم بریزه

به زور بلندش کردم و بردم تو. میدیدم به زور داره غذا میخوره ولی همینم خیلی خوبه

من: میگن عشق خوب چیزیه هاهایا... از من میشنوی از دست نده

برگشت یه اخم کرد که گلاب به روتون لباس نیاز شدم

من: باشه بابا پاچه بگیر. اروم اروم حیوون. افرین. اروم

هیراد: مهر ایااااا

من: جاییاان؟؟

خواست بیاد طرفم که ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: به من رحم کن

هیراد: یه کلمه دیگه زر زر کنی باید از جهان هستی خداحافظی کنی

بی حرف رفتیم طرف پارکینگو سوار شدیم دیه حرفی نزدیم

رسیده بودیم وسطای راه که گفتم: بالا غیرتن ازین جیگرا اصافه آوردی به ماام بدیااااا

هیراد: مبیندی یا بیندم؟؟

من: بستم بستم جونم جذب

یه اخم دیه کرد که دیه واقعا لال شدم

اسا

دیشب اتفاق خاصی تو بخش نیفتادو منم وقت کردم که قشنگ کیمو بذارم البته یه چند باریم رفتیم وضعیت بیمارارو چک کردم. تازه دمه صبحیم زنگیدم به اون دوتا خلو چل بیدارشون کردم کلی بهشون گرم ریختم که قشنگ درک کنن که چه ادم بیچور وحشی ای هستم.

البته بلا نسبت شخص گرامی خودم

الانم که قشنگ جنازه شدم میخام برم خونه. از همه اودافظی کردم راه افتادم سمت پارکینگ

وا ماشینم کو؟ نکنه دزد برده؟

یکم فکریدم

اوااااااااا یادم رفته بود ماشینم دسه اوناس. قشنگ به حالم ریبه شد. داشتیم عمه های گرامیشونو مورد عنایت قرار میدادم که یه ازای جیگر مشکی کنار پام زد رو ترمز. اوااااا این که یارو هیراد خانه خوبه که خودمو بندازم گردنش

امروز برای اولین بار صبح زود مثل آدم بیدار شدم  
 اصلا من بچه خوبیم همش آوا و مهرسان دیر بیدار میشن  
 الانم نشستم رو تخت و یه دستم تو موهامه یه دستم داره دنبال گوشیه بی صاحبم میگرده جاتون خالی آوا زنگ زده بگه  
 رسیدیم جوری جیغ کشیدم فکر کنم جان به جان آفرین تسلیم کرد.  
 بعدشم گوشیهو پرت کردم.

پس از تلاش های فراوان تونستم جسد گوشیمو پیدا کنم  
 و نهارمو نوش جان کردم و یکم ویگردی کردم لباسامو پوشیدم که برم بیمارستان. به سمت اپن رفتم که سویچمو بردارم که  
 یادم اومد اون دوا عترو مترو ماشینو بردن

من:اقای محترم من دیرم شده

راننده:خانم ترافیکه

من:چقد تقدیم کنم

راننده:.....

بیا یه روز ما خواستیم زود برسیم مگه میزارن حالا زود رسیدن بخوره تو سرم باید یه عالمه راهو پیاده برم

وقتی تابلو بیمارستانو دیدم انگار که دنیارو بهم داده باشن با سرعت بیشتری به سمت بیمارستان حرکت کردم که توی محوطه  
 هیرادو دیدم. با اون دوسته خلش بود ولی خداییش دوتا جیگر نمنن  
 مهراد

امروز حوصله ماشین آوردن نداشتم به خاطر همین میخوام با هیراد جونم برم خونه، پیاده که نمیشه رفت اعتباری به دخترای  
 این دوره و زمونه نیست یه دفعه دیدی دزدیدنم هعی چه کنیم خوشگلیو هزار تا دردسر

داشتیم همینجوری میرفتیم که ...

ای خدا دوباره این دختره الان یا دعوا راه میوفته یا حاله هیراد بد میشه

ولی بر خلاف تصورم هیراد کاملا ریلکس بود

دختره که رسید بهمون لبخندی زد

دختره:سلام هیراد خان

هیراد:سلام آسا خانوم

یا جده بنی عباس اینا چشونه شاخام قشنگ سبز شده ها

آسا:خسته نباشید

هیراد: ممنون شیفت دارین

آسا: اره خب خوشحال شدم دیدمتون بابای

برگشتو رفت، یا خدا!!!!!!

با پوزخند به هیرادی نگاه کردم که با یا لبخند گله گشاد به راه رفتن دختره خیره شده بود.

وا قباحت داره، انگار فقط من جا موندم رفتم کنارشو زیر گوشش گفتم

من: پسند کردی؟ بزمن به تخته خوب تیکه ایم هستا حداقل یه ندا میدادی ما ازت جدا نمیموندیم.

هیراد: چرت نگو مهرداد

هیراد

اومدم کار خیر کنم سوارش کنم کنارش زدم رو ترمزو گفتم: افتخار میدین؟

آسا: اووووووم اگه قیافتو اونجوری مته گربه شرک نمیکردی امن قبول نمیکردم اما الان که ملتسمانه نگاه میکنی باشه.

درو واکردو نشست فقط داشتتم با تعجب نگاهش میکردم. من: گربه شرک؟ التماس

زیر لب گفتم: روتوبرم بشر

آسا: شنیدم

من: خوبه که رادارات کار میکنه. بعدم به مهرداد اس دادم که ی امروز خودت برو. بدبخت امروز ماشینو گذاشته بود کارواش قرار بود با من بیاد. الانم که من همسفر داشتم. آسو که ارسال کردم گوشو گذاشتم رو داشبوردم

هنوز نصف راهم نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد نمیشد جواب بدم رو به آسا گفتم: میشه گوشو بذارین رو اسپیکر خم شد گوشو ازرو داشبرد برداشت گذاشت رو اسپیکر.

صدای نحس مهرداد پیچید تو ماشین

مهرداد: ایای بترکی هیراد که عاشقی کورت کرده. دیگه کارت به جایی رسیده که شدی رفیق نیمه راه. عاچه مهرداد خودش حلواتو تعارف کنه خبرت کجایی؟؟؟

من: یه دقیقه نفس بگیر از حال رفتی

مهرداد: عاقا من چند بار بگم تو اماکن عمومی یارتور نکن؟ بابا شر میشه ازمن که تجربه دارم بیرس

وای خدا از دسه این پسره. چرا چرت میگی؟ الان آسا فکر بد میکنه به آسا نگاه کردم که خیلی مات داشت به گوشه نگاه میکرد.

خواستم بیرم طرف گوشه که قطعش کنم این مهرداد بیشتر ازین نرینه که آسا زودتر از من شیرجه زد طرف تلفنو اونو از رو داشبرد برداشت.

مهرداد: داداش کی عمو میشم؟؟ یه کاری کن دوقلو باشه ها. مکانم خواستی...

آسا دکمه قطعو فشار دادو ناباورانه نگاه کرد.

بعدم فقط یه چیز گفتم: بزنین کنار آقایی احتشام.

آسا: بزنین کنار

سرعتمو کمتر میکنمو روبهش میگم: چرا عاچه؟

پوزخند میزنه

میگم: چراخیرسرت دکتر مملکتی. خجالتم خوب چیزیه. امن میدونی خجالت با کدوم ت نوشته میشه؟

من: پیاده شو با هم بیریم بابا. چی داری میگی؟ جن گرفتت یهو؟

آسا: جن نه فعلا کنار یه گرگ نشستم که اگه دوستش اتفاقی همه چیو لو نمیداد زندگیم به فنا میرفت.

میزنم رو ترمز و برمیگردم طرفش یه قطره اشک از گوشه چشمش میچکه.

میخاد پیاده شه که ناخودآگاه دستم میره طرفش که مانعش بشم که

....



همینکه برداشت خواستم تا جا داره بشورمش که گفت: من قهرم، منت کشی پذیرفته نمیشه. بای

بعدم قطع کرد

خاک به سردلگش که امروز ابرو واسه من نداشت. نمیدونستم بیمارستانه یا رسیده خوش فقط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم دره خوش.

پامو رو گاز فشار دادمو فقط نمیدونم چجو صحیحو سالم رسیدم دره خوش

پیاده شدمو جلو ایفون وایسادم. شماره 9 رو فشار دادم.

کسی جواب نداد. رفتم طرف نگهبانیو از ش پرسیدم پرسیدم اومده یا نه که با جواب منفیه یارو روبرو شدم. این خوشو تازه خریده بود به خاطر همین نه نگهبانشو میشناختم نه کلید خوشو داشتم. چون معمولاً هر دو مون کلید خونه همو داریم

الان نیم ساعته نشستم تو ماشین منتظر عاقا بینم از کدوم جهنم دره ای برمگرده تا حسابشو برسم.

بالاخره ساناتای البالویییش جلو در پارکینگ توقف میکنه. پس رفته کارواش ماشینشو آورده. ریموتو میزنه تا بره تو. پیاده میشمو درو قفل میکنم میرم طرف ماشینش هنوز حرکت نکرده دره جلو رو وامیکنم میپریم تو.

با دیدنم یه لبخند گلگه گشاد میزنه میگه: اومدی واسه بچتون اسم انتخاب کنم؟

بهش میتوپم: ببند فقط بالا حرف میزنیم.

دکمه اسانسور میزنه تا بره طبقه 9

از تو ایینه نگام میکنه و شیطون میگه: زود کار رو تموم کردیا!!!!

یه قدم فاصله بینمونو میرم جلوئو دسمو به نشونه تهدید میگیرم جلو چشمش: فقط یه کلمه فقط یه کلمه دیه زر زر کنیا!!!! تضمین نمیکنم سالم پاتو از دره اسانسور بیرون بذاری.

گنگ نگام میکنه

هنو نفهمیده چه غلطی کرده که اینجور منو عصبانی کرده

فقط سوالی نگام میکنه

طبقه نهم. خوش امدید

درو وامیکنه و میره تو. خاک به سرش که هنو نفهمیده اول مهمانو باید تعارف کرد. میره طرفه پرده و میکشش. ویوی خوش عالیه

برمیگرده طرفمو میگه: خوب داداش باید تو اون مسائل راهنمایی کنم؟ بعدم میخاد بخنده که...

کنتمو دراوردمو انداختم رو کاناپش. دکمه سر استینامو وا کردم و اروم تا کردم زدم بالا و قدم قدم رفتم طرفش.

مهراد که وضعمو دید باز شروع کرد چرتو پرت گفتن

مهراد: افرین راه افتادی. حالا نمیخاد اینجوری کنی. میدان رزم نیس که. حالا گوش کن بین داداشه گلت چه پندهای ارزشمندی بهت میده. اول...

رسیدم روبروش .

گفتم: یه لحظه صبر کن

منتظر نگام کرد

انگشت اشارمو بردم بالای سرمو. نمایشی خاروندم انگار دارم فکر میکنم. بعد ناگهانی یه سیلی زدم تو گوشش. تو شوک بود قشنگ

سوالی نگام کرد بعد انگار تازه فهمید درد داشت یه دفه صداش درومد.

مهراد: اییییی که ایشالا زن ذلیل شی که ترکوندی فکمو. فک که چه عرض کنم الان پودر شد رفت. اییییی که قیافم اسفالت شد. مرض داری مگه؟

من: این جبران سیلی اون دختره

انگار نفهمید چی میگم

یکی دیگه زدم اونور مورتش که اینبار دیگه واقعا درد داشت فک کنم چون دست خودمم درد گرفت

من: اینم تلافیه اون چرتو پرتات پشت تلفن

مهراد: باز تو بتیم پیدا کردی دس روش بلند کردی؟

من: یتیم ماشالا ننه بابات که زندن نمیدونم تو چجو یتیمی هستی که از نعمت هردو برخورداری. بعدش ...

دستمو بردم بالا که بعدیم بز نم که دستمو گرفت

مهرا: باز کی ریده به اعصابت که داری سره منه بی نوا خالی میکنه؟

من: جناب عالی

یکم متفکر نگاه کرد بعد گفت: بچ. چیزی یادم نمیا

دیه رفته بود رو اعصابم دلک

دستمو از تو دسش کشیدم بیرونو رو کانپه ولو شدمو همه چیو بر اش تعریف کردم

من: داشتم جلو شو میگر فتم که درو وانکنه یه دفه بیشعور یکی خوابوند تو گوشم

چشم افتاد به مهرا که از خنده قرمز شده بود. گفتم: نفس کم نیاری بمونی رودستم

یه دفه پخش زمین شد

مهرا: وای ایای خدا زد تو گوشت. خخخخخخ ایول باایاا و نشون داده شیر برنجم نیستا وایای خاک به سرت هیراد. چجو

گذاشتی بز نه تو گوشت... وای کاش بودم

با حرص غریبدم: خفه

مگه ول میگرد هنو داشت میخندید بلند شدم بر اش که پرید پشت کانپه و گفت: وای هیراد تو اسطوره زندگیه منی پس ینی

عمو نمیشم؟؟

قیافشو عین گریه شرک کرد

ایایای خدا این بشر ادم بشو نیس. تهدید وار ر فتم طرفش که گفت: عاقا گه خوردم دیگه. باشه دیگه نمیخندم. فقط بقیشو بگو

ببینم تا کجا پیش رفتی؟

نگا کنین ترررر خدا باز داره تیکه میپرونه ها

بقیشم تعریف کردم واسش

بعدم پوکر نگاه کردم

شونه هاشو بالا انداختو گفت: خو الان میخای من چیکارکنم؟

ابروامو بالا پایین کردم و گفتم: برو بهش بگو من دلکم. غلط کردم

ادامو دراوردو ابروشو بالا پایین کردو گفت: نمیرم

تهاجمی از جام نیم خیز شدم که گفت: میرم میرم.

من: افرین. قربون ادم چیز فهم. حالا چی بهش میگی؟

یکم فکر کرد بعد عین این دخترا دسشو گذاشت جلو لبشو با یه صدای نکره خندیدو گفت: وایای یادم رفت یه لبخند

پهن تحویلیم داد.



خیلی ریلکس بازم شروع کردم به بالا دادن استینام.

تند تند گفت: د اخه لامصب هم دست سنگینه هم محکم میزنی منم که ضعیف نحیف. باشه بابا قبول میرم بهش میگم. اونم چون خیلی اصرار کردی

با حرص گفتم: لطف میکنی  
متقابلا جواب داد: جبران میکنی

نگا ترررررر خدا چقدر پروونه. کتمو چنگ زدمو رفتم طرفش. کنار گوشش گفتم: فردا منتظر مراسم عذر خواهی هستم.

فقط سرشو تکون داد. یه چشمک زدمو از کنارش رد شدم.  
سوار اسانسور شدم. دستمو کشیدم تو موهام که یکم اومده بود جلو.

راه افتادم طرفه ماشینو رفتم سمت خونه تا یکم بکپ  
آسا

پسره ی عنننننننننن  
مجبور شدم تا خونه پیاده پیام تاکسیا پر کشیدن امن  
اشغال عوضی من حال تورو میگیرم حالا نگا کن  
کلیدو توی در چرخوندم

۱۱۱۱۱۱۱۱ اشغال

انقدر عصبانی بودم رو میل یه نفره که نزدیک در بود پهن شدم و بدون فکر کردن به چیزی چشامو بستم بعده دو دقیقه دوباره  
بازشون کردم

من: عتتر میخواد بابا شه، بشین تا بابات کنمض

قاررررررر قووووور قارررررررر

صدای شکم ناناسم بود ولی به دلیل نداشتن حوصله روی همون میل یه نفره خوابیدم میفهمین رو میل یه نفره

اخ اخ کمرم اخه بگو پدرت خوب مادرت خوب خودتو چی فرض کردی رو میل یه نفره خوابیدی وای خدا الان باید برم  
بیمارستان با مشقت فراوان سعی کردم بلند شم که یه چیزی گفتم تققققققق (صدای کمرم بود)

و بعدشم صدای شکمم قارررررررر قووووووورچه شود. بعدشم کارایی که همیشه انجام میدم دیگه انتظار نداشته باشین  
دوباره توضیح بدم

یکی: هی خانم

برگشتم و پوکر به یارو نگاه کردم هی خانم بینی چی واقعا؟؟؟!!!

من: بله؟

پسره: اوه اوه خواهرم آروم باش آروم

من: من آرومم کارتون رو بگید لطفا

پسره: اممم همیشه صحبت کنیم

من: خیر الان سر پرستاره بخش بیچاره میکنه

پسره: پس بعدا مزاحم میشم

رامو کشیدمو به سمت ایستگاه پرستاری رفتم

سرپرستار که یه خانم لاغر و کشیده پیر بود و خلیبی بد اخلاق (ها لابد انتظار داشتین تپلو مهربون باشه)

من: سلام خانم همتی

همتی: پنج دقیقه تاخیر داشتید خانم

من:

مهراد

توی غذاخوری نشسته بودم که دیدم با یکی از پرستارا داره میاد. رفتم طرفش که باهاش بچرفم. یه نگاه به خودم انداختم که ببینم تیپم خوبه یا نه. انگار میخام برم خواستگاری ولی خداییش اگه قبول نکنه هیراد صد درصد منو میکشه.

رفتم طرفش

من: سلام دوباره خانم راد

اول گنگ نگام کرد بعد خیلی عادی سلام کرد

عاخه ادم یه پسر خوشگل عین من ببینه باید اینجو رفتار کنه اعتماد به اتمسفرم عمه ی محترمه.

جدی شدمو رو بهش گفتم: ببخشید خانم راد صبحم بهتون گفتم. عرضی داشتتم

(ادبی حرفیدنم تو حلقتون)

اسا: بفر مایید

با چشم به کنار دستیش اشاره زدم و گفتم: خصوصیه

فک کنم فک کردم میخام ازش خاستگاری کنم که گفت: من کار خصوصی ای با کسی ندارم. بعدشم احم کرد خواست بره گفتم: درمورده دیروزه

دیگه واقعا فهمید چی میگمو عصبانی تر برگشت طرفم

اسا: هههه میخای چی بگی درمورد دیروز؟ اون دوست بی شعورت کجاس؟

من: سوتفاهم شده. قضیه ی دیروز...

نذاشت حرفمو کامل کنم و گفت: خودم همه چیو فهمیدم فقط یه تشکر به شما بدهکارم که زودتر منو اگاه کردین.

من: اه دو دقیقه نفس بگیر ببین چی میگم. هی میگم میگم منو هیراده از همه جا بیخبرو میشوره، میچلونه.

ببین من کلا یه ادم شوخ طبعم دیروزم...

باز پرید وسط حرفم

اسا: دیروزم حواسم نبود درباب شوخی کاری که قرار بود دوستم بکنرو لو دادم الانم دارم ماسمالی میکنم برو اونور بذار باد بیاد

داشت میرفت که خودمو انداختم جلوش. وایسادم جلوشو گفتم: اگه مراسم پهن کردنمون جلو افتاب تموم شدو دلت خنک شد بذا منه بدبختم بحرفم ببین چی میگم بابا من از سره شوخی با هیراد اون چیزا رو گفتم. هیراد امن ادم این حرفا نیس. یینی خیلی وقته که نیس. تو درمورد ما چی فکر کردی. دیروز به خاطر اینکه اون چرتو پرتارو گفتم دوتا سیلیم ازش خوردم. همه اینجا میدونن که من کلا دلگم. حالالطف کن هرچی تا حالا درمورد ما فکر میکردی از مخت پاک کن. اوکی؟

اسا: باور کنم؟ چرا؟

ای خدایا. حالا بیا اینو درسش کن

من: میخای باور نکن. ولی اصل قضیه این بود. اینقدر مرد هستیم که همچین غلطایی نکنیم. حالا چی؟

اسا: سعی میکنم باور کنم.

سرمو تکون دادمو روبهش گفتم: ببخشید وقتتونو گرفتم خانم راد. داشتتم از کنارش رد میشدم که یه چیزی یادم افتاد برگشتم طرفش

من: اون سیلیم که زدی تو گوشش لایک داشت به قرعانا.

یه چشمک زدمو از کنارش رد شدم.

بعدم به هیراد اس دادم:

عاقا حل شد. وضعیت سفیده. کی میای دستمو ببوسی؟

آسا

پوففففف دیونم کردن به خدایا پسر خله و چله دیروز اومده به من میگه همه میدونن من دلگم

امن من گوشیمو میخوام باید در اولین فرصت این هیرادو خر کنم ببرمش برام گوشه بخره

کلا جدیدا اتفاق خاصی نمیوفته تو بیمارستان به خاطره همینم مدت شیفت خیلی دیر میگذره و بسی بسیار کسل کنندس (اوهوع چی گفتم) الانم نشستم تو استیشن و منتظره اینم کسی که شیفته بیاد تا شیفتو بهش تحویل بدم خیلی کارمون سخته میدونین مخصوصا قسمته شیفتش، حالا اگه بدونی دوستات الان خوابن و تو باید بیدار باشی بیشترم بهت زور داره

محمودی: سلام آسا جون ببخشید دیر شد

من: نه بابا این چه حرفیه

پس از تحویل شیفت به سوی منزل حرکت نمودم و الان در آسانسور به سر میبرم

چوخ چرخ

ها چیه کلید ما صداس اینجوریه

درو باز کردم دهنمو مٹ اسب آبی باز کردم و خمیازه کشیدم همینجوری داشتتم میرفتم تو که احساس کردم یه دیوار جلومه خیلی محترمانه دهنمو بستمو سرمو اوردم بالا

من: سلام آراد خان چه عجب یادت افتاد م...

یه لحظه احساس کردم برق سه فاز پرید از کلم

ای... این الان زد تو گوشم؟؟؟

سرمو برگردوندم

من: هه یکی دیگم بزنی

بغض کرده بودم بدجور به قطره اشک از گوشه چشمم چکید و قطره های بعد انگار باهم مسابقه گذاشته بودن آراد دستشو برد تو موهای خوش فرمش اومد، جلو و باز وهامو توی دستاش گرفتو تکونم داد

آراد: غلط کردم باشه؟ ببخشید اخی دختره دیونه چرا جواب تلفنامو نمیدی میدونی چند بار بهت زنگ زدم اخی من نگرانت میشم خانومی

با بغض جوابشو دادم: گوشیم شکسته بود متاسفم

بعدهم خودمو از حصاره دستاش بیرون کشیدمو رفتم تو اتاقم و رفتم حموم زبیره دوش خیلی گریه کردم، ادمه نازک نارنجی نبودم اما تا حالا باهام اینجوری رفتار نکرده بود.

حولمو پیچیدم دورم و از حموم بیرون اومدم، خیلی خوابم میومد و هوام خیلی گرم بود پنجررو باز کردم و رو تخت ولو شدم و نفهمیدم چجوری خوابم برد.

با احساس گلو درد و لرز شدید چشمامو باز کردم بدنم کرخت شده بودو نمیتونستم تکون بخورم به وضعیتم نگاه کردم که چشتون روزه بد نبینه تمام زارو زندگیام افتاده بود بیرون پنجرم باز بودفک کنم سرما خوردم به سختی بلند شدمو لباس پوشیدم بدنم درد میکردو سردم بود با این حال نمیخواستم پنجررو ببندم.

در مئه چی باز شدو آراد اومد توآگه نیم ساعت پیش اینجوری میومد تو شرفم میرفت من با یه صدا که خودمم تعجب کردم از شنیدنش

من: بله؟

آراد: چت شده وریزیده چرا صدات شبیه صدای خروس شده

من: برو حوصلتو ندارم

بعدهش جوری لرزیدم که آراد ترسید اومد جلو

آراد: خوبی؟

من: آره عالی

آراد منو کشید تو بغلش و گفت: گفتم ببخشید که

من: بکش کنار آراد حوصلتو ندارم

آراد: اذیت نکن دیگه آشتی

بدون توجه به زر زرای آراد بلند شدم رفتم تو اشپزخونه و کلمو کردم تو یخچال

اما دریغ از وجود شپش من گشتمه خودجیدا صبحونرو که میخورم تو بیمارستان برمیگردم خونه هیچی نمیخورم فقط میخوابم و به همین علت تو خونه هیچ کوفتی نداریم دیگه داشتیم ضعف میکردم تا دو ساعت دیگم باید میرفتم بیمارستان پس نتیجه میگیریم الانم هیچی نخورم و برم بیمارستان یه چی بخورم رفتم لباسامو پوشیدم و ارایشم کردم میخواستم از دره خونه برم بیرون که صداش دراومد

آراد: کجا

من: شیفت دارم

آراد: وایسا میرسونمت

من: نمیخواه خودم میرم

آراد: گفتم میبرمت حرفم نباشه

من: باشه

آراد بعد از پنج دقیقه اومد ولی از حق نگذیریم خیلی خوشگله من که عاشقشم

آراد: خور دیم بابا

من: گمشو بینم اعتماد به اتمسفرت تو حلقم

آراد: بله میگم

من: میگی؟

آراد: بخشیدی؟

در حالی که سوار آسانسور میشدم گفتم: همینجوری خشکو خالی نمیشه که

آراد: آها پس بگو خانوم چه مرگشونه

من: هوی هوی درست حرف بزنا

آراد: حالا چی میخوای؟

من: من دو ساعت تا شروع شیفتم مونده الانم که صبحه منم این چند وقت غذای درستو حسابی نخوردم تو ام که مثلا...

آراد: فهمیدم بابا باید صبونه بدم بت

من: فقط همین که نیس

آراد: پس چیه

من: میدونی چند وقته خرید نرفتم

آراد: یا خدا من دیگه گوه بخورم تو رو بزخم

من: اونو که میخوری بریم خرید؟  
بعدهم قیافمو شبیه گربه شرک کردم

آراد: خیلی خوب قیافتو اونجوری نکن میریم

پریدم جلو و یه ماچ ابدار از لپش کردم از گردنش اویزون شدم

آراد: بیا پایین جگله

من: نموخام تا تو ماشین باید ببریم

آراد: بیا پایین ببینم

من: نعهعهه باید ببریم  
بعدهم دستمو بردم تو موهاشو بهمشون ریختم

آراد: آسااااا خونت حاله

حالا من بدو اون بدو تو پارکینگ دیگه کم آورده بودم همینجوری داشتم میدویدم که فهمیدم آخره پارکینگم و جلوم دیواره برگشتم برم که آرادو دیدم، آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم.

من: آرادی

من: عشقمم

من: عزیزم

اما باهرکلمه آراد نزدیک تر میشد

من: آراد اذیت نکن دیگه، همسایه ها ببینن پدرمونو در میارن

ولی آراد همش نزدیک تر میشد اخرشم رسید بهم جلو دهنمو گرفتم دستشو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد به جفتک پرونیای منم اصلاااا توجه نمیکرد، به ماشین که رسیدیم دره عقبو باز کردو پرتم کرد روی صندلیا یا امام حسیننننن بدبخت شده. ولی اراد خیلی ریلکس نگاه میکرد.

من: آراد نه

آراد: آره

من: نه خواهش میکنم

آراد: پذیرفته نمیشه

اومد نزدیکو شروع کرد به قلقلک دادنم اونم کجاااااااا تو ماشین حالا هرکی مارو میدید فکر میکرد داریم کاره خاک برسری میکنیم آراد نشسته بود رو پاهام تا از جفتکام در امان باشه و این اصلا صحنه جالبی نبود

بعده اینکه پدرمو درآورد انقد قلقلکم داد در حدی که به گوه خوردن افتادم.  
رفتیم یه صبحونه مشتی خوردیم و پیش به سوی بیمارستان

من: راستی چه خبرا چیکار کردی خواستگاریو حرف زدی

آراد: آره به هزار بدبختی راضیشون کردم

من: خوبه که قبول کردن یعنی عالییههههه

آراد: آره دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم

وقتی رسیدیم به بیمارستان ماشینمون سپر به سپر ماشین هیراد خان شدحالا خر بیارو باقالی بار کن، من اگه شانس داشتم کارخونه آدامس داشتم.

هیراد

از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف کوبه روبروم.

اسا نشسته بود کنار دسته راننده. اوه راننده ام که یه پسر جوون تو حدود 27.28 سال بود. پس این اسا خانومم زیاد پاستوریزه نیس.

اسا از ماشین پیاده شدو بعدش اون پسره ام با اخم پیاده شد.

یه پوزخند بروی پسره زدم. واقعا قیافشو تیپش 20 بود. پس چه خوش سلیقه ام هستن هردو.

اسا: سلام آقای احتشام

من: سلام خانوم و روبه پسره اشاره کردم گفت تبریک میگم

پسره با تعجب نگاه کردو گفت: تبریک؟! واسه چی!!!

من: خوب کسیو انتخاب کردین آقای...

سوالی نگاش کردم تا خودشو معرفی کنه

پسره: اراد

بازم پوزخند زدم پسره یه تختش کمه ها ادامه دادم: اراد...

ابروشو بالادادو گفت: اراد راد هستم و شما؟

من: خوشبختم. هیراد احتشام.

دستمو به سمتش گرفتم اما بدون اینکه توجهی کنه به دستم گفت: نگفتین تبریک واسه چی!؟

اسا: اقای احتشام فک میکنم اشتباه متوجه شدین اراد برادر منه.

فقط چند دقیقه مات نگاش کردم تا کامل موضوعو هضم کنم.

\_ اراد راد

\_ اسا راد

\_ اراد برادر منه

فقط همین چنتا جمله کافی بود تا حس کنم امید دوباره تو دلم جوونه زده. از خوشحالی چشمام میدرخشید با یه لبخند روبه اراد گفتم

من: اقای راد ببخشید که نشناختم. من از همکاران اسا خانوم هستم.

انگار بهش برخورد با حرم گفت: اسا خانوم؟!

منظورشو نفهمیدم بی حواس گفتم: بله؟

اراد: فک نمیکنم اجازه داشته باشین همکارتونو با اسم کوچیک صدا بزنین

با پوز خند ادامه داد اقای احتشام

تازه متوجه گندی که زدم شدم خوب حق داره ولی حق نداشت هیراد احتشامو مسخره کنه

بعد اینکه خداحافظی کردن از همو اسا پرید بغل داداششو ماجش کرد هر دو مون راه افتادیم سمت بیمارستان که پسره صدام کرد. اسام که اصن حواسش نبود رفت طرف دره ورودی.

ناچار برگشتم طرفه اراد خان

من: کاری داشتین جناب راد؟

اراد: اگه فکری درمورد خواهر من زده سرت. بهتره پاکش کنی.

بعدم یه لبخند تمنعی زدو گفت: روز خوش اقای احتشام

سوار ماشینش شدو رفت

آسا

بعد از خداحافظی با آراد با هیراد راه افتادیم به سمت ساختمونه بیمارستان که آراد هیرادو صدا زد بدون توجه به اونا به سمت بیمارستان حرکت کردم و بعد از عوض کردن لباسام و تحویل شیفت به چندتا اتاق سر زدم و بعدشم چون بیکار بودم بلند شدم برم یه سرکی بکشم تو بیمارستان و همچنین هیرادو خر کنم گوشه برام بخره بعد از یه عالمه سرک کشیدن به این سوراخ اون سوراخ به سمته بخشه اونا رفتم. توی ایستگاه پرستاری یارو دختررو دیدم که باهاش دعوا کردم همون اوپزونه بدم نمیومد یکم بچزونمش پس به سمتش رفتم مثل اینکه پرستاره

من: سلام خانوم ببخشید اتاق اقای احتشام از کدوم سمته

دختره: واسه چی

من: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

دختره: خیلیم ربط داره بهت گفتم نزدیکش نشو نگفتم

من: وا خانوم در باره چی صحبت میکنید

دختره: هه یعنی تو یادت نمیداد



من: چه چیزی رو باید یادم بیاد عزیزم

دختره: هیچی اتاقش از اون سمته

من: ممنون

به سمته اتاقه حرکت کردم و چند تا تقه به درش زدم. با صدای بفرمایید دستگیررو کشیدم پایین و رفتم تو، خودشو اون دوسه خلو چلش تو اتاق بودن، اول از دیدنم تعجب کردن ولی بعد هیراد با لبخند بلند شد

هیراد: سلام

من: سلام، اممم ببخشید مزاحم شدم؟

هیراد: نه بابا بیا تو

نشستم

من: زبوتو موش خورده آقای دلکک

مهراد: روتو برم بچه

من: هعی شما دوتا باید برای من یه گوشه بخرین دو روزه گوشه ندارم بیسورا

هیراد: پس بگو خانوم چرا اومد

من: راستی

هیراد: هوم؟

من: آزاد چیکارت داشت

هیراد: هیچی باو

مهراد: خب جالب شد چیکارت داشته آزاد، امن آزاد کیه؟ تخلیه اطلاعاتی

هیراد: اه مهراد چقدر حرف میزنی

مهراد: نییچون برادر من

هیراد: فقط گفت که اگه فکری راجع به تو به سرم زده از سرم بیرون بریزم

باشنیدن حرف سیخ نشستم سره جام

من: تو که فکری نداری

هیراد: نه چه فکری ولی فکر نمیکنم یکم بیشتر آشنا شیم مشکلی به وجود بیاد

من: اممم خب دیگه کاری ندارید خدافظ

برگشتم برم که صدای شلیکه خنده مهرا د و هیراد بلند شد

من: کوفت درد مرض

مهرا د: گوشیتو نمیخوای کوچولو

من: کوچولو عمته

مهرا د: اوه اوه خشمگین شد، چقدم بهم میاین، دوتا وحشی به تمام معنا

هیراد: کم گوه بخور مهرا د

مهرا د میخواست جواب بده که صدای دراومد.

هیراد: بفرمایید

اویزونه: سلام عزیزم

مهرا د: به ببین کی اینجاس رزا خانوم بعدشم اروم گفت دختره اویزون

هیراد: کاری داشتی؟

رزا: اوه اره عزیزم اگه میشه تنها صحبت کنیم

هیراد یه پوف کشیدو قبول کرد، اونموقع داشتم از فضولی میمردم که مهرا د اومد نزدیکم

مهرا د: اون حس فضولی تو توام داره وول میخوره

من: بدجور

مهرا د: ببیا بریم نزدیک ببینیم چی میگن

من: آره آره بریم

رفتیم نزدیک تر

هیراد: چرا چرت میگی از اولم گفتم از این کارا خوشم نمیاد

رزا: خوشت میومد الان نمیاد

هیراد: از اولم خودت اومدی سمتم زورت که نکردم میتونی بری

رزا: خعلی پستی

هیراد: خفه باو

مهراد دستمو کشید و برد اون سمت

مهراد: خب آسا خانوم دیگه چه خبرا

من: سلامتی

رزا اومد این سمت یه نگاه وحشتناک انداخت بهم و رفت

مهراد: اوه اوه مرده حساب کن خودتو فاتحه م صلوات

من: یا امام حسین این چرا اینجوری بودنکشه منو

هیراد: آی راحت شدما

من: بله هر چند وقت یه بار اینجوری خودتو راحت میکنی؟

هیراد: چرت نگو من از اولم خوشم نمیومد ازش خودش اویزونم شد

من: صحیح

کی واسم گوشه میخلی عمو

هیراد: فردا شیفتت تموم بیا بریم بگیرم برات

من: اوکی بابای

هیراد: خدافظ

مهراد: بای

یاشار

سرم تو صورت حساباس که الان حسابدار شرکت برام آورده. تازگی خیلی درگیر کارای شرکت شدم هم با مهرادو هیراد جایی نمیرم. هم کمتر خونه میرم.

گوشیم رو میزتکون میخوره. بدون توجه بهش دستامو بالامیبرمو خودمو میکشم. صدای اخو اوخ ستون فقراتم درمیاد. گوشیم دیگه به مرز خودکشی رسیده بدون اینکه به شماره نگا کنم تماسو برقرار میکنمو میذارم رو اسپیکر.

صدای ظریف دختری سکوت اتاقمو میشکنه.

\_سلام آقای بی معرفت. دیگه داشتتم ناامید میشدم میخاستم قطع کنمااااا. تو شعور نداری من تازه از سفر برگشتم بیای یه سر بهم بزنی

از شنیدن صداش از ته دل خوشحال میشم. خیلی وقت بود خیغ حیغاشو نشنیده بودم.

من: من بی وفام یاتو؟ کی واسه دو هفته رفت جهانگردی؟ یه زنگم نزد؟

\_یدام نمید چیز. تو میشناسی همچین کسیو یاشار خان؟

من: مدیونم فک کنم یکتا خانومه که بدونه خداحافظی از داداشش میره مسافرت

یکتا: او هو. بدون خداحافظیو خوب اومدیا. عمه ی گرامون بود که به داداشش زنگید خداحافظی کرد؟

لبخندی زدمو گفتم: خوبه خودتم میگی عمه از بابا خداحافظی کرده نه یکتا خانوم از من

صداش درومد

یکتا: اهووهههه یاشار کم اذیتم کن. ایش

من: باشه خواهر کوچیکه

یکتا: افرین داداش گنده هه حالا کجایی؟

من: زیر سایه شما

یکتا: اهووههه لوس شرکتی؟

من:اره

یکتا: زنگ زدم واسه شام دعوتت کنم البته به دست پخت اکر م خانوم

من: میام حتما. دلم واست یه عدس شده خانوم کوچولو

یکتا: منتظرتم اقابزرگ سوغاتیتیم محفوظه.

من: اونو که میدونم اگه نمیآوردی یکتا نبودی

یکتا: اصن من اشتبا کردم به تو رو دادم پررو شدی

من: انگشت کوچیکه ایتم استاد

صدای در ورودی بلند شد

من: یکتا جان من کار دارم. شب اومدم میحر فیم. فعلا عزیزم.

یکتا: اوکی بابای

قطع کردم صدامو صاف کردم کاملاً جدی گفتم: بفر مایید

.  
. .  
. .  
. .  
. .

نشستم تو باغو دارم فک میکنم. سرشام قضیه خاستگار جدید یکتا مطرح شدو من نمیدونم چی بگم واقعا راه میافتم که برم با خودش حرف بزیم تا حالا خاستگار زیاد داشته ولی این انگار فرق داره و خودشم دوسش داره. پس واجبه حتما بدونم کیه

از پله ها بالا میرم که اکر م خانوم صدام میکنه

اکر م خانوم: اقا براتون قهوه بیارم؟

من: فیلا نه. یکتا تو اتاقشه؟

اکرم خانوم: بعد شام رفتن بالا. احتمالا تو اتاقشون

سرمو تکون میدمو میپیچم تو راهرو سمت چپ. اتاقش دقیقا روبرو اتاق خودمه.

دسمو بالا میبرمو دوتا تقه به در میزنم.

یکتا: بله؟

درو وامیکنمو میرم داخل. درو پشت سرم میبندمو بهش نگا میکنم. سرش تو لب تابشه. میرم سمتش. حاضرم قسم بخورم هنوز نفهمیده کی تو اتاقشه. رو تختش نشسته و به پشت تخت تکیه داده کنارش که میرسم. یکم رو بهش مایل میشم که فک کنم از روی بوی عطرش تشخیص میده من اومدم. باتعجب رو بهم میگه: وا زهرم ترکید. بیه اهمی اهمی بکن بیا تو.

لب تابو میبندمو میشینم رو تخت و میگم: والا یه ساعته اینجاییم. شما اینجا نیستی.

یکتا: خوب داداشی چیکارم داشتی؟

با لبخند رو بهش میگم: میخای قضیه رو خودت بگی یا خودم از زیر زبونت بکشم؟

یکم فک میکنه. حتما منظورمو فهمیده. مگه چند تا قضیه هس که قرار باشه یکتا به من بگه.

یکتا: خوب من فک میکنم واقعا شخص مناسبیه برامو من دوش دارم اونم نسبت به من همین حسو داره و...

- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .

درد اتاقشو میبندم. امروز روز سختو پر کاری بودو الان اصلا حوصله فک کردنو تحلیل خاستگار یکتا رو ندارم. فردا حتما به چیزایی که امروز درموردش شنیدم فکر میکنم و مهم تر اینکه تا نبینمش تصمیم درستی نمیتونم بگیرم.

اسا

مامان اینا اخر هفته برمیگردنو قرار خاستگاریم همون اخر هفتهس. ارادم همون دیروز به خاطر کاراش برگشت شمال. امروزم اوا و مهرسا برمیگردن چون مرخصیون تموم میشه. امشب شیفت دارن ولی من ندارم

دیشب یه بچه رو آورده بودن که انگار اپاندیسش ترکیده بوده الانم رفتمو وضعیتشو چک کردم. کار خاصیم ندارم نشستم تو رختکن دارم پشه ها مونث تو هوارو میشمردم صدای در بلند میشه بعدش هیراد میاد تو یه جعبه ام دسشه. بنی چیه؟؟

هیراد: سلام

متقابلا جوابشو میدم

میادسمتمو یکم خم میشه و جعبه رو میگیره بالا

هیراد: تقدیم با احترام

ذوق مرگ میشم در حد تیم ملی. عاشق کادو گرفتنم با ذوق از دستش میگیرمو عین این بچه سه ساله ها کادوی جعبرو جرواجر میکنم.

وای خدایا گوشه

دقیقا هم مدل گوشه خودم. ایفون 6S. ای جانم

با قدردانی نگاش میکنمو میخام چیزی بگم که میگه: قابلتونو نداره.

من: مرسی

هیراد: خواهش میشه.

بعدم میره.

سیمو میندازم توشو با ذوق روشنش میکنم مشغول بالا پایین کردنش میشم. اول یه ده تایی سلفی میگیرم از خودم. از خود راضیم نیستم. اره ارواح شکم

میرم تو لیست مخاطبام. کلی تماس بی پاسخ دارم با کلی پیام. یه دفه صدای گوشی درمیا. مهرساس. جواب میدم

مهرسا: سلام خل و چل. کوچایی؟ چرا ج نادادی تاحالا؟

من: سلام. خوبی؟ دلم واست یه ذره شده. ماشینمو که سالم نگه داشتین.

مهرسا: اوه ساری (sorry) ماشینتو پوکوندیم

من: خونت حلاله میفهمی. ایای قلیم الان سخته رو میزنم

مهرسا: خو حالا کم لوس کن خودتو ماشینت از منم سالم تره

من: تو نمیدونی قلبه من با باتری کار مکنه. چرا شوخی مورد دار میکنی؟

مهرسا: خوب حالا. کجایی؟

من: کجام بنظرت؟ بیمارستان

مهرسا: خوب واسه نهار مرخصی رد کن تا نهار بریم بیرون. چون ما شب شیفت داریم

من: ببینم این یارو عصا قورت داده هه میذاره یا نه؟

مهرسا: عصا قورت داده کیه

من: چهارروز نبود یادت رفته؟ سرپرستار بخش. لاغرو زشتو درازو...

مهرسا: فهمیدم کیو میگی بابا!!!!. نمیخاد بیشتر از این حالو بهم بزنی. یه کاری کن بیایا!!!!.

من: باش حالا ببینم چه میشه. کلی حرف دارم واستون.

مهرسا: اوکی پس. منتظریم بیا خونه باهم بریم.

من: اوکی بای.

مهرسا: بابای عشقول

رفتم طرف ایستگاه پرستاری که با اون سرپرستار بدعنع بحر فم تا بذاره ظهر با بچه ها برم.

من: سلام نگین جونم. بدعنع کوشش؟

نگین: سلام عزیزم کم بهش بگو بد عنق عادت میکنی جلو روش میگی

من: وای فک کن جلوش بگم! با خاک یکسانم میکنه!

نگین: شک نکن! رفته بخش مراقبت های ویژه برو اونجا بهش بگو.

من: اوکی مرسی عجیجم!

یه چشمک زدم بهش و رفتم طرف آسانسور.

از آسانسور که اومدم بیرون صدای بحث دو نفر شاخکای فضولیمو فعال کرد!

هیراد

یه هفتست یه بیمار مرگ مغزی آوردن که دکترا قطع امید کردن اومدن گفتن که آماده ی اهداء عضوه ولی خانوادش قبول نمیکنن.

گروه خونیشم 0- و کم یاب.

بیمار تو صف انتظار با این گروه خونی زیاد داریم.

دکتر تمدن سپرده بهمون تا راضی شون کنیم. بیمارم جز برادرش و مادرش و یکی از پسر دایی هاش همراه دیگه ای نداره اما کسی حاضر نیست چنین چیزیه بهشون بگه.

مهرادم که اصلا خودشو تو این چیزا درگیر نمیکنه.

خودم باید یه کاری کنم مخصوصاً اینکه یکی از بیمار ها به شدت به کلیه نیاز داره.

میرم سمت برادرش روی صندلی کنار سالن نشسته آرنجاشو به زانوش تکیه داده و به جلو مایل شده.

میرم نزدیکش، رو سرش وایمیستم و صداش میکشم،

من: آقای محمدی.

با حالت گنگی سرشو میاره بالا و بهم نگاه میکنه!

محمدی: چیزی شده؟ بلایی سر هانا اومده؟

من: نه نه نگران نباشید اومدم در مورد موضوع دیگه ای باهاتون صحبت کنم.

محمدی: بفرمایید.

نمیدونم چطور بگم. چطور به برادری بگم که بیاد تن خواهرش رو تیکه تیکه کنه و به بقیه بده

من: آقای محمدی راستش میخواستم یک موضوعی رو بهتون بگم! شاید خودتون یه حدس هایی زده باشین.

گنگ نگاه میکنه و میگه: نمیفهمم چیو باید حدس زده باشم؟ چرا واضح حرف نمیزنین؟ از بازی با کلمات اصلا خوشم نیامد.

دستم رو شونش میزارم و ادامه میدم: با توجه به وضع خواهرتون و نظر تیم پزشکی باید بهتون بگم که خواهرتون میتونه با وجود گروه خونی کم یابی که داره به زندگی خیلیا امید ببخشه.

کم کم انگار منظور حرفمو میفهمه. آثار عصبانیت کاملا تو چهرش پیدااست. ابروهایش گره میخوره و یغمو میگیره و عربده میزنه: چطور فکر کردی که من خواهرمو، همه زندگیمو تیکه تیکه میکنم؟ چطور به خودت اجازه دادی بیای و همچین پیشنهادی بدی؟ آگه نمیتونین درمانش کنین بگین تا ببرمش یه جای دیگه!

من: هر جا ببرینش همینو میشنوین اینطوری فقط خودتونو گول میزنین.

عصبی تر میشه و هلم میده سمت دیوار. دو سه تا از پرستار ها جیغ میکشن.

یهو درد بدی تو سرم میپیچه!

کنار دیوار سر میخورم فقط چشمم به مهراده که سعی داره بارو رو آرام کنه.

صدای آشنایی توجهمو جلب میکنه!

کنارم نشسته و با نگرانی نگاه میکنه.

آسا: آقای احتشام!! آقا هیراد؟ صدامو میشنوی؟

چشش به پشت سرم افتاد یهو یه جیغ بنفش کشید.

آسا

هیراد داشت با یکی حرف میزد یهو نمیدونم چی بهش گفت که طرف عصبانی شد و هلش داد که سرش خورد به دیوار و نشست رو زمین با بهت رفته طرفش و صداش کردم ولی هرچی صداش میزدم فقط گنگ نگاه میکرد.

یهو چشمم به قرمزی پشت سرش افتاد وای خدا داشت خون میومد!

یه جیغ زدم و دستمو پشت سرش کشیدم که ببینم دقیقا از کجای سرش خون میاد. مهراد هم بارو رو گرفته بود که نیاد اینور اینو بکشه. مگه چی شده آخه؟ سر چی دعوا کردن؟ حراست اومد و اون پارو رو بردن اونورتر.

مهراد اومد رو سر هیراد و دستش رو به سمت هیراد دراز کرد که کمک کنه بلند شه. هیرادم جو گرفتش دست مهرادو کنار زد خواست پاشه که سرش گیج رفت و خواست دوباره بیوفته که مهراد سریع گرفتش و کمکش کرد بلند شه و تا اتاق پانسمان آوردش منم افتادم دنبالشون تا زخمش رو پانسمان کنم!

داشتم گاز استریل میزاشتم رو زخمش که صدای آخش درومد!

من: دیوونه ای تو؟ فقط همین مونده بود بری دعوا کنی!

هیراد: چیزی نمیدونی اظهار نظر نکن!

قهوه ای بهم میاد؟

خوب وایسا تلافی میکنم الان

الکل و بتادینو برداشتم با پنس و یدونه پنبه افتادم به جون زخمش.

بتادین میریختم با پنسم فشار میدادم بعدش الکل. میدیدم هی لبشو گاز میگیره اما خوب حقشه تا منو قهوه ای نکنه.

خودمم خوب میدونستم چقدر داره درد میکشه. بالاخره صداش درومد

هیراد: ارث عمت دستمه؟؟ چیکارت کردم اینجوری فشار میدی؟

من: لازمه وگرنه عفونت میکنه!

مهرادم با لبخند از م طرفداری کرد: راس میگه خوب لازمه! فشار بده فشار!

هیراد: مرسی حمایت چقدر که تو به فکر منی.

من: حرف نباشه تمرکز م بهم میریزه!

مهراد: راس میگه دیه داره مغزتو جراحی میکنه تمرکزش بهم میریزه!

با اخم نگاهش کردم که نیششو بست.

زخمشو که پانسمان کردم با غرور بهش نگاه کردم و گفتم: حواست به کلت باشه کم بکوبش به اینور اونور! بخیه نمیخواست چون سطحی بود.

بعدشم خواستم پشتمو بهش بکنم که دستمو گرفت با تعجب برگشتم طرفش و تازه فهمیدم چه غلطی کرده. چایی نخورده پسر عمه شده خلو چل!

با اخم به دستم که توی دستشه نگاه میکنم. با چه حقی به خودش اجازه همچین کاری داده؟

با حرص از لای دندونای کلید شده میگم: ببخشید!!! و با چشم به دستم اشاره میکنم.

انگار خودشم تازه میفهمه چیکار کرده دستمو سریع ول میکنه و میگه: ممنون بابت پانسمان

و از جاش بلند میشه و اتاقو ترک میکنه. گوشیم زنگ خورد به اسم رو صفحه نگاه میکنم و لبخندی میزنم □ Arad

دستم رو صفحه میکشتم و جواب میدم

آراد: سلام آسا خانوم!

با ذوق میگم: سلام شادوماد چه خبر!؟ حال میکنی با عروس خانوم؟ کی عمه میشم؟

آراد: آروم بابا الان جواب کدومو بگم؟

من: همرو

آراد: حالا حوصله ندارم همه رو جواب بدم بزار بعدا

بیا امروز همه منو قهوه ای میکنن

آراد: هی آسا مردی؟

من: خدا نکنه. زبوتو گاز بگیر.

آراد: برا فردا شب حاضر باشیا. با مهرسا اینا برو یه لباس خوشگل بخر خیر سرت خواهر دامادی!

من: وای اصلا یادم نبود. باشه حتما.

یه دفعه صدای یه دختری اومد که گفت: آقای راد.

آراد: کاری نداری آجی؟ کار دارم فعلا.

یه خنده ی خبیث کردم و گفتم: قربانت. تو برو کارای مهمتری داری. بای

آراد: ای بیبشور منحرف. بای

یاشار

امروز سریع کارای شرکتو جمعو جور کردم تا یکم زودتر برم خونه. امشب خواستگار بیکتا میاد. میرم سمت منشیه شرکت. تنها کسیه که واقعا بهش اطمینان دارم. طی این دوسال که شرکتو تاسیس کردم واقعا کمک. کارم بوده و سرشتم به کار خودشه. روبهش میگم: امروز زودتر میرم خونه. لطفاً به حسابدار بگین که حتما صورت حسابارو حاضر کنه فردا حتما میخامش. به رحمانیم بگو ساعت 9 تو دفترم باشه کارش دارم. خانوم مهری همه چی رو به شما سپردما!!!!.

خانم مهری: چشم اقای راستین. حواسم هست.

میرم تو پارکینگه شرکتو دنبال التترای مشکیم میگردم. صبح سوییچمو دادم به سرایدار تا پارکش کنه الانم نمیدونم کجاس

بالاخره پیدااش کردم. میپریم تو ماشینو اولین کاری که میکنم اینه که اهنگو پلی کنم.

.

.

.



میرسم دره خونه. ریموتو میزنم و با سرعت میرم داخل. پامو که تو خونه میذارم فرشته خانومو میبینم که با وسواس داره رو یکی از میزای عسلی رو دستمال میکشه. مامانم رو سرشه. یه سلام بلند میکنم و میرم سمت پله ها که صدای مامان متوقفم میکنه.

مامان: یاشار جان یه ساعت دیگه میان. سریع حاضرشی ها... خالت اینام الان میان.

با تعجب برمیگردم سمت مامانو میگم: هیراد که امشب شیفت داشت انگار. اونم میاد؟

مامان: یکی دوساعت مرخصی میگیره خوب.

سرمو تکون میدمو میرم سمت اتاقم. یه دوش میگیرم و میرم سمت کمدم تا کتوشلوارمو بپوشم. موهامم با دست به سمت بالا حالت میدم. چون یکم خیسه لازم نیست ژلو اینا بزنم. از اتاق که میام بیرون یکتارو جلو دره اتاقش میبینم. تامنو میبینم از گردنم اویزون میشه

من: باز تو میمون شدی یکتا؟ گردنم شکست. بیا پایین.

لباشو جمع میکنه و از من جدا میشه و به بازوم یه مشت میزنه.

یکتا: لیاقت دوس داشتتم نداری

یه لبخند به روش میزنم میگم: ولی تو داری خوشگل خانوم.

دستمو میبرم طرف موهای لختش که کج ریختش تو صورتشو زیر یه شاله حریر هم رنگ کت دامن صورتیش پنهونش کرده. موی شاخ شدشو زیر شالش درست میکنم بالای سرشو میبوسم.

یه خورده رویاش بلند میشه و گونمو میبوسه بعد جلوم چرخ میزنه و میگه: خوبم یاشار؟؟

من: عالی ولی بهتر از من که نشدی. میترسم امروز از گرفتنت پشیمون شن ها!!!

یکتا: اره دیگه بفهمم توئه زشت داداشمی میگرخن ولم میکن

میخام بدوئم سمتش که فرار میکنه. بابارو میبینم که از پله ها بالامیاد. میرم طرفشو باهانش سلام میکنم.

صدای ایفون که میاد فرشته خانم دروباز میکنه و میگه: پریسا خانم (خاله) هستن.

خاله با اقا علی اومدن تو. هیراد باهاشون نبود. احتمالاً دیرتر میاد. هنوز خاله اینا رو میل ننشسته بودن که صدای ایفون درومد. یکتا با استرس از جاش بلند شد. رفتم سمتشو یه لبخند بهش زدمو گفتم: نیبیم خواهر خوشگلمون دست پاچه باشه.

بعدم به سمت در ورودی هلش دادم تا به مهمونا سلام کنه.

خدای من هستی فقط دیدم خاله رفت سمتشو محکم بغلش کرد

آسا

دیروز با هزار بدبختی و پاساژ گردی تونستم یه کت شلوار نانس واسه امروز بگیرم الانم در تلاشم که این عتیقرو یه جوری راضی کنم سه ساعت بهم مرخصی بده برم خاستگاری

من: لطفا اجازه بدید دیگه

عتیقه: گفتم که عزیزم نمیشه

من: آگه اجازه بدین سه ساعت اضافه وایمیسم به جای الان

یه پوف کشید و گفت: باشه برو ولی سره ساعت برگرد سه ساعت باید اضافه وایسی

من: چشممممم

وقتی رسیدم خونه چپیدم تو حموم و بعده به حموم مشتی از حموم بیرون اومدم و با همون حوله نشستم جلو میز آرایش(کلا عادت داره وقتی از حموم بیرون میاد لباس نمیپوشه)  
من:وووووووش چه جیگری خدا یه جیگر نصیبت کنه ایشالا جیگررررررر

موهامو با سشوار خشک کردم و رفتم جلو کمد لباسم کت شلوار ناناسمو که دیروز با اون دوتا خلو چل خریدم درآوردم  
راستی کجان این دوتا یه جیغ فرا بنفش کشیدم که فک کنم همسایه هام شنیدن پس چی من بیدار باشم اینا بخوابن؟؟؟؟

مهرسا و آوا سراسیمه اومدن تو اتاق  
یه نگاه به خودم انداختم که لخت لخت بودم دوباره جیغ کشیدم

من:گمشششششین بیروووون  
گنگ نگام کردن که دوباره جیغ کشیدم:بیرررررون

مهرسا بعده کلی ور رفتن با صورتم بالاخره ولم کرد  
مهرسا:اینجاس که میگن تبدیل لولو به هلو

من:گمشو باو من خودم هلو بودم

مهرسا:اره اروا عمت

آوا:آسا گوشیت کشت خودشو

من:مرسی عشقم برام بیارش

آوا گوشیمو آورد یه نگاه به صفحش کردم

Baba

من:جانم بابا

بابا:سلام بابا جان ما نزدیکه تهرانیم به آراد بگو بیاد دنبالت دره خونه آقای راستین وایسین تا بیایم (دوستان آراد خونه دوستش تو تهران بوده)

من:چشم

به آراد زنگیدمو گفتم بیاد دنبالت

آسا

من:سلام

یه لحظه همه مات من شدنوا اینا چشون میدونم خوشگلکم ولی دیگه نباید اینجوری بهم زل بزنی که یکی از اون زنا با تته پته شروع به حرف زدن کرد

زنه:ه...هس...هستی هستیه منه نگاش کن علی

چشونه اینا وات د فاز

همینجوری داشتم چرتو پرت با خودم میگفتم که چشتون روز بد تبینه احساس کردم لههههه شدم.

زنه:اخ که چقد دلم برات تنگ شده بود عزیزکم

من:اشتباه گرفتین خانوم

اما مگه ول میکردید چند دقیقه که احساس کردم استخون برام نمودن یه پسره چش عسلی که فک کنم داداش عروس خانوم بود اومد اون زنو ازم جدا کرد، راستی عروس کو نگاه اینورو اون ور کردم که دیدمش داشت با بهت و گنگی نگاه میکرد، بیا اینم خل شد رفت

پسره:خاله پس کن اون هستی نیست

وا غیب گفتمی خب معلومه هستی نیستم

زنه:آره هستی من مرده

آراد و مامان بابام مٹ من نگاشون میکردن

.

.

.

حدوده ده دقیقه که نشستیم و همه یه جوری دارن نگاه میکنن منم دختر خووووب سرمو انداخته بودم پایین یه بارم عروس خانوم چایی آورد که نزدیک بود بریزه روم

وجی:قبلنا نمیریختن رو داماد؟

من:نه عروسه ما ورژن جدیده

بالاخره سکوتو شکستن و شروع به حرف زدن کردن همینجوری که داشتن حرف میزدن صدای آیفون اومد، اوه حالا الان کی میخواد بیاد مثلا؟؟؟

خدمتکارشون آیفونو زد و پسر چش عسلیه با یه عذر خواهی به سمت در رفت اوهوچه چه با ادب

یکم گذشت که یه صدای آشنا بلند سلام کرد

–سلام

با دیدن هیراد اونم اینجا یکم شوکه شدم اونم که منو دید چشاش از کاسه زد بیرون یه نگاه به من یه نگاه به اون زنه که لهم کرد انداخت زیر لب بهم گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟

شونمو بالا انداختم و به آراد اشاره کردم، چشمم که به آراد افتاد متوجه اخم کوچیک رو پیشونیش شدم و ااااا خل شد بچم

هیراد یه دور با همه سلام علیک میکنه و در آخر به سمت من میاد

هیراد: فکر نمی‌کردم اینجا بینم‌تون آسا خانوم بعدم آروم جوری که من بشنوم گفت متاسفانه

من: همچنین اقا هیراد بعدم مٹ خودش آروم گفتم بدبختانه  
اون خانومه که الان فهمیدم اسمش پری‌ساس و ننه این هیراده با تعجب گفت: شما همو میشناسین؟  
آراد اخمش شدید تر میشه  
هیراد: آره مامان جان منو ایشون هم‌کاریم  
هیراد نشستو بازم چرتو پرتا شروع شد، و مهم‌ترینش قراره نامزدیه آراد و یکتا بود که دو هفته دیگه شد.

حالا ما این وسط نفهمیدیم این خانواده چرا انقدر منو به هستی نسبت دادن  
و اصلا این هستی کیه؟ بعدش این چش عسلیه هی منو نگاه میکردو میرفت تو فکر این هیرادم که هی به یارو اخمو تخم میکرد  
دیونن من میدونم اخرای مراسم بود که هیراد یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: ببخشید من باید برم شیفتم امشب

ای خدا شیفتتتتتت  
خیلی ناگهانی گفتم: خاک بر سرم شد منم شیفت دارم

مامانو کارد میزدی خونش در نمیومد، یا ابلفضللل من ماشینم نیاوردمم  
با دست زدم تو صورتم

من: ماشینم نیاوردم

یه دفعه صدای خنده ی اون چش عسلیه اومد و بعدش هیراد پخش زمین شد دیونن دیگه چیکارشون کنم

هیراد به بدبختی خودشو جمعو جور کرد که ننش گفت: هیراد میرسونت دخترم

هیراد سرشو طرفه بابام گرفتو گفت: اگه از نظرتون اشکالی نداره من میرسونمشون

آراد خواست چیزی بگه که بابام گفت

بابا: ممنون میشم پسرم بعدش روبه من دخترم بلند شو که دیرت نشه

سوار ماشین که شدیم تازه یاده لباسام افتادم با کت شلوار که همیشه رفت بیمارستان

من: وای خدا بیچاره شدم

هیراد: باز چته دختر جون  
به خودم اشاره کردم و گفتم با این لباسا که نمیتونم برم بیمارستان

هیراد: آره، آدرس خونتونو بده

.

الان چهار ساعته که پشت چراغ قرمزیم

من: اه چقدر طولانیه

هیراد: تک خنده ای کرد

هیراد: آره طولانیه

هیراد: آسا

من: کشمشم دم داره جناب

هیراد: ولی من دمشو دوس ندارم

من: من دوس دارم

هیراد: خب حالا بیخیال ممکنه تو این مدت رفتار مامانم اذیتت کنه

من: وای چرا؟ اصن این هستی کیه؟

یه دست به موهاش میکشه و بعد نفسشو فوت میکنه.

خیلی ناگهانی ماشینو میزنه کنار. کمر بندشو باز میکنه و دره ماشینو وا میکنه و میره بیرون.

ماشینو دور میزنه و میره عقب ماشینو به صندوق تکیه میده سرش رو به آسمون میگیره. وا این امشب یه چیزیش میشه ها

پیاده میشمو میرم طرفش. کنارش به ماشین تکیه میدم. خداروشکر چون تو اتوبانه ادمو اینا اطراف کمه فقط چن تا ماشین هر چند دقیقه رد میشن.

رو بهش میگم: ببخشید ولی فضولیم گل کرده بود.

سرشو برمیگردونه و یه لبخند بهم میزنه و میگه: میخای همه چیو بدونی؟

اهههههه بیچور میدونه من فضولم هی منو تحریک میکنه درحالی که از کنجکاوای دارم میترکم ولی میگم: نگی هم فرقی نداره واسم.

این دفه تو چشمم ذول میزنه و میگه: ولی برق چشات یه چیزه دیگه ای میگه.

اههههههه ینی اینقدر ضایع؟؟ نگا کن ترررخدا

با پررویی میگم: چشای من غلط میکنه باتو

هیراد: باشه بابا. نزن منو

بعدم دیگه ساکت میشه و دوباره سرشو بالا میگیره.

خو چل عین خودش ژست میگیرمو به آسمون نگا میکنم که میگه: من یه قاتلم. نه یه قاتل عادی. کسیم که تمام زندگیمو کشتم

بعدم پوز خند میزنه

میخام چیزی بگم که دسشو بالا میبره میذاره رو لبشو میگه: هیس هیچی نگو. تا آخر حرفام حداقل تحمل کن.

اروم سرمو تکون میدمو زیر لب یه باشه میگم.

ادامه میده: هستی تمام زندگیم بود. همونی بود که با خندش میخندیدمو با غمش ناراحت بودم. کسی که من زندگیمو بهش باختم. کسی که تنها امید نفس کشیدنم بود. اما امیدی که عمره طولانی نداشت...

صداش بم شده بودو معلوم بود بغض داره. کنجکاو بودم تا داستانشو کامله کامل بشنوم.

هیراد: هرشب به این فک میکنم چطور یکی میتونه تمام زندگیشو نابود کنه!؟

برمیگرده سمتمو با دیدن چهرم که شبی علامت سوال شده لبخند تلخی میزنه و میگه:

بذار واضح تر برات بگم. هستی چهارسال از من کوچیک تر بود ولی اینقدر بهم وابسته بود که این تفاوت سنی اصن به چشم نمیومد

هستی دقیقا چهارسال پیش به خاطر کاری که من کردم مرد. اگه من به تمام زندگیم، به خواهرم اینقدر اطمینان داشتم که بهش شک نکنم هیچ وقت از دستش نمیدادم.

با بهت گفتم: خواهرت؟

تلخ تر از همیشه خندیدو گفت: اره خواهرم. هستی فقط خواهر نبود کله زندگیه من بود. کسی که از بچگی عاشقانه میپرستیدمش. کسی که هر روز با مهر بونیاش دلگرمیه زندگیم بود. کسی که با خندش زندگیمو شاد میکرد. کسی که نه تنها تمام زندگیه من بود بلکه عشق زندگیه یاشارم بود

بی اراده رویهش گفتم: یاشار؟

هیراد: همون پسری که الان دیدی. برادر یکتا. پسر خاله ای که از بچگی عاشق دختر خالش شد ولی با به کار اشتباه عشقش رو به فنا داد. میدونی چهارسال پیش همه چی خوب بود. من خواهرمو داشتم. مامانم دخترشو. یاشار عشقه زندگیشو. خاله عروس ایندشو

بازم پوزخند زدو گفت: اما نمیدونم چی شد؟ شاید همش به خاطر اون پیام بود. پیامی که ناشناس به من رسیدو هیچوقت نفهمیدم کدوم نامردی بود. هنوز متن پیام یادمه.

غیرت مردونت کجاس اقا هیراد وقتی پای یه غریبه به دله هستیه زندگیت باز شده؟

وقتی پیامو دیدم سره کلاس دانشگاه بودم. خوب یادمه که چطور با سستی از وسط کلاس بلند شدمو رفتم بیرونو به صدا زدن استاد گوش نکردم. خوب یادمه که تو راهرو با یکی برخورد کردم فقط با یه ببخشید از کنارش رد شدم. خوب یادمه که چطور با اون حال تا خونه یاشار روندمو تماسای مهرادو رد کردم. وقتی رسیدم تو خونه یاشار فقط رو کاناپه ولو شدمو گوشیمو گرفتم جلو چشم یاشار. یادمه که فقط یه جمله ازش شنیدم که گفت: چرتنه بابا.

اما داستان اینجا تموم نشد تازه شروع شد. روز بعدش یه پیام دیگه اومد: چطور غیرت اجازه داد که بدون پیگیری بیخیال قضیه شی؟ امروز ظهر حواست به خواهرت باشه.

به مرز انفجار رسیده بودم زنگ زدم به همون شماره اما خاموش بود. کلاسای ظهرو بیخیال شدمو نشستم خونه تا ببینم هستی جایی میره یا نه.

برخلاف تصورم ساعت پنج حاضر و آماده زنگ زد به تاکسیو درخواست ماشین کرد. نمیدونم چطور اینقدر شکاک شده بودم ولی دنبالش رفتم. رسیدم به جایی که نباید میرسیدم. به کافی شاپی که همیشه پاتوق هستیو یاشار بود اما اینبار جای یاشار خالی بود. جاشو یکی دیگه گرفته بود. کسی که دقیقا همون روز یه کادو به سمته هستی گرفتو اونم کادو رو با لبخند قبول کرد. چیزیه که محال بودو دیده بودم و بدترش این بود که هستی قبول کرد که یارو تا خونه برسونش.

اونروز تنها کاری که کردم تا خودمو سبک کنم گفتن همه چی به یاشار بود. یاشار ادمه منطقیو واقع بینی بود. اول که همه چیزو فهمید فقط یه کلمه گفت: دروغه

خوب یادمه که لیوان جلو دستشو چطور تو دیوار کوبوندو خورد کرد. حق داشت. یادمه که گفت: همش دروغه. هستیرو هنوز نشناختی هیراد.

رفت سمت گوشیشو به هستی پیام داد که بیاد خونش. خوب یادمه که چطور بعدش هستی زنگ زدو گفت: یاشار الان حوصله ندارم بذار بعدن همو میبینیم. بعدم قطع کرد

و این تیره اخری بود که به شک های من مهر حقیقت میبخشید. هستی کسی بود که همیشه برای دیدن یاشار لحظه شماری میکرد ولی اون شب...

یاشارو میدیدم که چطور گوشیشو تو دستشه و فقط به صفحه خاموش خیره شده. میدیدم که داره تو خودش خالی میکنه. میدیدم که داره خودشو دلداری میده که همه چی غلط باشه. ولی نمیتونستم کاری کنم. نمیتونستم بهش امید واهی بدم وقتی خودم تو شک بودم. اههههه چقدر اون شب طولانی گذشت.

میدونی روز بعدش چیکار کردم؟ رفتم خونه و هستیو به زور بردم بیرون. رفتارای اون روزم اصلا مته هیراد قبلا نبود. بردمش بیرون که ازش همه چیو بیرسم ولی میدونی چی شد؟ تو ماشین دعوا مون شد. میگفت که اون پسره هم دانشگاهیشه و عاشق ایناز(دوست هستی) شده و اون روزم اون کادو رو واسه ایناز گرفته. ولی نمیدونم چرا من باور نمیکردم. چرا من بهش بی اعتماد شده بودم. هستی فقط گریه میکردو اینارو توضیح میداد. سرش داد کشیدم. طی یه تصمیم انی از ماشین بیرون پریدو...

تن خون الودش جلو چشم بود. مردم دورش کرده بودن. هیچی نمیدیدم جز هستی که حالا خون الود جلوم بود و فقط یه جمله تو گوشم تکرار میشد: داری اشتباه میکنی هیراد. من بیگناهم.

اسا:حالت خوبه؟

سرشو بالا گرفتم و روبهم تلخ لبخند زد:میدونی تلخ ترین قسمت زندگی کجاشه؟ اونجاییه که ادم به خودش می‌گه:چی فکر میکردم چی شد

روبهش گفتم:همه چیو گفتم ولی اخرش نفهمیدم هستی به من چه ربطی داره؟

دستی تو موهاش کشید و گوشیشو از تو جیبش در آورد.عکسیو جلو چشم گرفتو گفت:به تو ربطی نداره؟؟

بابهت به دختری نگاه کردم که من بودم با چشمایی تیره تر.وای خدای من.هستی من بودم؟

همه چی مته فیلم اومد جلو چشم.

اون روزه تصادف که هیراد بابهت نگام میکرد.

ترسی که تو نگاه مهراد با دیدن من بود.

اغوشه مادری که منو با دخترش اشتباه گرفته بود

نگاه های خیره یاشار به کسی که عشقش بود اما من نبودم

و حالا عکسه اسایی با چشم های خاکستری.

چه بازیه بزرگی دارد سر نوشت

دیگه تمام پازل واسم کامل شده.سرمو میگیرم بالا که هیراد با یه حرکت بغلم میکنه.کاری نمیکنم چون بهش حق میدم.حق میدم به برادری که حالا فک میکنه خواهرش جلوش وایساده.خواهری که صحنه های تلخ زندگیشو ساخته

.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.

افکارم زیادی مشغوله.خیلی چیزا رو امروز فهمیدم که واقعا هضمشون واسم سخت بود و بدتر بغل کردنم توسط هیراد.میفهمم که از روی حس برادری اینکارو کرد ولی من به شخصه خوشحال شدم.شاید دیگه دارم بی جنبه میشم

صدای نکره بدعشق میره رو مخم

\_خانم راد قرار بود سه ساعت مرخصی بگیرم اما حالا...

من:میدونم.واقعا عذر میخام.جبران میکنم حتما

\_ولی خانم راد...

بازم میپریم تو حرفشو میگم:همین یه بار

تا میخاد چیزی بگه پیجش میکنم که بره اورژانس

روبهم میگه:بعدا صحبت میکنیم

بعدا میره طرف اسانسور.

ینی عاشق شانسم شدم هاIIIIII

من:چییییییییییییییییییییی تو چی گفتی

من:یعنی چی میخوای بری د آخه کجا

آوا:میخوام برم کانادا درسو اونجا ادامه بدم دایی محمدم اونجاس همه کارامو درست کرده منم بدم نمیداد برم

من:پس قرارمون چی قرار بود باهم خانوم دکتر شیم یادت رفته

آوا: میدونم ولی....

مهرسا: تو درست میگی آوا باید بری و پیشرفت کنی منو آسا نمیخواهم جلو پیشرفتتو بگیریم آجی

من: درست میگه ولی دلمون برات تنگ میشه

آوا: دل منم واستون تنگ میشه

بلند شدمو رفتم بغلش کردم

من: حالا کی میری

آوا: تا هفته دیگه میرم با رئیس بیمارستان و دانشگاه صحبت کردم

من: چه زود

مهرسا: آره بی معرفت کاش زودتر میگفتی خب

آوا: ببشید میخواستم مطمئن شم بعد بگم

من: اوکی اجی موفق باشی

آوا: مرسی

هعی کم فضولی کنین خودم میگم آوا داره از ایران میره منم الان بسی بسیار دپم آوا و مهرسا مٹ خواهرانم حالا آوا میخواد از مون جدا شه هعی خدا

لباسامو عوض کردم و با گفتن من رفتم خدافظ از خونه بیرون زدم حوصله رانندگی نداشتم پس پیاده راه افتادم بیمارستان دور بودو من تصمیم گرفتم این مسیر طولانی رو پیاده طی کنم و یکم فکر کنم بعده اون شبه خواستگاری که هیواد بغلم کرد دیگه ندیدمش یعنی دوروزه که ندیدمش هعی از حق نگذیریم خوشملمه و منم دوشش دارم هن چی گفتیم؟؟؟؟ دوشش دارم؟! واقعا دارم؟ چه بی جنبه شدم خدایا با یه بغل عاشق یارو شدم

پوففففف عجب دوره و زمونه ایه ها دخترم دخترای قدیم

نچ نچ

باید واسه نامزدی آرادم برم لباس بگیرم، چند وقتیم هس دانشگاه سر زدم، پوکیدم تو این خونه باید یه مسافرتم برم بهتره امروز با این عتیقه صحبت کنم چند روز بهم مرخصی بده بعدشم برگردم برم دانشگاه بعدشم آماده شم واسه نامزدی آرا، سرم شلوغه ها

همینجوری داشتم راه میرفتم هوا تقریبا مته کوره نونوایی بود و داشتم خفه میشدم به ما قدم زدنم نیومده مٹ این رمانم هرچی با خودم فکر میکردم راه تموم نمیشد خلاصه به بیمارستان رسیدمو با عتیقه هم صحبت نمودم و اونم قبول کرد که چهار روز بهم مرخصی بده باید برم بارو بندیل سفر ببندم تنها تنها چه کیفی میده ها کسیم دورو ورم نیس بره رو اعصابم

تو استیشن نشسته بودمو چرت میزدم که صدای سلام یه نفر اومد، سرمو بلند کردم وقتی دیدمش ته دلم قیلی ویلی رفت



من: به به سلام

هیراد: کاری داری یا نه میتونیم قدم بزیم تو محوطه

من: اومممم کاری ندارم، باشه بریم

هیراد: بریم

همینجوری تو محوطه قدم میزدیم هوا نسبت به ظهر خنک تر بود.

هیراد: آسا

من: هوم؟

هیراد: چیزه امم میگم

من: چیه؟ چی میگی؟

هیراد: هیچی

من: اوکی

چند دقیقه نگذشته بود

هیراد: باهام دوست میشی؟؟؟؟

جوری برگشتم طرفش فک کنم مهره های گردنم با خاک یکسان شد.

من: چیبی

هیراد: خب چیزه یعنی...

من: یعنی چی؟؟

هیراد: خب ببین من... من از تو خوشم اومده

من: چیت اومده؟ بیخود کرده اومده

هیراد: هن؟

من: الان انتظار نداری که قبول کنم؟

هیراد: اتفاقا همین انتظارو دارم

من: هی بچه جون من تا حالا از این کارا نکردمو نمیکنم روشن شد؟

اومدم برم که مچ دستمو گرفت، کلا علاقه زیادی به گرفتن مچم داره مخصوصا وقتی میخوام برم

هیراد: اشتباه فهمیدی دختر جون

من: خب درست بگو تا درست بفهمم

هیراد: ببین فقط بیشتر آشنا بشیم

من: آشنا بشیم که چی بشه

هیراد: خواهش میکنم من...

من: اگه واسه اینه که شبیه خواهرتم

هیراد: نه نه اصلا هستی مرده من به خاطر اون نمیخوام بهت نزدیک شم من فکر میکنم فکر میکنم...

من: چی فکر میکنی

هیراد: که دوست دارم

من: شوخیه خوبی نبود

هیراد: شوخی نبود واقعیت بود

من: یعنی چی من که...

هیراد: شششششششش خواهش میکنم فکراتو بکن بعد جواب بده

بعدشم رفت

خدایا این خلو چلارو از ما نگیر بعده شیفت رفتم خونه چمدون بستم و به مهسا و آوام توضیح دادم که میخوام برم پیش مامانینا

سوار ماشین شدم چشمم از کم خوابی میسوخت اما دوس نداشتم بخوابم دوس داشتمم زودتر راه بیوفتم برعکسه همه کسایی که وقتی بهشون پیشنهاد دوستی میدن نمیدونن چیکار کنن من الان خیلیم خوب میدونم چیکار کنم، خب پسره خوبییه ولی...



پلیسه: خانم مہتر محترم لومو درست جواب بدہ

من: بابا چند بار بگم سرعت من زیاد نبود نمیدونم چی شد پرید جلو ماشینم اون مرده

پلیسه: سرعتہ صدو بیست زیاد نیس خانم????

من: ای بابا چرا نمیفہمین میگم نفہمیدم چطوری اومد جلوم

پلیسه: باید با ما بیاین اداره پلیس

من: یعنی چی آخہ چرا????

پلیسه: ببخشید کہ تصادف کردید برا مشخص شدن ہمہ ماجرا باید تشریف بیارید

من: خب لائل وایسین ببینیم چی میشہ این آقاہہ

پلیسه: نہ نمیشہ بلند شید لطفا

من: لائل بزاید بہ خونوادم زنگ بزئم

پلیسه: تو کلاتتری میزنید سروان احمدی

یہ زنہ اومدو دست بند بہ دستم زد و بازومو گرفت

عبضی آشغال یواش تر خب کنده شد دستم پیشور

من: ہعی خانم دستم از ریشہ کنده شد آروم تر بابا

زنہ: راہ بیوفت کم حرف بزئم

حس غریبیہ دستبند بزئم بہت اصلا اشکمہ در نیومد وقتی بہم دستبند زدن بغضم نکردم دستامم نیاوردم بالا نگاشون کنم

بہ آگاہی کہ رسیدیم احساس کردم ریدم خودم وایییی خدا مامان دور از جونش تا حالا سکتہ کرده جلو در گوشو گردنبدو ساعتو ہرچیزہ فلزی و ارتباطی بود ازم گرفتن و بردن رو یہ صندلی نشوندن سروان احمدیم مٹہ کنہ چسبیدہ بود بہمو ولم نمیکردیکی این سروان احمدیو صدا زد کہ منو بلندم کردو برد بہ سمتہ یہ میز بعدم یہ برگہ گذاشتن جلو دستم

احمدی: پرش کن

پرش کردم بہشون تحویل دادم.

.

.

مرد: خب که اینطور شماره ای از خونوادت نمیدی باهاشون تماس بگیریم؟

من: چرا چرا  
بعدم شماره آرادو دادم

مرد: بفرمایید  
گوشیو گرفت سمتم

من: الو... سلام آراد

آراد: سلام آسا چپشده کجایی تو دختر

من: آگاهی

آراد: کجا..... آگاهی واسه چی؟

من: بیا به این آدرس توضیح میدم

آراد: باشه آدرسو بده

من: میدون...

آراد

تماسو که قطع کردم مخم کار نمیکرد. بینی چی که آگاهی؟ خدای من بینی چه اتفاقی افتاده  
با عجله سوار مزدا 3 میشمو فقط تا ادرسی که بهم گفته گاز میدم.

وارد آگاهی که میشم پاهام سست میشه. خدای من بینی اسا اینجا چیکار میکنه؟ اصن چطوری تحمل اینجارو داره؟ برا دختری مئه  
اسا که تو پره قو بزرگ شده و دختر همایون راده واقعا همچین جاهایی ترسناکه. با راهنمایی یکی از سربازای اونجا میرم تو اتاق  
مسئول پروندش. از نشونه ی رو شونش معلومه سرهنگه...

خدای من باورم نمیشه بینی اسا تصادف کرده واونیم که باهاش تصادف کرده بیمارستانه!!

بینی بدتر ازین وجود نداره. روبه سرهنگه که الان فامیلیشو فهمیدم میگم: آقای سپهر با وصیغه میشه امشب ازاد شه؟

با یه لحن کاملا جدی روبهم میگه: متاسفم آقای راد. الان که دیگه وقت اداری تموم شده. تا فردا بازداشتگاه میمونه بعدم شما  
میرین دادسرا برای اخذ تاییدیه ی وصیغه. بعدشم میتونین ایشونو ببرین.

من: بینی هیچ راهی وجود نداره؟

سرهنگ: نه متاسفانه

خدایا!!!! اسامشب تو بازداشتگاه دووم نماره. بینی چیکار باید بکنم؟

روبهش میگم: میتونم چند دقیقه بینمش.

یکم فکر میکنه که با لحن ملتمسی روبهش میگم: خواهش میکنم.

با تردید یکی از سربازارو صدا میکنه و میگه که اسا رو بیارن. با قدردانی بهش نگاه میکنم و ازش تشکر میکنم...

اسارو که میارن از ترس داره میلرزه. معلومه گریه کرده. همش میگه من نمیرم اونجا. آه خدای من معلومه خیلی چیزا اونجا دیده. از چیزایی که میبینم اشک تو چشم جمع میشه. اسا کترلشو از دست میده میاد سمتو خودشو میندازه تو بغلم. محکم به خودم فشارش میدم. سرهنگه ازین کاره اسا عصبانی میشه اما جلو خودشو میگیره.

اروم تو کنار گوشش میگم: اروم باش خواهی. گریه نکن عزیز دلم. قول میدم فردا اول صبح بیارمت بیرون. بخدا الان نمیشه. تررر خدا گریه نکن.

اسا با هق هق میگه: اراد نمیتونم. چجوری امشب کناره اون هرزه ها باشم. من میترسم اراد. تررر خدا یه کاری کن.

سرهنگه تذکر میده.

اون پلیس زنه میاد طرفش. با التماس نگاه میکنه. خیلی سخته که تموم وجودت اینطور نگات کنه و تو نتونی کاری کنی.

از اداره که میام بیرون شماره سعیدی وکیل بابارو میگیرم و میگم که واسه فردا حتما وصیغه رو حاضر کنه. بهش اخطار میدم که اگه یکم دیر بشه حتما اخراج.

خیلی فکرم مشغوله. نمیدونم الان اسا داره چیکار میکنه.

آسا

تا صب چشمم روهم نذاشتم اون دو تا زن مٹ دوتا مرده هیز همش بهم نگاه میکردن، انقدر گریه کردم نفسم بالا نمیومد، در باز شد و یه سینی غذا آوردن واسمون اون شیش تا حمله کردن بهش ولی من دور وایساده بودم و به یه نقطه خیره شده بودم، برای خودمم غیره قابله باور بود که اون آسای شوخ الان اینجوری شده مٹه سگ از آینده میترسیدم.

یه ساعت که گذشت یه سرباز اومد تو منو صدا داد بلند شدم و رفتم سمتش باز هم دستبند زدنو حرکت کردیم به سمت بیرون نور که به چشمم خورد سرم تیر کشید و مجبور شدم چشممو ببندم. توی راهرو اراد و مهرسا و آوا وایساده بودن مهرسا که منو دید به سمتم اومد که بغلم کنه اما اون پلیسه اجازه نداد. اراد از دور نگاه میکرد. و مهرسا و آوام فقط عر میزدن

زنه بعده از نیم ساعت معطلی تو راهرو اومد و بلندم کرد سوار ماشین پلیس شدیم و به سمت دادسرا حرکت کردیم.

قاضی: خب شما فعلا به قید وصیغه آزادید. تا ببینیم وضعیت اون آقا چطور میشه

همون مأموره دستبندمو باز کرد، و رفتن.

سوار ماشین اراد که شدیم سرمو به شیشه ماشین چسبوندیم مسیری که اراد میرفت مسیر خونه بود با صدای خش داری گفتم

من: برو بیمارستان

آراد: الان بریم خ....

من: برو بیمارستان گفتم  
این آخریو با جیغ گفتم که هم خودم هم بقیه متعجب شدن

آراد: باشه میرم بیمارستان

الان فقط دلم میخواد بدونم اون پیر مرده سالمه. مسیر از همیشه طولانی تر شده بود ولی بالاخره تموم شد به بیمارستان که رسیدیم اصلا به اونا توجهی نکردم و رفتم طرف ایستگاه پرستاری

من: سلام خانم ببخشید دیروز یه پیر مردی که تصادف کرده رو آوردن اینجا کجاس؟

پرستار: مراقبت های ویژه ولی الان ساعت ملاقات نیست

من: خواهش میکنم فقط چند دقیقه  
من همکاره خودتونم بخش کودکان

پرستاره یکم من من کردو اخر قبول کرد که برم.

به سمت مراقبت های ویژه حرکت کردم، نزدیکه اتاق یه دختره تقریبا بیستو خورده ای ساله نشسته بود. اتاق خصوصی بود، و این باعث تعجب اون دختره شده بود که من اینجا چیکار میکنم. حتما دخترشه

هیراد

دیروز یه بنده خداییو آوردن که تصادف کرده بود. دکتر تمدن عملش کرد منم به عنوان دستیار کنارش بودم. یه پیرمرده حدودا 60,70 ساله بود. عمل موفقیت امیز بود ولی متاسفانه اوضاع پیرمرده نوسان داره. مخصوصا علائم حیاتییش اصلا چیزه خوبیو نشون نمیده. هر دو ساعت وضعیتش باید چک شه. دوساعت پیش سام اومدو وضعیتشو چک کرد الانم نوبت منه. همراه زیادیم نداره. دیشم که فقط یه دختره پیشش بود. هنوز وارد بخش نشدم که صدای هق هق به نفر توجهمو جلب میکنه. نگا کن ترررخدا ینی اون تابلوی سکوت رو هم نمیبینن به اون بزرگی. یکم که جلو تر میرم میبینم یه دخترس که پشت شیشه وایساده و پیشونیشو به شیشه تکیه داده. میرم سمتش تا بهش تذکر بدم که حداقل گریه نکنه.

میرسم کنارش. بایه لحن کاملا جدی روبهش میگم: خانوم محترم لطفا سکوتو رعایت کنین این تابلو به این بزرگیو نمیبینن که...

سرشو که برمیگردونه لال میشمو ابرو هام از تعجب بالا میره

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: اسا تو اینجا چیکار میکنی!!؟

با دیدن من صدای هق هقش قطع میشه و مات نگام میکنه.

دستمو جلو صورتش تکون میدمو میگم: هی دختر حواست کجاس؟ چرا اینجاایی تو؟

با صدای گرفته ای روبهم میگه: حالش بده؟؟؟

وبعد به همون پیرمرده که دیروز آوردن از پشت شیشه اشاره میکنه.

سرمو تکون میدمو میگم: وضعیتش اصلا مناسب نیس. چپشده که نگرانه این اقای؟

پوزخندی به روم میزنه و میگه: انگار منم مته تو شدم.

گنگ نگاهش میکنمو میگم: چی!!؟

با صدای بلند تری روبهم میگه: انگار منم مته تو یه قاتلم

بعد شروع میکنه گریه کردن. البته دیگه اشکاش تموم شده

تازه منظور شو میفهمم. انگار برق سه فاز بهم وصل شده. وایای خدای من ییی...

یینی اسا با این تصادف کرده؟

وایای خدایا این امکان نداره

صدای گریش بیشتر میشه میخام برم سمتش که دلداریش بدم که...

.

.

.

.

صدای بوق دستگاه مته ناقوس مرگ تو پرده گوشمو خراش میده...

واین یینی اوج بدبختی

اسا زانوهایش تاشدو رو زمین افتاد و من فقط با سرعت به سمت دره ورودیه بخش دویدم...

آسا

به خودم پوز خند زدم بدبخت شدی آسا خانوم اون دختره پاشد اومد با دست به شیشه کوبید

دختره: بابا بابا همینجوری جیغ جیغ میکرد هیرادو مهرا د و چند نفر دیگه اومدن رفتن تو اتاق تکیه مو دادم به دیوار و به روبه رو خیره شدم اشکام دسته خودم نبود الان من رسما یه قاتلم یه قاتل

هه آسا خانوم زدی یه خونادرو بدبخت کردی. کشتی یه نفرو دختره ی نفهمممم دختره ی احمق بعده حدود ده دقیقه هیراد از اتاق اومد بیرون یه نگاه بهش انداختم که ناراحت نگام کرد. دیگه شکم به یقین تبدیل شد چند ثانیه به روبه روم نگاه کردم بعد بلند زدم زیره خنده میون خنده هام بلند بلند میگفتم من قاتلم هیراد ناباور نگام میکرد جلوم زانو زد.

هیراد: آسا آروم باش دختر چته

من: من قاتلممم قاتل هنوزم دوسم داری هاننننن من یه قاتلم

هیراد منو کشید تو بغلش تو بغلش بلند بلند هق هق میکردم هیراد سعی داشت آرومم کنه که موقم شد از بغلش که بیرون اومدم یه نگاه به اون سمت انداختم دختره حالش اصلا خوب نبود رو زمین نشسته بودو ناباور به روبه روش نگاه میکرد.

.

.

.

یه ساعت گذشته بود دختره رو یه صندلی نشسته بودو چشماشو بسته بود. پلیسا از دور داشتن میومدن هیراد کنارم نشسته بود با دیدن پلیسا دستشو دوره شوئم انداخت و بهم نگاه کردو لبخند زد، و دوباره پلیسو دستبندمیخواستیم حرکت کنیم که صدای دختره بلند شد.

دختره: کجا حالا تشریف داشتین بعدش اومد جلو و یه دونه محکم زد تو صورتتم، سرمو پایین انداختم

دختره: آره بایدم سرتو پایین بندازی دختره هرزه پدرتو درمیارم حالا ببین پدرمو همه کسمو کشتی عوضی میکشمت

بعدم شروع کرد به زدنم که ساعتش محکم خورد تو دهنم و ازش خون اومد.

یه هفته بعد



اسا

از خودم بدم میاد این یه هفته مئه یه قرن گذشت. حس میکردم امن مئه قبلتم نیستم. منی که هر روز دوش میگرفتم الان یه هفتس که حموم نرفتم. این یه هفته چیزایی دیدم که باورش برام سخته و تا آخر عمرم مئه یه کابوس واسم میشه.

ونه پلیس توقف کردو اون مامورزنه به دست منو دونفر دیگه دستبند زدو جلوتر از ما از ون پیاده شد. از ون که پیاده شدم با دیدن مامان که کنار ارادو بابا وایساده بودو با چشای اشکی نگاه میکرد حس دلتنگیم جون تازه گرفت. مامان میخواست بیاد سمتم اما مامورا نداشتنو مارو به سمت دادگاه کشوندن.

الان فک کنم یه نیم ساعتی هست که معطیم تا نوبتمون شه یه دفته صدای جیغ و گریه ی یه نفر بلند میشه. سرمو که بالا میگیرم همون دختررو میبینم که تو بیمارستان بودو زد تو دهنم میاد سمتمو با جیغ میگه: کور خوندی که فک کردی من خونه بابامو میفروشم. فک کردی چون پولداری میتونی هرکیو بکشی بعدم یکم پول تو صورتش پرت کنیو بری رده کارت. کور خوندی من نمیدارم...

هق هقش بلند میشه. یه پسر حدود سی ساله میاد طرفشو میکشش کنارو سعی میکنه ارومش کنه.

اهی میکشم یه جوری حرف میزنه انگار من عذاب وجدان ندارم. هرشب اون صحنه تصادفو تو کابوسام میبینم ههه فک کرده این مدت خیلی بهم خوش گذشته. نمیدونه که چیا کشیدم این یه هفته. آه دمو که میکشم صدای آقای سعیدی (وکیل بابا) به گوشم میرسه.

آقای سعیدی: اساخانوم نگران نباشین. من الان با بازپرس حرف زدم همه چی به نفعمونه. ایشالا امروز فردا برمیگردین خونه. سرمو تکون میدم که افسر کنارم میگه از جام بلند شم.

اراد

خانواده پیره مرده تو وضع متوسطی بودن. یه پسر و یه دختر داشت. البته دختره دختر ناتنیش بوده و برای رضایت زیاد مشکل ساز نبود واسمون. اون پسرشم که 29,30 سالش بود واقعا پسر خوبی واقع بین بود و با رفت امدایه سعیدی و خواهشاش و وعده دیه وهمچنین دیدن اسا و سنش بعد چند روز گفت که رضایت میده. این مدت مامان همش تهران بودو میرفت ملاقات اسا. نمیدونم این هفته چقدر واسه اسا بد گذشته ولی مطمئنم خیلی تو روحیش تاثیر داشته.

اسارو میارن داخل اتاق. نگاهه متاثری بهش میکنم. چهرش خسته و ناراحته. ایاخ خواهری چی به سرت اومده

بعد یه سری دفاعیه ها و توضیحاتی که سعیدی به قاضی ارائه داد. قاضی حکمو خوند. همینکه رسید به اینکه اسا با دادن دیه ازاده یه دفته صدای یه دختره بلند شد. سرمو برگردوندم ببینم این دیگه کیه متوجه شدم همون دختر پیرمردس.

دختره: یینی چی؟ یینی خون بابا محمد منو بفروشیم؟

بعد رو به برادرش کردو گفت: یینی چی سامان؟ اینا چی میگن

پسره بلند شدورو به دختره گفت: اروم باش ساناز جان. این چه کاریه؟ بابا محمد...

دختره زد تو حرفشو گفت: باورم نمیشه سامان توچرا رضایت دادی مگه تو بابارو دوس نداشتی؟

قاضی تذکر داد

دختره بی توجه به قاضی همینجور داشت ادامه میداد: تو به ازادیه اون دختره ی هرزه ی خرپول که هیچ بویی از انسانیت نبرده رضایت دادی که چی بشه؟

حرفاش واقعا بد بود نگام سریع چرخید رو اسا که چشاشو محکم بسته بودو دستاشو رو گوشاش گرفته بود.

بازم قاضی تذکر دادو از پسره خواست تا خواهرشو بیرون بیره.

پسره با بدبختی خواهرشو برد بیرون.

از اتاق که اومدم بیرون انگار زندگیمو دوباره شروع کرده بودم. اسا دیگه ازاد شده بودو سعیدیم رفت تا کاراشو بکنه. واقعا خوشحال بودم. داشتیم میرفتم سمت دره خروجی که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. صفحه رو لمس کردم جواب دادم.

صدای اشنایی تو گوشم پیچید.

من: بفرمایید

\_سلام اقا اراد.

من: سلام

بلافاصله پرسیدم شما؟

صداهه: مهرسام

من: اوه خوبی مهرسا ببخشید شمار تو نشناختم

مهرسا: خواهش میکنم، آسا چیست؟

آسا: آزاد شد

مهرسا: ای جانمممم آزاد یه جشن حسابی باید بگیریم

من: خیلی خوب بابا بعدا حرف میزنیم دختره خلوچل

مهرسا: عمت خلو چله گوسفند

من: خداافظ بزی خانم

و بعدم قطع کردم و منتظر جوابش نشدم 😊😊

آسا

هه آزاد شدم 😊 و جدانمو چیکار کنم صحنه ی تصادف که هر شب جلو چشمه رو چیکار کنم. من یه قاتلم یه قاتل نباید زنده بمونه اونا قصاصم نکردن خودم خودمو قصاص میکنم کاری نداره که خرجش فقط یه تیغه و یه وان پر آب. دیگه خسته شدم تو این چند وقت یه خواب درستو حسابی نداشتم. دیگه واقعا نمیتونم، اگه فراره همیشه اینجوری باشم اصلا نمیخوام باشم چرا من باید زندگی کنم و اون مرد دیگه نفس نکشه???

اون دختر هنوز منو نبخشیده من هنوز خودمو نبخشیدم شاید اینجوری بتونم خودمو ببخشم. بعده هزارتا کوفتو زهره مار آزاد شدم بالاخره، سوار ماشین آزاد شدم مامان همش قریون صدقم میرفت اما من حوصله نداشتم به خونه که رسیدیم مامان بابا پیاده نشدن و گفتن که میخوان برگردن خونه آرادم که کار داشت خدافظی کردم باهاشون

81#

آیفونو زدم که با یه تیک باز شد. سوار آسانسور شدم تو آینش به خودم نگاه کردم ابرو هام نا مرتب شده بود و زیره چشمم گود افتاده بود تازه قرمز شدن بودن صورتم بی روح، به درک تا چند روز دیگه این تن زیره خاکه چه فرقی میکنه چه شکلی باشه؟

به طبقه مورده نظر که رسیدم درو باز کردم، مهرسا تو چارچوب در بود با دیدنم حمله کرد سمتم با این کارش خنده گرفت، آوا دو روز پیش از ایران رفت قبله رفتنش اومد ملاقاتم. از مهرسا شنیدم فردا شیفت دارم و رئیس بیمارستان همین چند روزم به زور راضی شده نرم سره شیفت و حتی میخواستہ اخراجم کنه به خاطرہ سوء سابقه آسا خانوم سابقه دار شدی تازه شنیدم هیراد چند بار جلو مهرسا رو گرفته و احوالو پرسیده رفتم زیره دوشه آب و خودمو انقد ساییدم خسته شدم بیرونم که اومدم ابروهامو مرتب کردم

و بدون خوردن چیزی رفتم زیره پتو آرامش میخواستم دوس دارم چشمامو که میبندم دیگه اون پیره مرد به خوابم نیاد

.

.

.

مهرسا: آماده ایی آسا

من: آره بریم

مهرسا: کی مرده مشککی کردی  
تو دلم بهش پوزخندی زدمو گفتم تا فردا خودم میمیرم.

من: هیچی باو همینجوری

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم به سمت بیمارستان

مهرسا: جای پارک نیست

من: خب بزنش بیرون قفل فرمون میزنیم

مهرسا: اوکی

مهرسا ماشینو رو به روی بیمارستان پارک کرد و قفل فرمون زد. پیاده شدیمو به سمت بیمارستان رفتیم.

لباسامونو عوض کردیم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتیم. نگین اونجا بود

نگین: به به بین کی اینجاس آسا خانوم خوبی؟

من: سلام نگین جون خوبم ممنون تو چطوری؟

نگین: مرسی منم خوبم

من: خب من برم به چندتا از بیمارا سر بزنم

نگین: باشه برو، مهرسا خانوم مٹ بز نگام نکن برو توام

مهرسا: ایییییییی باشه

بعد از چک کردن وضعیت چند تا از بیمارا به اتاق امیرعلی رسیدم. مثل اینکه امیر علی یه پسر ده ساله که آپاندیسشو دو روز پیش عمل کرده.

من: سلام آقا امیر علی

با تخصیبه تمام جوابمو میده

امیر علی: علیک، شما کی هستی؟

من: اوه اون زن منو اسمم آسالم دکترم خوشبختم

امیر علی: باش

عجب بچه ی پرویی ها. وضعیتشو چک کردم میخواستم از اتاق برم بیرون که صداش دراومد.

امیر علی: هعی وایسا منو ببر بیرون

من: الان???

امیر علی: آره الان دیگه، صبح هرچی گفتم نبردم بیرون

من: باشه

دستشو گرفتم و کمکش کردم راه بره بردمش تو محوطه بعده بیست دقیقه راه رفتن بهش گفتم

من: میخوای بشینیم؟

امیر علی: اره خسته شدم

من: بیا بشین

امیر علی: توام بشین

من: چشم

چند دقیقه بود نشسته بودیم و من به آسمون که حالا سیاه شده بود نگاه میکردم و تو این فکر بودم که از فردا دیگه این آسمونو نمیبینم که سنگینی نگاهشوحس کردم، به سمتش برگشتم

من: چییه؟

امیرعلی: چشات خیلی قشنگن

هه آره قشنگن ولی چه فایده که تا فردا برای همیشه بسته میشن، میخواستم جوابشو بدم که صدای هیراد اومد.

هیراد: آره خیلی قشنگن

بلند شدم و برگشتم سمتش

من: سلام

هیراد: سلام

امیرعلی: آسا من میرم تو

من: وایسا خودم میبرمت

امیرعلی: نه خودم میرم

و بعدشم بلند شدو رفت

واااااا این مثلا تازه عمل کرده؟

هیراد: خوبی؟

من: مرسی

هیراد: آسا

من: بله؟

هیراد: چته؟

من: چیزیم نیست

هیراد: من جواب میخوام

من: چه جوابی؟

هیراد: قرار شد فکراتو بکنی راجع به آشنایی بیشترمون

هه کجایی آقا پسر تا فردا من زیره خروارها خاکم کاش میشد عقده آرادو ببینم اما دیگه تحمل ندارم. همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم که هیراد بشکنی جلو چشم زدو گفت: چی شد؟ من منتظرم

دوباره رفتم تو فکر خب من که تا فردا زندهم تا حالام با کسی دوست نبودم بدم نمیومد تجربش کنم!  
تو یه روزم که وابسته نمیشه که بخواد شکست بخوره و ناراحت شه!  
نمیدونم کارم درسته یا نه ولی...

هیراد: آسا خوبی؟ چرا اینجوری میشی؟ اگه جوابت منغیه لازم نیست خودتو اذیت کنی! فعلا

اومد بره که صدایش کردم: نه هیراد یه لحظه وایسا!

وایساد اما برنگشت

آسا: خب... خب باشه قبوله

با تعجب برگشت سمتم و بلند زد زیر خنده داشتتم همینجوری منگ نگاش میکردم که گفت: واقعا... واقعا قبول کردی؟

من: خب آره

هیراد: وای عاشقتم

به این همه شادیش حسودیم میشد کاش منم مثل قبل شم. ههههه دیگه قبلو بعدی مهم نیست.

نگاش میکنم که عین بز بهم خیرسو چشاش برق میزنه یه دفعه گوشیم زنگ میخوره از تو جیب روپوش درش میارم و جواب میدم

یه صدای کلفت میگه: حواست به خودت باشه

بعدم قطع میشه. وای... مردم کرمشون گرفته

هیراد قیافش عین علامت سوال شده رو بهش لبخندی میزنم و میگم: اشتباه گرفته بود.

میخواد چیزی بگه که صدای یه پسری از پشت سرش میاد.

مهراد: به آقا هیراد، کجایی ده دور بیمارستانو زیرو رو کردم. هیراد برمیگرده سمتش مهراد که منو میبینه با شیطنت میگه.

مهراد: اوه ببخشید مزاحم خلوت پر بارتون شدم

هیراد واسش چشم غره میره ولی اون بی توجه بهش ادامه میده

مهراد: کم پیدا بودی آسا خانوم!! در نبودت این هیراد خاک بر سر یه سگ اخلاقی شده بود. همین امروز که شما اومدی انگار واکسن هاری کشف شد. این ادم شد

دسته هیراد رفت پشته مهراد که شاید به وسیله ی چنگول خفش کنه. ولی مگه ادم میشد. فک کنم پهلوی بدبخت کیود شد ولی از رو نمیرفت.

هیراد دیگه درحد انفجار بود یه دفعه گفت: کاری داشتی مهراد؟

مهراذ صحبتشو قطع کرد و قیافه فکر کردن به خودش گرفت بعد مئه این دخترا دستشو جلو دهنش گرفتو گفت:اوا یادم رفتا.از بس ندیدم بدیدم دوتا کفتر عاشق میبینم هوش و حواس واسم نیمونه مادر

هیراد:بس میکنی یا نه?

بعدم دندوناشو به هم فشار داد و با حرص به مهراذ نگاه کرد

مهراذ یه دفعه زد تو سره هیراد و گفت:دیدی چه خاکی بر سرت شد?

هیراد که تو شوک بود گفت:ها?

مهراذ:دکتر تمدن کارت داشت خره،اومده بودم همینو بهت بگم بعدم یه لبخنده ملیح زد

هیرادو کارد میزدی یه قطره خونشم در نمیومد

هیراد:دستم خالی شه حسابت با کرام الکاتبینه

بعدم از من عذر خواهی کرد و به سمت در ورودی بیمارستان رفت.

مهراذ رو به من برگشتو با یه لحن کاملا مهربون گفت:خوشحالم که میبینمتون.خیلی بهم میاین

بعد یه چشمک زدو رفت.لبخندی به شیطنتش زدم.زندگی جالبی داره واقعا.

میخواستم برم سمت بیمارستان که صدای گوشیم اومد.

پیامو باز کردم

تو که قصر درفتی،اگه واقعا دلو جرئتتو داری بیا روبه روی بیمارستان.اون سمته خیابون تو پارک منتظرتم.

جالب بود برام بدونم این دیگه کیه?

من که چیزی واسه از دست دادن ندارم خواستم زنگ بزتم که شماره خاموش بود.

نمیدونم چرا این تصمیمو گرفتم.ولی ناخود آگاه راه افتادم سمته بیرون بیمارستان

مهراذ

به آراد قول دادم که حواسم به آسا باشه تا نزارم تو فکرو خیال بره و بدتر ازینی که هس بشه

نابود شده اجیم

به سمت نگین رفتم

من: نگین

نگین: هوم

من: نمیدونی آسا کجاس؟

نگین: رفت تو محوطه با امیرعلی ولی نیم ساعت بعد امیرعلی تنهایی برگشت

من: امیرعلی کیه دیگه؟

نگین: یکی از بچه های مریضه دوروز پیش آپاندیسشو عمل کرد

من: اوکی مرسی

نگین: خواهش میکنم

به سمت محوطه رفتم. و شروع کردم دنبالش گشتن.

.

.

.

هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم دیگه ناامید شدم. گوشیشم که جواب نمیده بزار گیت بیارم دختره ی احمق

میخواستم برم توی بیمارستان ولی با چیزی که دره اورژانس دیدم احساس کردم دیگه توان راه رفتن ندارم.

خودمو به اون سمت کشوندم تا مطمئن شم که اون نیست. اما بالای سرش که رسیدم فهمیدم بدبخت شدیم.

دستمو جلو دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم.

هق هقمو سر دادم. و رو زمین نشستم

یکی از پرستارا: ماله کدوم بخشی حالت خوبه؟

من: ...

صداهایی که میشنیدم اصلا واضح نبودن فقط به اون نگاه میکردم.

هیراد



از اتاق دکتر میام بیرون. درمورد یکی از بیمارا میخواست باهام صحبت کنه. دستی تو موهام میکشمو را میفتم سمتہ اتاقمون تا یکم استراحت کنم. هنوز چند قدم راه نرفتم که دکتر تمدنو پیچ میکنن. اصولا من باید همیشه کنار دکتر باشم پس اگه اونو پیچ کردن منم باید برم.

میرسم جلو اسانسور و میخام سوار شم که صدای دکتر متوقفم میکنه.

دکتر تمدن: صبر کن منم بیام.

میاد داخل و دکمه رو فشار میده.

.

.

.

.

از اسانسور بیرون میایم که مهرا دوست اسا رو میبینم که رو زمین نشسته و دوتا از پرستارا دورشن. یکی دیگه میادو یه لیوان اب میگیره جلو دستش. این چرا اینجوری شده؟؟

میخام برم سمتش که دکتر رو بهم میگه: به سامم یه زنگ بزن بگو بیاد.

بعدم میره داخل بخش اورژانس.

وایمیسمو گوشیمو از تو جیبم در میارم. تو لیست مخاطبا شمارشو پیدا میکنمو زنگ میزنم.

سام: جانم هیراد؟

من: بدو بیا اورژانس. دکتر گف بهت بگم.

سام: تاچند مین دیگه اونجام.

بدون خداحافظی قطع میکنمو میرم سمتہ اورژانس.

همینکه میخام وارد شم دکتر حسینی (دکتر بخش مغز و اعصاب) و چند تا از رزیدنتاشو میبینم.

بعد اونا وارد میشمو به سمت تختی میرم که ازدحام اطرافش زیاده.

.

.

.

.

قدرت حرف زدنم ندارم. دهنم چند بار تکون میدم تا چیزی بگم ولی انگار صدامو ازم گرفتن. پام میخکوبه زمینہ. حتی نمیتونم بفهمم خوابم یا بیدار.

دستی رو شونم میشینه.

سام: هی چرا اینجا وایسادی؟ بدو دیگه.

سیلی از خاطرات گذشته به ذهنم هجوم میاره. با ناباورو پاهای لرزان به طرفش میرم. حتی قدرت پلک زدنم ندارم. میرسم رو سرش. با چشمای بستش که روبرو میشم تمام محاسباتم غلط درمیاد.

صد درصد خوابم. من خوابم. این امکان نداره. با بهت به دکترای بالاسرش نگا میکنم.

چشم هامو رو هم فشار میدم. باز که میکنم مهادو جلو روم میبینم. با ترس داره نگام میکنه. ملتسم نگاش میکنم زیر لب با صدایی که خیلی وقته خودشو پنهون کرده و شنیده نمیشه میگم: مهاد

یاده یه جمله خیلی قشنگ افتادم این وسط که وصف حال الانم بود.

چشامو ازم بگیر اما نذار ببینم آنچه که ندیده می دانم طاقت دیدنش را ندارم. چشمانم را ببند نگذار تلخیه روزگار رو ببین. چشامو به زور ببند این چشم های کنجکاو با دیدن واقعیت سرشکسته میشوند.

پرستارا با سرعت دارن حاضرش میکنن تا ببرنش. میخام دنبال تخت همه کسم راه بیفتم اما مهاد مانعم میشه. میخام دستشو کنار بزنم اما انقدر ضعف دارم که تحمل وایسادنم ندارم.

این روزا چقدر زندگی سخت شده همش غمو اندوه...



.

.

.

.

.

در میز نم. صدایی بهم اجازه ورود میدهد. وقتی میرم تو بهم لبخند میزنه و از پشت میز بلند میشه.

دکتر حسینی: سلام آقای راد. منتظر تون بودم

یه لبخند تلخ میزنم و میرم سمتشو بهش دست میدم. تعارفم میکنه بشینم.

دکتر حسینی: اصل مطلبو بگم یا...

حرفشو قطع میکنم و میگم: وقت برای مقدمه چینی ندارم و همچنین حوصلشو

دکتر حسینی: خوب راستش اصلا وضعیتش بهبودی نداشته. متاسفم که اینو میگم ولی با این وضع و علائم بنظر نمیاد بتونه برای عمل بعدی برای اون لخته خونه داخل سرش تحمل کنه. مجبوریم عملشو دیر تر بندازیمو فقط دعا کنیم که شرایطش روبه بهبودی بره.

ناامید سرمو پایین میندازم. دوروزه که حالش هیچ تغییری نکرده. خدایا فقط میسپرمش به تو.

از دکتر تشکر میکنم میام بیرون.

.

.

.

.

.

میرم سمتہ بخشی که توش بستریه که بابارو میبینم. اندازه دو سال شکسته شده. بدتر از من چشماش گود افتاده اونم فقط تو دوروز.

پدری که مظهر صبوریو پایداری بر ایه منه الان برای دخترکش چه شکسته شده.

چه بازیه تلخیه بازیه سر نوشت. بازیه تلخی که زندگیه اسارو داره نابود میکنه و عزیز ترین کسه مارو جلو چشمون ناتوان کرده.

هیراد

این مدت مقصد همیشگیم شده سر زدن به اسا. هر بار به امید این میام که تو دستگاها یه تغییر کوچیک ببینم که نشون بده حالش بهتر شده ولی هر بار با عداو و علائم تکراری روبرو میشمو بازم ناامید میشینم رو سرشو به صورت رنگ پریدش خیره میشم.

بعد کارام سوار اسانسور میشم تا برم بخش مراقبتها. تو راهرو مامانش نشسته. دیروز بازم حاله مامانش بد شده بودو زیر سرم بود. امروز ارادو ندیدم معمولا غروبا میومد. به مامانش که میرسم باهانش سلامو احوالپرسی میکنم. وقتی داره باهام صحبت میکنه صداهش یه بغض خاصی داره. بغضی که سرچشمش کاملا مشخصه. الان به جای اینکه برای عقد پسرش حاضر شه دست به دعا نشسته تا دخترش حالش خوب شه. دکتر حسینی گفت که حتی اگر م حالش خوب شه ممکنه به خاطر این چن روزی که تو این وضع بوده و شدت ضربه وارد شده به سرش مشکلاتی براش پیش بیاد.

از مادرش دور میشمو میرم سمتہ دره ورودیه بخش.

.

.

.

.

روسریش که میرسم بازه با کورسوی امیدی به شماره هاو دستگاها خیره میشم اما مثل همیشه این ناامیدیه که تمام وجودمو احاطه میکنه

کنارش میشینم.

با دیدن بدن ظریفش که اینهمه سیمو دستگاه بهش وصله غمه دنیا به دلم سراریز میشه.  
 اهی میکشم. خیلی سخته تمام زندگیت جلوت دراز کشیده باشه و به سختی بتونه نفس بکشه و تو تنها کاری که ازت برمیاد این باشه که بشینی کنارشو زجر کشیدنشو نگا کنی.  
 دستمو به سمت دستش که سرم بهش وصله میبرم. جای اثریوکت تو دستش کیود شده. دستم روی رده کیودی میکشمو خطاب به اسا میگم: اسا خانوم خیلی وقته که اینجا خوابیدیا. دیگه وقتشه هالیااا. وقتشه اون چشاتو وا کنی.  
 به حرفای خودم پوزخندی میزنم چطور ازش همچین انتظاری دارم. انگار هنوزم ناامید نشدم.

یاد چهار سال پیش میفتم. وقتی هستیو با تن خون اوردیم بیمارستان.

اونم دوروز اینجور بود ولی دووم نیاورد. اون موقع اون صندلیای بیرون شده بود جای همیشه یاشارو مامان اینجا بود که یاشار شکست مامان زندگیشو باخت بابا همه کسشو از دست داد خاله امیدش به فنا رفت ومن...

من شدم قاتل هستی. قاتل تمام هستیه زندگیم.

قاتلی که این ننگ هنوزم رو پیشونیشه.

قاتل

چه کلمه ی نحسی

تو افکارم غرقه غرقم که حرکت چیزو زیر دستم حس میکنم.

باتعجب به زیر دستم که دسه اسا فرار گرفته نگا میکنم.

با ناباوری به انگشتش نگا میکنم که جمع شده.

با سرعت سرمو بالا میگیرمو به دستگاها خیره میشم. عددای تغییر کرده.

والیای خدای من این امکان نداره.

سرمو میگیرم طرفه صورتش که الان دوتا گوی ابی با حالتی گنگ داره نگام میکنه. والیای خدای من بعد ده روز چشاشو وا کرده.

آسا

با احساس کوفتگی و درد

چشمامو باز کردم. نور به چشمام خورد که باعث شد دوباره چشمامو ببندم. بعده چند ثانیه چشمامو باز کردم وبه اطرف نگاه کردم همه چی تار بود یکی کنارم نشسته بود یه پسر با چشمای مشکی وای خدایااااا عجب هلویی، منو که دید ناباور نکام کرد لباسه سفید تنش بود پس باید دکتره باشه و اینجام بیمارستان. ولی من تو بیمارستان چیکار میکنم???



من: چیه شاخ دارم یا دم

دختره: هی هیچی

میخواستم چیزی بگم که با تماسه دسته گرمه هیراد با پوسته بدنم یه جور ی شده. بهش نگاه کردم اونم نگاه کرد و بعد دستشو برداشت.

هیراد: چیزه خاصی نیست زود خوب میشه

من: میدونم

دختره: آسا خوبی

من: من که خوبم اگه آسا منم پس خوبم

دختره: من مهرسام دوسته صمیمیت

من: ووووووو

من: تو کیی اقا پسر؟

هیراد میخواست جواب بده که دره اتاق باز شد و یه جیگر ررررررررررررررررر دیگه اومد تو

وای خدا چقد جیگر

پسره: آسا

من: بلی؟

پسره اومد جلو و اونم محکمممممم وقتی میگم محکمممم بینی محکماااااااااااااااااااا بغلم کرد کسه دیگه ایی نمونده؟ پسره ازم جدا شد و نگاه کرد.

.

.

.

هیراد: آراد یه دیقه بیا

پسره نگاهی بهش انداخت خب اسم اینم آراد دیگه کیا هستن؟

هیراد

میخواستم به آراد بگم دیگه نمیتونستم تو این مدت رابطم باهاش بهتر شده بود.

من: آراد

آراد: بله؟ چی شده؟

من: خب... خب تو میدونی که آسا حافظشو از دست داده و من من من

آراد: تو چی؟

من: ببین آراد اگه چیزی از گذشته یادش بیاد بازم افسره میشه و من اینو نمیخوام بزار باهاش شاد باشم باهام شاد باشه

آراد: چی میگى تو یعنی چی???

من: بزار پیام خواستگاریش

آراد جوری کلتشو برگردوند طرفم فکر کنم مهره های گردنش خورد شدن.

دستشو بالا آوردو یکی محکم زد تو دهنم

من: گوش کن آراد من دوست دارم خیلی زیاد

آراد: خفه شو هیراد خفه شو

من: لطفا اجازه بده تو تو مگه خودت یکتارو دوست نداری?? دوست داری یاشار به شما اجازه ازدواج نده درک کن لطفا

آراد: ببند دهنو دیگه هیچوقت همچین چیزو نگو هیچوقت

بعدم رفت

آسا

بعده از اینکه یه عالمه ادم اومدنو بهم سرزدن فهمیدم که اسمم آساس دانشجوی پزشکیم

یه برادر دارم اسمش آراده مهرسا دوسته صمیمیمه یکتا قرار بوده زن داداشم بشه که ریدم به عقدشونو عقدشون عقب افتاده

ولی اخرش نفهمیدم این هیراد چیکارس همه که رفتن اونم میخواست بره که صداس کردم

من: هی پسر

هیراد: با منی؟

من: به جز تو کسه دیگه اییم اینجا هس مگه؟

هیراد: خب؟

من: تو چیکار می؟

هیراد: دوستت

من: هن؟ دوستممم

هیراد: خب قرار بود بعدا بیشتر از یه دوستی بشه

من: بسه ادامه نده فهمیدم

چند دقیقه نگذشته بود که احساس کردم سرم تیر میکشه جلو چشمم سیاه میشد و گوشام سوت میکشید

من: هی... هیر... هیراد

هیراد: چیه چت شده؟

من: سر سرممم

هیراد زنگو زد و بعدش پرستارا اومدن تو اتاق حس خوبی به هیراد داشتم و اینو وقتی مطمئن شدم که گفت دوست بودیم

پرستارا بیرون رفتن چشمام همش سنگین تر میشد سرم سر شده بود.

هیراد کنارم نشستو دستمو نوازش کرد.

به پنج دقیقه نکشید خوابم برد

اراد

بعد اینکه تماسو قطع میکنم از جام بلند میشم. کته اسپرتمو از رو صندلی برمیدارم و میرم سمت دره دفتر.

بیرون که میام منشی از جاش بلند میشه.

منشی: جایی میرید آقای راد؟

بعدم یه لبخند گنده میزنه. ادم انقدر فضول عاخه؟ به تو چه سبب زمینی؟

بحارص روبهش میگم: مجبور نیستم جوابتونو بدم خانوم. لطف کنین قراره بعد از ظهر و کنسل کنین بندازین شنبه هفته آینده.



سرشو تکون میده میگه.  
منشی: چشم مهندس. روز خوش.  
بی توجه بهش از جلو میزش رد میشم.

میپریم تو ماشینو صدای موزیکو بالا میبرمو میرم سمت خونه ی اسا.  
جلوی خونس که میرسم ترمز میکنمو یه تک بهش میزنمو منتظر میشم.

الان دوهفته ایه که مرخص شده از بیمارستان. فردا ام تولده یکتاس همه رو دعوت کرده. هنوز عقد نکردیم. قرار شد دیگه طی دوهفته آینده عقد کنیم. الانم با هزار بدبختی اسارو راضی کردم که باهام بیاد براش کادو بگیرم. اصولا سلیقه اسا عالیه

دستمو بالا میگیرمو به ساعت مچیم نگا میکنم. دقیقا ده دیقس منتظرم. هنوز ادم نشده خلو چل

گوشیمو درمیارم که بهش زنگ بزنم که از ساختمون میاد بیرون. کفشاشو کامل نکرده پاش. شالمش با دستاش گرفته نیافته. دکمه ی ماتوشم بازه. دلم خوشه بهش گفتم زود حاضر شه ها... با اینکه حافظشو از دست داده خوبیش اینه که دیگه خودشو قاتل نمیدونه و شده همون اسای شیطون.

دره ماشینو وا میکنه و میپره تو... با نفس نفس سلام میکنه. برمیگردم سمتشو. دستمو میارم بالا و انگشت اشارمو به سمت ساعت رو مچم میگیرم که یینی چرا اینقدر دیر کردی؟  
با اینکه منظورمو فهمیده میزنه کوچه بن بست.  
با لبخند شیطونی رو به ساعت اشاره میکنه و میگه: مبارک باشه  
سرمو با تاسف تکون میدمو میگم: ساعت چنده اسا؟  
اسا: وا مگه رو دست نیس؟  
بعد نیششو وا میکنه بعدم بیخیال دستاشو میبره پایینو کفشاشو میکنه پاش.

ماشینو روشن میکنمو راه میفتم

باذوق به سمتم برمیگرده و میگه

اسا: وای ببین چه تازه این اراد

به گردنبنده تو دستش نگا میکنم. راس میگه واقعا خوشگله.

من: خوبه واسش؟

اسا: خوب واسه یه دقیقشه. عالیه. البته کوفتش شه

بعدم زبونشو درمیاره و چشمک میزنه.

کارتمو به سمت فروشنده میگیرمو ازش میخام گردنبنده حساب کنه.

از پاساژ که میایم بیرون میخام برم سمت ماشین که اسا محکم میزنه تو صورتش

اسا: وای خاک به سرم من که چیزی نگرفتم بر اش  
 روبهش لبخند میزنم میگم: چی میخوای بگیری؟  
 اسا: نمیدونم بابا. خیر سرم خواهر شوهر شما IIIIIIIIII  
 من: اره. اونم چه خواهر شوهری  
 اسا: همچین میگی انگار من بدم  
 من: نیستی؟  
 سریع برمیگرده سمتو میگه: من بدم؟ نه من بدم؟ بگو دیگه من بدم؟  
 دستامو میگیرم بالا و میگم: باشه بابا تسلیم. نفس بگیر هلاک نشی  
 یه ایش میگه و سرشو به سمت مغازه ها میچرخونه.  
 فک کنم یه دو ساعتی هست اینجا معطلم تا اسا خانوم یه عطر واسه یکتا انتخاب کنه  
 من: خسته نشدی؟ زودتر دیگه  
 به شیش تا شیشه عطر جلوش اشاره میکنه و میگه :  
 نمیدونم کدومو انتخاب کنم  
 یاخدا IIIIIIIIII الان باید بین این شیش تا انتخاب کنه  
 یکیو شانسی برمیدارم بو میکنم میگم: این خوبه هه IIIIIIIIII.  
 لباسو جمع میکنه و میگه: بدسلیقه اون بوی حشره کش میده  
 دسشو میگیره جلوی عطر او زیر لب شعر میخونه و دستشو اینور اونور میکنه.  
 نگا کن تررررر خدا عین بچه ها ده بیست سی چهل مکنه  
 باذوق دسشو رو یکیش میذاره و میگه: همینو میخام.  
 فروشنده هه که تا الان پوکر داش نگاش میکرد یه تکون به خودش میده و عطرارو که واسه تست داده بود سره جاشون  
 میذاره بعدم یه جعبه ی نو میاره و میده به اسا.  
 بعده اینکه دوسه ساعت واسه لباس گرفتنش علافم بالاخره رضایت میده برگردیم.

جلو خونه پیادش میکنم. میخاد پیاده شه که صداش میکنم.  
 من: اسا  
 برمیگرده سمتم. به سمتش خم میشمو لپشو بوس میکنم  
 من: خوبه که هستی  
 با خنده منو هل میده و میگه: ولم کن بابا خیسم کردی. اگه به یکتا نگفتم  
 سرمو با تاسف تکون میدمو میگم: برو که تو ادم بشو نیستی.  
 زبونشو درمیاره و پیاده میشه. منتظر میشم بره تو خونه. هنوز به دره خونه نرسیده که برمیگرده سمت ماشین. میاد کنار شیشه  
 و میگه شیشه رو بزتم پایین. شیشه رو که میدم پایین میگه  
 اسا: مرسی اراد. خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم.  
 یه چشمک زدو یه بوس واسم فرستاد بعدم رفت سمت خونه  
 آسا

صبح زود پاشدم رفتم حموم البته زود که چه عرض کنم ساعت دو انقدر خودمو ساییدم انقدر خودمو ساییدم که فرمز  
 شدم، بعده دو ساعت بیرون اومدم مهرسا تو اتاق نبود حولمو دورم پیچیدم رفتم یه شرتک لی با یه تاپ سفید از تو کمد  
 در آوردم. پوشیدمشونو حولرو دوره موهام پیچیدم.

گوشیمو از رو میز برداشتم و رفتم تو پذیرایی مهرسا تو آشپزخونه بود.

من:سلاممم عشقت اومده

مهرسا:سلام بر عشقم چیکار میکنی اون تو دوساعته

من:خب باید خوشگل کنم دیگه

مهرسا:بلهههه بایدم خوشگل کنی ساعت چند میری؟

من:مهمونارو واسه ساعت هفت دعوت کرده ولی من یه ساعت زودتر میرم،توام باید با من بیای

مهرسا:اوکی،چه خبر از مامان بابات

من:خوبن بابا کاراش زیاد بود تتونستن واسه تولده یکتا بیان

من:وای مهرسا گرسنمه مبوننه که نخوردم پاشو یه چیزی بده بخورم

مهرسا:ساعت دو بیدار شدی مبونم میخوای؟

من:حالا پاشو یه چیزی بده کوفت کنم فرمامم نخوردم

مهرسا:باشه

همینجوری داشتیم حرف میزدیم که صدای گوشیم اومد.

هیراد بود

پیامشو باز کردم

خوشگل کنیا لباس کوتام نپوشی،منتظرم

براش نوشتم

چشممممممم

بعده این که یه عالمه چیز میز خوردم پاشدم رفتم تو اتاق مهرسام پشتم اومد. موهامو شونه کردم. مهرسا موهامو پیچید و آرایشمم کرد.منم همین کارارو واسه اون کردم

کارمون ساعت پنجو نیم تموم شد یه زنگ به آراد زدمو گفتم بیاد دنبالمون

یاشار

از صبح یکتا پدر این خدمتکارای بدبختو در آورد از بس بهشون کار داد.

میرم سمتہ اتاقمو حاضر میشم. یہ پیرهن طوسی مشکیه شیک میپوشمو استیناشو میدم بالا. بعدم یہ دس تو موہام میکشمو میدمشون بالا. ادکلنم میزنمو میرم پایین کہ ہیرادو میبینم. میاد سمتمو بہم دس میدہ.

من: چہ عجب آقای دکتراکم پیدایی؟

ہیراد: نہ اینکہ تو خیلی تو چشی

ازون ور صدایہ یکتا میاد.

یکتا: سلام ہیراد

ہیراد: سلام متولد. خوبی وروجک؟

یکتا میاد سمتہ و ہیرادو بہش دست میدہ و میگہ: بہتر از این نمیشم.

آسا

وقتی رسیدیم باہمہ سلام و احوال پرسی کردیم خدایی یکتا خعلی نانس شدہ بود. ساعت شیشو نیم بودو تقریباً مہمونا تا نیم ساعت دیگہ کم کم میومدن منو مہرسا رفتیم تا لباسامونو بیوشیم.

مہرسا: او ففففف پدرم در او مد بابا چقد پلہ اخہ

من: کم زر زر کن بیا بریم دیگہ

بہ اتاق رسیدیم و رفتیم تو اول ارایشمو تمدید کردم بعد لباسمو کفشامو پوشیدم وای خدایا چ جیگری

برگشتم طرف مہرسا

ناموسا خوشگل شدہ بود

من: ہی خانومہ شماره بدم

مہرسا: گمشو بابا بیا بریم پایین یہ ساعتہ اینجاییم

من: باش بریم

از پلہ ہا کہ پایین میرفتیم صدای موزیک میومد. ای جان من قرم میاد

من: مہرسا قر تو کمرم فراوونہ

مہرسا: نمیدونم کجا بریزم

یکتا کہ از پلہ ہا بالا میومد گفت: ہمینجا ہمینجا

باہم دیگہ پایین رفتیم.

نیم ساعت که گذشت یه عالمه ادم ریختن اینجا همشونم جوون بودن و پیرارو فرستاده بودن تو باغ

صدای اهنگ خیلی بلند بود و برقا خاموش. منو مهرسا نشسته بودیم که هیراد اومدو کنارم نشست. سرشو کنار گوشم آورد.

هیراد: مگه نگفتم لباس کوتاه نپوش ????

من: ایش خب قشنگه

هیراد: اصلا هم قشنگ نیست همین الان میری عوضش میکنی

من: ایااا لباس نیاوردم انتظار نداری که با ماتتو شلوار بشینم تو تولد

هیراد: همین که گفتم

من: اه یعنی چی اصلا تو نسبتی با من نداری

هیراد سریع برگشت طرفم

هیراد: دیگه هیچوقت هیچوقتت این جملرو تکرار نکن

صداش بلند بود و مطمئنا اگه صدای آهنگ نبود همه میشنیدن مهرسا روبه هیراد گفت: هیراد آروم لطفا

هیراد یه نفس عمیق کشیدو بلند شد رفت. ای خدایااااا یکی بیاد اینو جمش کنه الان باید برم منت کشی عایا؟ سادیسمی اصن به من چه؟

این آرادم معلوم نیست کدوم گوریه

ده دقیقه گذشت صدای آهنگ واقعا آزار دهنده بودو باعث شده بود سردرد بگیرم پشت سرم خواب رفته بود. و دیدم تار شده بود. بلند شدم برم دنباله آراد بگردم بینم کجاس حداقل یه اتاقی جایی بهم نشون بده مغزم رفت

من: مهرسا من میرم دنباله آراد

مهرسا: باشه منم برم یکم کرم بریزم

اروم اروم راه میرفتم و دستمو به دیوار میگرفتم به بیرون که رسیدم. یکم بهتر شدم هم هوا بهتر از تو بود هم صدا کمتر

همینجوری با سستی راه میرفتم که یکی اومد جلوم یکی که چه عرض کنم بیشتر به چنارای اطراف خونه شباهت داشت

یاشار

رفتم جلو در تا پوله راننده رو حساب کنم. واسه تولد یکتا عکسشو دادم به یکی از نقاشا تا خیلی بزرگ بکشش. چون یکتا واقعا عاشق نقاشیه

الانم راننده واسم تابلو رو آورد. به دوتا از خدمتکارا سپردم که تابلو رو ببرن داخل.

داشتیم اروم اروم میرفتم سمتہ ساختمون کہ اسا رو دیدم. چشمم کہ بہ اوضاعش افتاد خیلی راحت تونستم تشخیص بدم کہ اصلا حالش خوب نیست. از روز خاستگاری با دیدنش یه چیزایی تودلم تغییر کرده. چیزی کہ قبلنم با وجود هستی تجربش کردم ولی میخام کہ تو خودم سرکوبش کنم. من حق خیانت بہ هستی رو ندارم. وقتی شنیدم اسا بیمارستانہ تتونستم جلو خودمو بگیرمو با یکتا رفتم ملاقاتش. هر چند از دور میدیدمش ولی حاضر نبودم نزدیک تر برم چون میترسیدم. میترسیدم از وابستگیہ دلم بہ اون و فراموش کردن هستی

ناخودآگاه بہ سمتش میرم. جلوش کہ وایمیستم حضورمو حس میکنه و سرشو بالا میاره. بہ نظر میاد رنگش پریده و حالش خوب نیست.

با حالت گنگی نگاه میکنه.

با نگرانی روبهش میکنمو میگم: حالتون خوبه؟

متفکر نگاه میکنه و میگه: شما باید برادر یکتا باشین.

چشامو میبندمو حرفشو تایید میکنم. خوبه کہ میشناسم.

میخام چیزی بگم کہ میگه: ارادو ندیدین؟ یا هیرادو؟

خود بہ خود اخم میکنم. هیرادچه زود صمیمی شدن با ہم. قبلا یه اقا سرہ اسمش میچسبونند.

من: اگہ مشکلی هست بگین شاید بتونم کاری براتون...

هنوز حرفمو کامل نرادم کہ زانوهایم تا میشه و با زانو رو زمین میشینہ و دسشو بہ سرش میگیره. باترس میشینم کنارشو شونہ هاشو میگیرمو میخام چیزی بگم کہ صدای کسی مانع حرف زدنم میشه.

با شنیدن صدای هیراد سرمو برمیگردونم.

هیراد: خوبی اسا؟

میاد سمتونو میشینہ کنار اسا.

اسا با بی حالی فقط میگه: سرم داره میترکه

ثانیہ بہ ثانیہ بی حال تر میشه و خودشو بیشتر بہ هیراد تکیہ میدہ.

ابروهاہ از کاراشون بالا میره

میخام از جام بلند شم کہ ارادو جلو روم میبینم. با نگرانی میشینہ کنارہ اسا اونو از بین دستای هیراد بیرون میکشه و با یه اخم کوچیک نگاه میکنه.

بعد اروم کنار گوشہ اسا میگه: خوبی خواهری؟

اسا بیحالہ بیحالہ حتی حوصلہ حرف زدنم ندارہ.

میخام بیشتر بمونم اما فک نمیکنم زیاد لازم باشہ. تا اینجاشم خیلی زیادہ روی بود. من هیچوقت هستیو فراموش نمیکنم. هیچوقت.

از کنارشون رد میشم و فقط اخم ارادو میبینم کہ روبہ هیراد میگه: کمک کن بلندش کنی

هیراد

با کمک آراد آسارو بردیم تو یکی از اتاقا و خوابوندیدمش رو تخت این وسط یکتا و مهرسا ہی پشتمون زر زر میگردن و میومدن. آرادم ہمیش بہم اخمو تخم میگرد. دیگہ واقعا رفته بودن رو اعصابم

من: اہ سرم رفت کم زر زر کنین دیگہ

یکتا: داداش چش شده???

من: هیچی شما برین بیرون تا معاینش کنم.

سر تکون دادنو رفتن بیرون ولی آراد با نگرانی بالا سرم وایساده بود. البته یه اخم گندم رو پیشونیش بود. آسارو معاينه کردم.

آراد: چشمه؟

من: احتمالا به خاطر اون لخته خونه باید فردا حتما بیاد دکتر

آراد: پوففف

من: از مهرسا بیرس قرصای آسا کجاس برام بیارشون

آراد بازم اخم کرد

آراد: باشه

و از اتاق رفت بیرون

پنج دقیقه بعد با یه کیسه اومد تو اتاق

آراد: ببین ایناس؟

نگاشون کردم خودشون بودن.

من: یکم آب بده

از روی عسلی کناره تخت پارچ آبو برداشت و ریخت تو لیوان و داد دستم. آسا بیحال بودو فقط ناله میکرد، سرشو بالا آوردم و داروهاشو بهش دادم.

آسا

بیدار بودم اما دوست نداشتم چشمامو باز کنم هنوز خوابم میومد.

ولی دیگه انقد این ور اون ور شده خسته شدم. چشمامو باز کردم که چند دقیقه هنگ بودم اینجا دیگه کدوم گوریه مگه دیشب نیوفتادم خب بقیش چی شد

اومدم پاشم که سرم گیج رفتو مجبور شدم دوباره بشینم. چند دقیقه بود همینجوری نشسته بودم و سرمو با دستام گرفته بودم که دره اتاق به صدا دراومد. و بعدشم یکتا اومد تو

یکتا: سلام خوابالو

من: سلام، اینجا کجاس امن من چرا اینجا

یکتا: اینجا اتاقه منه. دیشب حالت بد شد آوردنت اینجا

من:خب الان کجان

یکتا:آراد که رفت خونه مهرسام رفت فقط تو اینجایی

من:خوانوادم تو خلقت آی آی آراد پیدات کنم پدرتو درمیارم

یکتا:هوی هوی حواست باشه ها

من:گمشو بابا

یکتا:پاشو بیا یه چیزی بخور

اشاره ایی به لباسم کردم گفتم:اینجوری

یکتا:نه خب از تو کمد یه دس لباس با حوله دراوردو داد بهم

یکتا:بیا استفاده نشدس دوش بگیر بیا پایین باید بریم بیمارستان

من:بیمارستان واسه چی???

یکتا:داداش هیراد گفت امروز بری بیمارستان

من:اوکی گوشیمو میاری واسم

یکتا:نوکر بابات غلام سیاه

من:اولا که بی شباهتم نیستی بهشاللا دوما مثلا من خواهر شوهرتم

یکتا:ایشششش الان میارم برات

من:افرین عروسه گلم

به سختی بلند شدمو به سمت حموم اتاق رفتم.یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و حولو دورم پیچیدمو بیرون اومدم گوشیم رو تخت بود لباسمو پوشیدمو موهامو خشک کردم و گوشیمو برداشتمو به هیراد زنگ زدم.با یه صدای خوابالو جواب داد

هیراد:بعلههه

من:دلام عمو هنوز خوابی?

هیراد:آسا...خوبی?چت شد دیشب.الان که مشکلی نداری?

من:بابا نفس بکش خوبم مشکلیم ندارم فقط واسه چی برم بیمارستان?



هیراد: واسه اینکه کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

من: باوش بابا

هیراد: با یکتا بریا

من: چشمم تموم شد؟

هیراد: اره

من: بای بای عمو ژون

هیراد تک خنده ایی کردو خدافظی کرد. گوشیهو که قطع کردم آراد زنگ زد

من: جانم داداش

آراد: سلام خوبی اسا؟ مشکلی نداری الان؟

من: نه عزیزم هیچ مشکلی ندارم

آراد: ببین من دارم میام دنبالت بریم بیمارستان به یکتام بگو حاضر شه

من: چش خدافیس

آراد: خدافظ

رفتیم پایین و صبونه خوردیم و رفتیم لباس پوشیدیم از مامانه یکتا خدافظی کردیمو به سمت بیمارستان رفتیم.

تو راه اهنگم گذاشته بودیم هی میخوندیم هی میخندیدیم ادم به همچین عروسی داشته باشه خوبه ها!!!!!!

.

.

.

.

رسیدیم جلو بیمارستان. میخاستم پیاده شم که یکتا دستمو گرفت. برگشتمو با تعجب نگاهش کردم که گفت

یکتا: به من چه بابا. هیراد گفت رسیدیم تا نیومده دنبالت نذارم بری.

من: مگه بچم بابا؟

یکتا نگاهمی بهم کردو گفت: کم نه

با تاسف نگاهش کردم گفت: نه نچ عروسم عروسای قدیم.

بعدم خواستم به نیشگون از بازوش بگیرم تا ادب شه که به بنده خدایی زد به شیشه ی ماشین.

سرمو برگردوندم طرفه شیشه که هیرادو دیدم.

یکتا از ماشین پیاده شدو بهش سلام کرد. منم پیاده شدم.

من: سلام

هیراد که تا اون لحظه چشش به یکتا بود سرشو برگردوند طرفمو گفت.

هیراد: سلام خانوم، دیشب خوب ترسوندیدموننا!!!!!!

با پررویی گفتم: خوب کردم ☺

هیراد روبه یکتا کردو گفت: مرسی که اوردیش. سلام به خاله اینا برسون.

یکتا: خواهش. وظیفه بود.

بعد اومد سمتمو اومد ماچم کنه که یه چیزی یادم افتاد. خاک به سرم من که کادوشو ندادم.

بوسش کردم بعدم از تو کیفم کادوشو دراوردم گرفتم سمتش

من: ببخشید عشقم. یادم نبود اصلا

با ذوق به جعبه نگاه کردو گفت: وای!!!! ای اسا مرسی

بهش لبخند زدمو گفتم: قابلیتو نداره عجیجم.

.

.

.

.

از اسانسور پیاده شدیم که بریم اتاق دکتر حسینی. این هیراد کنه ام که چسبیده بهم. انگار بچم ممکنه گم شم. البته خودمونیم بدمم نمیداد زیاد

وارد اتاق دکتر که شدیم دکتر با هیراد دست دادو بعد روبه من گفت: به به اسا خانوم. چه خیر از حافظه گمشده؟

با خنده گفتم: سلام میرسونه.

بهم لبخندی زدو گفت: از دست تو.

بعد اینکه معایناتش تموم شدو و عکسه سی تی اسکنو بررسی کرد با یه قیافه متفکر رو بهمون گفت: مشکلی نیس. نیاز به عمل نیس اگه دارو هاتو سرفوت بخوری.

هیراد: مطمئن دکتر؟

دکتر: چرا نگرانی تو؟ گفتم که چیزی نیس.

هیراد لبخندی زدو گفت: مرسی دکتر خیالمو راحت کردی

دکتر با تعجب نگاه کرد. این حرفا از هیراده خشکو جدی بعیده انگار

بعده اینکه از اتاق دکتر اومدیم بیرون از هیراد تشکر کردم راه افتادم سمت بخش خودمون تا مهرسا رو پیدا کنم.

هیراد

از اسا که خداحافظی کردم رفتم سمت اسانسور. خداروشکر حالش خوبه

داخل اسانسور که شدم با زند(همون کنه ی خودمون) روبرو شدم. سرمو انداختم پایینو نفسمو فوت کردم. خواستم به روی خودم نیارم که الان جلومه که صداشو شنیدم.

رزا: بایدم تحویل نگیری

من: نمیدونم درچه مورد صحبت میکنین.

رزا: اره دیگه. توام الزایمر گرفتی چه خبر از اسا خانوم؟ فک نمیکردم انقدر هرزه باشه که خودشو به همه بچسبونه.

با عصبانیت غریدم: حرف دهنتو بفهم

رزا: توی تورش گیر کردی پس

بعده یه تنه بهم زدواز کنارم رد شدو رفت بیرون.

اهههههه لعنت بهت رزا. لعنت

مهرسا



آرایشگره: اه چقد نق میزنی تو

من: بابا موهامو کندی

آرایشگره: اخرشه بشین ببینم

بعده چند دقیقه ولم کرد یکی دیگه افتاد به جون صورتتم بعده حدود چهلو پنج دقیقه کارش تموم شد

آرایشگره: تموم شد

برگشتم صندلی کنار یو نگاه کردم کاره مه رسام تموم شده بود.

من: وای چه زشت شدی توو

مه رسا: تو بیشتر عشقم

بلند شدم جلو ایینه و ایسادم خوب بود. گوشیم زنگ خورد بابا بود

من: جانم بابا

بابا: دختره گلم کارت تموم شد؟

من: اره بابا جان

بابا: ببین کارای اینجا یکم طول میکشه آژانس بگیر بیان تو و مه رسا

من: چشم بابا جون خدا فظ

بابا: خدا فظ

مه رسا: چیشده

من: بابا میگه نمیتونه بیاد دنبالمون

مه رسا: زنگ بزنییم آژانس؟

من: مجبوریم دیگه

من: ببخشید خانوم میشه با آژانس تماس بگیرین

زنه: باشه

.

.

.

یه باغ که رسیدیم همه جوونا مشغول قر دادن بودن، منو مهرسام رفتیمو خودمونو خالی خالی کردیم.  
یه ساعت گذشت که عروس داماد اومدن وای چه عروس ناناسی چه داماد جیگری  
خب یکم ناراحت شدم، چون دیگه الان آراد از دورتر میشه

عروس داماد نشستنو حاج آقا شروع کرد منم قند میساییدم

حاج آقا اول یه چیزایی به عربی خوند

حاج آقا: خانم یکتا راستین آیا به بنده وکالت میدهید شمارا به عقد اقای آراد راد در آورم وکیلیم

من: عروس رفته گل بچینه

حاج آقا: ...

من: عروس رفته گلاب بیاره

آراد با خنده آروم گفت: ای کوفت

شوخی بود ولی من بغض کردم یعنی انقد دوشش داره. خب داره لابد

حاج آقا: ...

من با بغض: عروس زیر لفظی میخواد.

صدام انقد بغض داشت که یه لحظه مهرسا باتعجب نگاه کرد. آراد یه جعبه نانازو داد دسته یکتا، یکتا دره جعبرو باز کرد. توش یه سرویس خیلی قشنگ بود. یکتا و آراد بله رو دادن و رسماً زنو شوهر شدن.

یاشار

به زیر پام چشم دوخته ام. به سنگهای سیاهو سفیدی که سنگفرش اینجان. سنگفرشی از جنس غم. از جنس دلتنگی. از جنس بغض. پاهام خود به خود متوقف میشه. خیلی وقته که هر جمعه مقصدش اینجاس چطور ممکنه مقصدش همیشگیشو فراموش کنه؟ سرم رو بالا میگیرم.

هستی احتشام

کنار سنگ زانو میزنم. رزهای سرخ تو دستمو اروم اروم رویه سنگ میچینم. از اسمش شروع میکنم. دور تا دوره اسمشو گل میذارم و زیر لب تمام زندگیمو که حالا با فاصله یه متر از من زیر این خاک سردو نامهربون خوابیده مخاطب قرار میدم

من: سلام هستی خانوم. خوبی؟ بدون من خوش میگذره؟ این هفته خیلی دیر گذشت. ببخشید که یکم دیر اومدم. میدونی امروز چه خبره هستی؟ امروز عقد یکتاس. همبازی بچگی هات میدونی چیه هستی؟ من خسته نیستم! ایااا. برای خستگی دیگه دیره. تعویض شده با درهم شکستگی. من خسته نیستم درهم شکسته ام. این خودش امید بزرگیه نه؟؟

پوز خندی میزنم. شروع به پر پر کردن گلها میکنم و ادامه میدم

من: عزیزکم بعضی مواقع آدم عادت میکنه؛ به سکوت های طولانیو ناتمام، به تنهایی های پی در پی، به دلتنگیه روزانه، به بغض بی انتهای شبانه، ولی میدونی چیه؟ حتی اگه همه چیم درست شه دیگه ظرفیتشو نداره. حالو روز این روزامو دیدی؟ دیدی چقدر سخته پره حرف باشیو کسی صداتو نشنوه؟ ولی توکه هستی، تو که صدامو میشنوی، راستی عزیزم درد رو باچه اندازه میگیرن؟ درد دارم از اینجا تا تو

هستی دیگه بریدم، خودت میدونی آخرین ارزوی من چقدر کم حرفه، ارزوم فقط تویی، ولی انگار این یه ارزونه فقط. نگا کن منو هستی؛ ببین صورت ارزو هام کیبوده. دیدی چه دست سنگینی داره سرنوشت؟ هستی دلم به پها نه نبودنت هنوزم گریه میکنه. بذار گریه کنه و بدونه که هر چیزی خواست همیشه نیست. هستی دلتنگتم چطور بگم که بفهمی بی وفا؟ بفهمی برای رسیدن به تو دارم لحظه شماری میکنم، بفهمی فقط دارم نفسامو حروم میکنم تا وقتی که برسم بهت. هستی امروز اومدم اینجا که ازت یه چیزی بخوام، هستی من فراموش نکردهم ولی...

از گفتن حرفم خجالت میکشم ولی میگم تا بدونه.

هستی من اسارو دوس دارم، شاید فقط دارم جایگزینی واسه تو پیدا میکنم اما هرچی که هست منو به خودش جذب میکنه.

تو ماشین نشستمو سرمو گذاشتم رو فرمون، اگه هر جمعه نیام اینجا که میمیرم، میام که سبک شم، میام ولی باز این حقیقت بهم یادآوری میشه که این دلتنگی پایانی نداره. شایدم با اومدن اسا تو زندگیم کمتر شه ولی مطمئنم از بین نمیره. ماشینو که روشن میکنم همزمان موزیکم پلی میشه.

(اهنگ تلخ از شهاب مظفری)

امشب به یاده اون روزای تلخ

میزنم البومو ورق

تورو میبینم هر طرف

چی داره میاد به سرم

اینه اوضاع هر شبم

قید احساسمو زدم

ازین به بعد دیگه بدم

....

اسا

بعده اینکه ارادو یکتا امضاهاشونو کردن همراهه عروسو دومادر فتیم داخل باغ، ایاخ که چه باغ خوشمیلیم هستا، ایا. با مهرسا رفتیم یه گوشه نشستیم اراد ایام رفتن جای مخصوصشون نشستن. عاقا همینجور داشتیم اطرافو دید میدم که حس حرکت یه موجودات کوچولوویی (کره درونیم) رو تو بدنم حس کردم.

با شیطنت راه افتادم سمته جایگاه عروس داماد، اراد داشت زیره گوشه یکتا یه چیزی میگفت اونم هی میخندید. ایششششششش  
بذار بیام لحظات عشقولاتونو کوفتتون کنم.

وقتی رسیدم بهشون انگار امن متوجه من نشدن، خوبه فقط عقد کردن اگه عروسی میکردن که دیگه هیچرفتم نزدیکترو از ته گلویم یکم اهم اوهوم دراوردم که تازه چشمشون افتاد بهم.

یه دفه پریدم بغله یکتا و گفتم: سلام علیکم عروس خلم

یکتا که شوک زده شده بود همینجور مات نگام میکرد.

اراد از جاش بلند شدو با خنده گفت: ولش کن اسا. گردن عروست شکست  
وقتی منو از یکتا جدا کرد یه نگاه بهم کردو گفت: خوشگل شدی خواهری

با پررویی گفتم: ولی تونه داداشی

یکتا صداش درومدو گفت: دلت میاد اسا؟

من: اوهوع چه غیرتی

یدفعه خودمو انداختم بغل اراد.

با یه صدای گرفته و ناراحت گفتم: دلم واست تنگ میشه داداشی

اراد بیشتر چلوندمو یه خنده بلند کرد.

یکتا معترض روبهم گفت: اههههه شوهرمو تموم کردی دیگه بسه

از بغل اراد اومدم بیرونو گفتم: اول داداشه خودم بود حسود خان

یکتا میخاست چیزی بگه که صدای اشنایی از پشت اومد.

مهراد: به به دوتا کفتر عاشق.

هیراد: عاقا کم بشینین ارتروز میگیرین بیاین تو پیست.

سرمو برگردوندم طرفشون.

هیراد: به به اسا خانوم.

عین خودش ژست گرفتمو یه خورده صدامو زاقارت کردم گفتم: به به اقا هیراد.

یه دفه همشون ترکیدن. ایش چندشا!!!!

اراد اینا رفتن سمته پیست که برقصن. هیراد روبه من گفت: نمای تو؟

اومدم کلاس بذارم گفتم: نه فعلا.

اونم سرشو انداخت پایین رفت. اهههههه بوخودا اگه یه دور دیه تعارف میزدی قبول میکردما!!!!.

حالا من با این قر ننه مرده تو کمرم چیکار کنم؟؟

رفتم نشستم سره یه میزیو با حرص به پیست خیره شدم.

یه صدای مردونه و باحال توجهمو جلب کرد: خوبین اسا خانوم؟

سرمو گه برگردوندم داداشه یکتا رو دیدم. اینم خوب تیکه ای بود!!!!. اسمش چی بود؟ اها یا شا؟ شایا؟ یاشین؟ شاهین؟ اهههههه  
تف به این حافظه ی ماهی گلی

یاشار

بادیدن اسا که رو یکی از صندلیا نشسته بودو داشت با حسرت به پیست نگاه میکرد رفتم طرفش. رو صندلی کنارش که  
نشستم صدای کله استخوانام درومد. از صبح بعده بهشت زهرا دیگه کلا دنبال کارا بودم فک کنم از صبح تا الان اولین باریه که  
میشینم.

روبهش گفتم: خوبین اسا خانوم؟

سرشو برگردوند طرفمو نگام کرد ولی معلوم بود تو فکره.

بعد چند ثانیه بحرف اومد: سلام اقای راستین.

با لبخند روبهش گفتم: لازم نیس انقدر اداری صحبت کنین. با اسمم میتونین صدام کنین.

عجز از قیافش داد میزد با شرمندگی گفت: عاچه من عاچه...

با تعجب گفت: عاچه چی؟

یهویی تندتند گفت: عاچه من اسمتونو یادم رفته.

بعد نفسشو فوت کردو گفت: اخیش راحت شدم.

به کار ای بچگونشو شیطنتش لبخندی زدمو با صدایی که توش خنده داد میزد گفتم: یاشار هستم.

اسا: اها اره. عاچه من همیشه یاشا و شایا و یاشین و شاهینو اینا رو باهم قاطی میکنم. پس اسمتون باشاره  
 سرمو تکون دادمو به پیست اشاره کردم و گفتم: چرا نرفتم؟  
 لباشو آورد بالائو گفت: کسی نیست عاچه  
 با لبخند گفتم: افتخار میدین؟  
 لباشو بالا داد و گفت: نه دیگه هیراد میاد الان.  
 ایندفعه واقعا جا خوردم. هیراد چرا اون عاچه؟ چرا اون شده رقیبم؟  
 روبهش با ناامیدی گفتم: دوستین پس!  
 سرشو با ذوق تکون داد و گفت: چه جورم. خیلی زیاد  
 با عذر خواهی از سره میز بلند میشم و ازش دور میشم.  
 هههههه هیراد چرا تو عاچه؟ چرا دقیقا وقتی عاشق شدم که اونم عشقو تجربه کرده. ایا از دست روزگار

هیراد

میرم سمته اسا که یه گوشه نشسته کنار گوشش میگم: تو فکری اسا خانوم!  
 روشو برمیگردونه اونورو میگه: من که قهرم  
 من: چرا؟  
 اسا: قهرم دیگه.  
 من: بی دلیل؟؟  
 اسا: شاید  
 من: خب چطور اشتی میشی؟  
 اسا: نمیدونم. مشکله تونه.  
 من: باشه. برم پیشه بابات. شاید اون بدونه  
 از جام بلند میشم که عین جن زده ها دستمو میچسبه: کجا؟  
 من: پیشه بابات دیگه  
 اسا: نه نه من اشتیم. اشتیه اشتی  
 من: نه دیگه. من باید برم پیشه بابات  
 با عجز نگاه میکنه: باز چرا؟  
 شیطون یه چشمک میزنه و میگم: واسه خاستگاری خب  
 اول مات نگاه میکنه بعد انگار یه دفه منظورمو میفهمه.  
 یه جیغ کوتاه میکشه و میگه: هیییین نه نه.  
 دستمو از تو دستش بیرون میکشم و میگم: ولی من تصمیمو گرفتم. نکنه تو مخالفی؟  
 با تردید نگاه میکنه و میگه: نمیدونم.  
 میخوام از کنارش رد شم که میگه: شوخیه یا جدی؟  
 میزنم زیر خنده و میگم جدیه جدی

اسا

نمیدونم داشت مسخرم میکرد یا جدی میگفت ولی بعده اینکه رفت دیگه بیخیال قضیه شدم. چون فک نمیکردم جدی باشه.  
 داشتم میرفتم سمته میزی که مهرسا نشسته بود که صدای اهنک بلند شد. حالا یکی بیاد منو جمع کنه

رفتمو دسته مهرسا رو کشیدمو با هم رفتیم وسط



.

.

.

از ارادو یکتا خداحافظی کردیم، البته زر زرای وسطش بماند. قرار شد دیگه عروسی نگیرنو برن ماه عسل

بابا مامانم بعد از دادن هدیه ازدواجشون سوار ماشین شدن تا منو برسونن خونه. البته مهرسام بود. وسطای راه بودیم که بابا گفت

بابا: آسا

من: جانم بابا

بابا: بدون هیچ مقدمه چینی میگم، امروز هیراد تورو از من خاستگاری کرد

بابا اینو که گفت احساس کردم رنگ از رخم پرید دهنمم قفل شد. خاستگار زیاد داشتم اما خب این فرق داشت. پسره ی احمق من فک کردم شوخی کرده.

بابا: منم بهش گفتم با خونوادش تشریف بیارن، نظرت چیه؟

من: م... من... من

بابا: توچی

من: هیچی

دیگه رسیده بودیم از بابا و مامان خداحافظی کردیمو پیاده شدیم

مهرسا: ابولللیله عروسی افتادیم

من: ببند دهننتو

مهرسا: عروسم انتقدر بد اخلاق

من: میبندی یا ببندمش

مهرسا: باشه بابا

به محض اینکه پامو تو خونه گذاشتم زنگ زدم به هیراد

مهراد

بدبختانه امشب شیفت بودیم. عاچه مگه روز فحطه که امشب شیفتیم. ادم میره عروسی برمیگرده باید بره عین خرس تا فردا ظهر بکپه اونوقت مای بدبخت باید بشینیم اینجا مگس پرونییم.

ای بترکی دکتر که نداشتی امشبو مرخصی بگیریم.

همینجو داشتتم جلو خودم به بنی ادم فحش میدادم که هیراد اومد تو اتاق. گوشیشو گذاشت رو میزو. رفت رو صندوقی لم دادو مچشو گذاشت رو چشش.

بیخیال نگا کردن بهش شدمو سرمو برگردوندم که گوشیشو دیدم. ای چه حالی میده فضولی

اروم اروم رفتم سمت میزو طی یه شیرجه پریدم رو گوشی که پام لیز خرد با کله رفتم تو میزو. ای خ بر پدر و مادرت لعنت عاچه کی این میزو اینجا گذاشته. داشتتم سرمو میمالیدم که چشمم به هیراد افتاد. با تعجب داشت نگام میکرد

من: نگا داره؟

هیراد: ااره عزیزم دیدن خر صفا داره

من: بلانسبت خودمو عمم

با یه لبخند گفت: ااره خب بلا نسبت

میخواست چیزی بگه که صدای گوشیش درومد. او ای گوشیشم که دسته منه

به اسم رو صفحه نگا کردم

Asa

اوهو چه سوژه ای. او ای خدا عاشقتم. شیرجه زد سمتم که گوشیشو بگیره اما سریع بلند شدمو نداشتتم بگیرش. بعدم جوابه تلفنو دادمو و گذاشتم رو اسپیکر.

اسا: هیراد دستم بهت برسه میکشمت. عاچه دیوونه چرا به بابام این چیزا رو گفتی؟ ای بترکی خودم سنگ قبر تو با وایتکس بشورم. ای خ که بتونم همین فردا حلواتو ببزم.

صداش قطع شدو صدای نفس کشیدنش اومد.

ازین ور هیراد کارد میزدی خونت در نمیومد. با حالت تهدید وار لب زد چیزی بگی میکشمت. منم که حرف گوش کن گفتم: اها ای نفس بکش. نفس. یه خورده عمیق تر. هیراد در نمیره گرفتمش برات

صدای اسا ازون ور اومد: تودیگه کی هستی؟

من: ارادتمند مهرادم

اسا: وای بخشید. اون دوسته خلت کو؟

من: زیر سایه شما

آسا: بهش بگو دستم بهش برسه میکشمششششششش

من: چیکار کرده مگه؟

آسا: پسره خل رفته از بابام خاستگاریم کرده

من: به به پس یه عروسی افتادم

اسا: ببند دهنتو لطفا

من: چشمممممممم

هیراد اومدو گوشیشو ازم گرفتو رفت بیرون با آسا حرف بزنه

من که همه چیو شنیدم چرا اینطوری میکنن؟

آسا

پدره هیراد: نظرتون چیه اخره همین هفته مراسم نامزدیو برگزار کنیم؟

من: زود نیست؟

پدره هیراد: درکاره خیر حاجت هیچ استخاره نیست دخترم، نظر شما چیه آقای راد

بابا: هرطور شما بخواید

پدره هیراد: پس باید دنباله یه باغ خوب بگردیم

بابا: البته تمام اقوام ما تهران هستن پس بهتره مراسمو اونجا برگزار کنیم

پدر هیراد: بله چه بهتر

.

.

.

من: نموخام این قشنگ نیست

هیراد: اونیه که تو میگی خیلی بازه نمیزارم اونو بیوشی

من: ایا هیراد اذیت نکن دیگه اصلا من قهرم

هیراد: مگه بچه ایی

من: خب اون قشنگ بود

هیراد: بازم بود

من: میخوای با چادر بیام (قصد توهین نداریم به هیچکس)

هیراد: من نگفتم با چادر بیا اما چیزی که ماله منه رو فقط من باید ببینم

من: برو باو من اون لباسو میخواممم

هیراد:گفتم که نه

رومو برگردوندم که چشمم خورد به یه لباس نانا زرز

من:وای هیراد ددد

هیراد:بله؟

من:پیداش کردم

هیراد:چیو

من:لباس لباس

بعدم دستشو کشیدمو بردم سمتش اون مغازه.

من:سلام

مغازه دار که یه مرده پیر بود بهم لبخند زدو سلام کرد

من:اها اون لباسه پشته ویترینو میشه ببینم

بعدم با دستم بهش اشاره کردم

مرده:حتما دخترم

لباسرو گرفتمو با شوق و ذوق رفتم تو پرو،لباسو که پوشیدم یکم گشاد بود در پرو باز کردم و از لای در هیرادو صدا زدم

من:هیراد

هیراد:جانم،پوشیدی؟

من:گشاده.یه سایز کوچیک ترشو واسم میگیری

هیراد:خب بزار ببینم

من:نعم برو سایز کوچیکترشو بگیر

هیراد:باشه

هیراد

بعد اینکه لباسو حساب کردم، رفتیم طبقه ی دوم پاساژ تا کفششو انتخاب کنه. با وسواس زیاد یه کفش ست لباسش که واقعا خوشگل بودو انتخاب کرد. از پاساژ که اومدیم بیرون اسا قیافه ی گربه شرک به خودش گرفتو گفت: من گشتمه. الانه که از حال برم من: باشه شکمو خان. بدوسوارشو تا بریم. با ذوق زودتر از من نشست تو ماشین. منم نشستم. هنوز حرکت نکرده بودم که دستشو برد سمت طبطو روشنش کرد و صداشو برد بالا.

(دنیا ارومه از امین سهرابی)

عشق من وقتی

پیشه من هستی

وقتی میخندی

وقتی دلبستی

دنیا ارومه

غمه هام خوابن

لحظه هام باتو

دیگه جام نمیذارن

وقتی دوسم داری

وقتی دوست دارم

.

.

.

به رستوران که رسیدیم پرید پایین.

بعده اینکه گارسون سفارشارو گرفتو رفت اسا یه نگاه به من کردو گفت: من که چیزی یادم نمیاد ولی اراد باتو مشکلی داره؟

با تعجب گفتم

من: نه منظورت چیه؟

اسا: اخیه زیادم با ازدواجمون موفق نبود ولی چون دلیل قانع کننده ای نداشت نتونست رد کنه تورو

من: حالا بیخیال. به لیستت یه نگاه بکن بین چیزی کم نداری؟؟

باذوق لیستشو دراوردو نگاش کردو گفت: نه همچی کامله.

غذارو آوردن. مشغول خوردن شد. تند تند لقمه ها رو میجویدو بعدیو میذاشت تو دهنش

روبهش گفتم: همش ماله خودته هههههه

اسا: میدونم

با لبخند شروع کردم به خوردن.

این عالی بود که همیشه کنارمه

بعده رستوران رسوندمش بیمارستان چون شیفت داشت خودمم چون نداشتم برگشتم خونه. تو راه خونه کلا داشتم به اتفاقات این مدت فکر میکردم واین عالی بود که همه چیز به نظر داشت خوب پیش میرفت

کلیدو که چرخوندم در با صدای تیکی وا شد. چراغا روشن بود. با تعجب رفتم تو حال که با دیدنش اینجا اونم این موقع شب خشکم زد.

یاشار

از وقتی خبر نامزدی هیراد و آسا رو شنیدم یه دیوونه ی به تمام معنا شدم. نمیدونم چطور خودمو رسوندم به خونه ی هیراد ولی مطمئنم اگه باهاش حرف نزنم میترکم. کلید خونشو از تو داشبورده بر میدارم.

از آسانسور که پیاده میشم کلیدو میندازم و درو وا میکنم.

خونش تاریکه پس هنوز نیومده. چراغو روشن میکنم سرم از درد در حال منفجر شدنم میرم سمت یخچال و دنباله مسکن میگردم.

از شیر یه لیوان آب پر میکنم و دو تا قرصو یه جا میدم بالا. میرم تو هالو رو کاناپه ولو میشم، مچمو میزارم رو چشم.

صدای درو که میشنوم چشممو باز میکنم چشم خیلی درد میکنه به سختی بلند میشم و میرم طرف هیراد.

هیراد در حالی که ابرو هاش از تعجب بالا رفته میگه: باشارتو اینجا چیکار میکنی؟

منتظر جوابی از طرف منه ولی من چیزی نمیگم!

هیراد: اصلا چطور اومدی داخل؟

پوزخند صدا داری به روش میزنم: نکنه یادت رفته قبلا دوستی ای بود؟

هیراد: منظورت چیه؟

لبخند تلخی میزنم میگویم: فراموشش کن!

شونشو بالا میندازه و میگه: میگفتی میای تا گاوی گوسفندی چیزی سر میبری دیدم!

من: نگفتم که به عشق و حالت برسی!

اخماش یکم جمع میشه و میگه: خودتم میدونی از بازی با کلمه ها بدم میاد.

من: آره میدونم. حالا چه خبر از آسا خانوم؟

راهی که به سمت آشپز خونه رو رفته عقب عقب برمیگرده و روشو به طرفم بر میگرددونه.

هیراد: باشارتو چیه که این موقع شب پای تورو به اینجا باز کرده؟

چشممو میبندم و دوباره باز میکنم.

من: خیلی مشتاقی بدونی؟

هیراد: بدم نمیاد.

من: آسا!

برق از سرش میپره با داد میگه: چی؟!؟!؟!!

کنترلمو از دست میدم و مژ خودش با داد میگم: من آسا رو دوست دارم. برات میمیرم. چرا باید سکوت کنم آخه؟ تو به من بگو چرا؟

میاد سمتم و یقمو میچسبه.

هیراد: خفه شو باشارتو. تو غلط کردی. آسا مال منه.

با پوزخندی که زدم عصبانی تر میشه.

هلم میده طوری که میچسبم به دیوار. دستشو تهدید وار میگیره جلوم. جالبه! باشارتو که یه زمانی همه ازش میترسیدن حالا انقدر ضعیف شده.

هیراد: باشارتو یه بار دیگه اسمشو بیاری خودم میکشمت.

من عاشقش میفهمی؟

دستشو میگیرم و میارم پایین

من: آقا هیراد بس نیست انقدر گند زدی به زندگیم؟ مگه من عاشق هستی نبودم؟ اما تو چیکار کردی تو اونو کشتی اونو از من گرفتی. حالا هم که باز عاشق شدم داری از من میگیری.

با عصبانیت و صدای بم بهم میگه: گوش کن باشارتو

میزنم وسط حرفش و میگم: تو گوش کن هیراد. من بیخیالش نمیشم. دفعه قبل عشقمو از دست دادم ولی دیگه نمیزارم از من بگیریش من عاشقشم...

هیراد

به صورتش که به سمت چپ برگشته نگاه میکنم. نمیدونم چرا و چطور زدم تو گوشش؟  
 اما الان واقعا پشیمونم با ناراحتی نگاه میکنم سرشو گرفته پایین و به میز عسلی کنار مبل خیرس  
 به میز که نگاه میکنم عکس هستی رو مبینم پس به اون عکس خیرس.  
 دستمو میبرم سمت صورتش و میخوام دستشو که روی صورتشه بگیرم که سرشو بالا میکنه. با صدایی که به خاطر پشیمونی  
 گرفته میگم: یاشار من متاسفم من...  
 هنوز حرفمو کامل نزدم که دستشو به معنی سکوت بالا میاره بعد هم میخواد از کنارم رد شه بره که مچ دستشو میگیرم و  
 مجبورش میکنم وایسه .  
 هنوز چیزی نگفتم که میگه: ممنون هیراد ممنون که به من یادآوری کردی که من حق خیانت به هستی رو ندارم.  
 بعدم دستشو از دستم آزاد میکنه و به سمت در میره. قبل از اینکه بره بیرون برمیکرده و رو به من میگه: من آسا رو فراموش  
 میکنم هیراد اینو مطمئن باش. امیدوارم خوشبخت شی داداشم!  
 بعدم میره بیرونو درو میکوبه.  
 اعصابم به هم میریزه دست مشت شدمو میکوبم تو دیوار هه چی فکر میکردم و چی شد.  
 باورم نمیشه تونسته باشم روی برادر بزرگترم دست بلند کرده باشم!

درد شدیدی رو تو سرم احساس  
 میکنم. گوشام داغ میشه و چشمهام تار میبینه. درک خاصی از اطرافم ندارم. حس لرز خفیفی تو بدنم میکنمو بعد با ضرب رو  
 زمین میفتم.

اسا  
 دیشب هیچ اتفاق خاصی نیفتاد خداروشکر. نشسته بودمو داشتم با گوشیم بازی میکردم که سایه یه نفر افتاد روم. سرمو که  
 بالا گرفتم عتیقه رو بالا سرم دیدم. یاخدا!!!! خدا به خیر بگذرونه.  
 باخم نگاه میکنه و با پاش رو زمین ضرب میگیره. ایش چندش  
 عتیقه: خانوم راد فک نمیکنی کاری مهمتر از بازی دارین؟  
 لبامو کج میکنمو میگم: نه فک نکنم.  
 از عصیانیت رنگ عوض میکنه. از پشت دندوناش میغره: واقعا شرم اوره خانوم. این مملکت با وجود شما اینده ی خوبی  
 داره. بعدم پوزخند میزنه  
 میخوام چیزی بهش بگم که صدای یه اقا از پشت سرش میاد  
 یکی از پزشکاس  
 دکت: خانم فهیم کارای اون بیماری که گفتمو میشه انجام بدید  
 عتیقه: بله حتما  
 بعدشم میره

اوفففففففف چرا هروقت میخوام برینم بهش در میره ایششششششششش به خشکی شانس

هوس کرم ریختن به هیرادو کرده بودم بدجورررررررررر  
 گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم  
 یه بوق... دو بوق... سه بوق.....  
 صدای بوق ممتد بعده اون همه بوق نامیدم میکنه.

به ساعت نگاه میکنم ساعت ده و نیمه پس حتما اومده دیگه تا حالا. به سمت اتاقشون حرکت کردم در زدم کسی درو باز نکرد. ناامید میخوام برگردم. که صدای دلچک اومد

مهراد: به به زن داداش خوبی؟ از این ورا

من: کوفتو زن داداش بعدم تقلیدشو در اوردم. زن داداش.

مهراد: اوه اوه پاچه گیری اون رو توام تاثیر گذاشته ها حالا خودش کجاس

من: میدونستم که نمیومدم پیشه تو

مهراد: زنگ زدی بهش؟

من: آره جواب نمیده

الان یه ربعه راه افتادیم سمت خونه هیراد بیستم خیرش کدوم گوریه  
مهراد جلو یه اپارتمان شیکو 15 طبقه وایمیسته و میپیچه جلو دره پارکینگ و با ریموت درو وا میکنه. با تعجب میگم: وا ریموتشو داری؟

یه لبخند میزنه و میگه: اصولا هممون کلیده خونه همو داریم.

من: ایول بابا. چه باحالین

ماشینو پارک میکنه و میگه پیاده شم.

از اسانسور که پیاده میشیم کلیدو در میاره و درو وا میکنه. داخل که میشیم مهراد جلوتر میره که یه دفه صداش درمیاد.

مهراد: هیراد هیراد بلند شو بیستم.

بادیدن هیراد که پخشه زمینه یه جیغ میزنمو میدوم سمتش.

مهراد

با دیدن هیراد که پخشه زمینه یخ میکنمو میرم کنارش میشینم سرشو بلند میکنمو اروم میزنم تو صورتش. انگار یادم رفته خیر سرم دکترم پلکش تکون میخوره. سرمو بالا میکنمو رو به اسا که با رنگ پریده بالا سرم خشکش زده میگم: برو اب بیار

مات نگام میکنه. صدامو بالاتر میبرمو با تحکم میگم: اسا اب بیار. بدووووو

تکون میخوره و سست به طرف اشپزخونه میره. نبضه هیرادو میگیرم.

اسا میادو لیوان ابو میگیره سمتم. یکم از ابو میپاشم تو صورتش. پلکاش تکون میخوره و اروم اروم باز میشه. موهاش ریخته تو صورتش. موهاشو کنار میزنمو پیشونیشو میبوسم. نفس حبس شدمو بیرون میدمو میگم: تو که مارو کشتی داداش.

اروم لبخند میزنه و میخاد چیزی بگه که صدای هق هق اسا درمیاد. به چشمای خیسش که نگا میکنم. میپوکم.

من: بابا شوهرت که نمرده بترشی. گریه نکن شوهرت پشیمون میشه ها

هیراد یه اخم توپ بهم میکنه.

اسا: من میرم تختشو مرتب کنم. بیارش تو اتاق مهراد.

از جاش بلندش میکنم که ببرمش تو اتاقش. یه دفه صدای یاشار متوقفم میکنه

یاشار: چی شده؟؟



به یاشار که با حالت گنگ داره نگاهمون میکنه با تعجب نگا میکنمو میگم: تو اینجا چیکار میکنی؟  
 یاشار جلو تر میادو میره سمته میز ناهار خوری یه کیفه مشکو از روش برمیداره بعدشم میخواد بیاد بیرون که اسا از اتاق میاد بیرون.

اسا با دیدن یاشار بهش سلام میکنه ولی اون جواب نمیده و فقط سرشو پایین میندازه . بعدم میره سمته در. بعدش انگار با خودش درگیر باشه میگه: لعنت

برگشت طرفه منو با ترجم به هیراد بیحال نگا کردو گفت: حالت خوبه؟

هیراد میخاد چیزی بگه ولی نمیتونه و دسشو به سرش میگیره و تعادلشو از دست میده. میخاد بیفته که یاشار ازون ور میگیرش.

وقتی هیرادو میذاریم روتخت یاشار کناره تختش زانو میزنه و میگه: متاسفم داداش. واسه همه چی

هیرادم با صدای گرفته ای میگه: من بیشتر

والله اینجا چه خبره

اسا میمونه پیشه هیراد . منو یاشارم از اتاق میایم بیرون. دره اتاقو که میبندم یاشار دسشو جلوم دراز میکنه و میگه: کاری باری؟

بهش دست میدمو میگم: کار که هیچ ولی بار زیاد هست.

یاشار: خب پس هیچی. خداحافظ

میخواد از کنارم رد شه که صداش میکنم

من: یاشار

یاشار: هوم؟

من: چی بیتونه؟

یاشار: فراموشش کن.

میخاد بره که میرم جلوش وایمیستم.

من: همیشه لعنتی. منو غریبه میدونی؟

روشو به سمتم میکنه و چشاشو میبندده و فشار میده و دوباره وا میکنه. چشاش قرمز

دسشو میذاره رو شونمو میگه: بذار ندونی مهرا. ایتم میگذره. جواست به هیراد هست دیگه؟ اره؟

سرمو تکون میدم.

کنارم میزنه و میره طرفه بیرون. درم پشت سرش میبندده

آسا

رو تخت کنارش نشستمو آروم و بی صدا اشک ریختم. و با انگشتام بازی میکردم. هیراد با یه صدای گرفته

هیراد: آسا

من: ...

هیراد: آسا خانوم

من: ...

هیراد: جوابمو نمیدی؟

میخواستم چیزی بگم که دستمو کشید که افتادم تو بغلش و هق هقمو سر دادم.

هیراد: ایااااا آسا نمردم که اینجوری میکنی

من: هی...هیراد

هیراد: جانم

من: خیلی بی شعور و عوضی

هیراد بلند خندید و یه بوسه رو سرم زد

هیراد: آسا خانوم یه کمک به ما میکنی؟

ازش جدا میشمو کمکش میکنم که به پشت تخت تکیه بده، وقتی تکیه میده آغوششو باز میکنه، میرم میشینم کنارشو سرمو میزارم رو سینهش، دستشو میبره به طرفه شالمو برش میداره بعدم کشمو وا میکنه که موهام میریزه اطرافم، سرشو میاره نزدیک تر و سرشو به سرم تکیه میده.

دیگه اشکام تموم شدن و گریه نمیکنم، دستمو که تو دستشه آرامش نوازش میکنه. حس آرامش خاصی رو دارم. خودمو بیشتر میچسبونم بهش.

یه دفعه صدای در میاد بعدم مهراد عین گاو میپره تو، اول با دهن باز نگاهون میکنه بعدم نیشش وا میشه و میگه

مهراد: اوه اوه ببخشید بد موقع اومدم تو

تازه متوجه وضعیتم خودمو هیراد میشم. هیراد ساعت رو میز عسلیو با دست راستش برمیداره و نشونه میگیره طرفه مهراد. مهرادم یه قدم عقب میره و درو پشتش میبنده،

هیراد ساعتو میزازه سر جاشو میگه: ما با اینا شدیم 75 میلیون نفر!!!!

یه دفعه مهراد سرشو از در میاره تو و میگه: 80 میلیون داداچ

بعدم نیششو شل میکنه و میگه: با اجازه

عین دخترا دستشو بالا میاره و به نشونه خدافظی تکون میده

مهراد: بابای عشقولا

بعد از رفتنش هیراد میگه: ببین چجوری زد تو حسو حالمون

من: توکه بهت خوش گذشت

یه دفعه فهمیدم چی گفتم

اونم با صدایی که خنده ازش معلوم بود گفت



هیراد: ششش خواهش میکنم حالم خوب نیست بهت احتیاج دارم  
و دوباره شروع به ب-وس-ی-دتم کرد. ولی من هیچ حرکتی نمیکردم.

بعد از چند ثانیه بالاخره رضایت داد.  
من: بخواب تا برم برات یه چیزی درست کنم

اومدم برم بیرون که صدایش اومد

هیراد: آسا

من: هوم؟

هیراد: ناراحت نباش

من: نیستم و بعدشم یه لبخند بهش زدم

هیراد: راستی مگه نگفتی آشپزی بلد نیستی؟

من: در حده یه سوپ که بلدم

هیراد: اه اه سوپ نمیرم

من: خیلیم دلت بخواد دست پخت منو بخوری

هیراد: نمیخواد

من: غلط میکنه نخواد

هیراد: باشه بابا

از اتاق بیرون رفتم و اول یه قرص مسکن و یه لیوان آب از یخچال اوردم و بردم برای هیراد

من: بیا اینو بخور بعد بخواب

هیراد: بابا کم قرص ببندین به من نمیخوام

من: مگه دسته توعه???

هیراد: پس دست کیه؟

من:من

هیراد:IIIIII

من:بله

بعدم بهش نزدیک شدمو قرصو گذاشتم بین لباش و لیوانم نزدیک لباش کردم که به زور خوردش

هیراد:اه اه بیشعور

من:خودتی

از اتاق بیرون اومدم شروع کردم به گشتن سوراخ سمبه های اینجا از توی یخچال و کابینتا وسایل درست کردن سوپو در اوردم و مشغول شدم هنوز اولای کارم بود که صدای در و بعدشم مهراد اومد

مهراد:سلام بر دو کفتر عاشق من اومدم

من:علیک سلام،چته بابا آروم تازه خوابیده

مهراد یه نگاه بهم انداختو گفت

مهراد:چیکار میکنی؟

من:دارم واسه هیراد یه چیزی درست میکنم بخوره

مهراد:نمیخواه عروس خانوم اینارو ببین

بعدم به دستاش که دوتا کیسه توش بود اشاره کرد.اگه گفتین تو کیسه ها چی بود؟؟?

اخ که چقد باهوشین شما غذا بود غذاIIIIII

من:وای دستت مرسی

مهراد: خواهش می شود من که فعلا نمیخورم میرم بخوابم دیشب اصلا نخوابیدم

من:تو که دیشب شیفت نبودی

مهراد:اره جای یکی وایسادم

من:اهان

مهراد: بیه ساعت دیگه بیدارمون کن شیفتمون بیه ساعت دیگس

من: باشه

همشون رفتن خوابیدن بی شعور احو منم دیشب نخواستیدم ولی نمیشه که اینجا بخوابم

نشستم رو میلو بیه ساعت زل زدم پنج دقیقه گذشت ده دقیقه بیه ربع.... بالاخره شد پنجاه دقیقه دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم کرم بریزم دره اتاقه هیرادو باز کردم مهراد رو زمین خوابیده بود.

یکم اطرافو نگاه کردم که جعبه دستمالو رو میز دیدم برش داشتم بیه شمع تزئینی هم اونجا بود اونم برداشتم و بیه لیخند خبیث زدم

حالا شما بخوابینو من بیدار بمونم با این ماتتو شلوار بشینم نگاتون کنم????

کور خوندین در بیه حرکت انتحاری جعبه دستمالو بیه سمت هیراد و شمعو بیه طرف مهراد پرت کردم، که صدای آخ هردوشون همزمان بلند شد

مهراد: آی خدا آیییییییییی از مردانگی ساقط شدم الهی خیر نیینی هیراد آخخخخخ

هیراد: آخخ الهی دستت بشکنه دکور صورتمو پایین آوردی مهراد گیرت بیارم پدرتو درمیارم

از این خنگ بازیشون با صدای بلند زدم زیره خنده که چشماشونو باز کردنو نگام کردن اول تعجب و بعدش خشم

مهراد قرمز شده بود و اونجاشو گرفته بود و نفسش بالا نمیومد

هیراد: مهراد خوبی؟

مهراد: اوووففففففف، نابود شدم خدا، بچه دار نشم میام بچه شمارو میبرم، آسفالتم کردی

از خجالت قرمز شدم و با گفتن بیاین نهار از اتاق زدم بیرون، پسررو بدبختش کردم، نوچ نوچ نوچ

از اتاق اومدن بیرون هیراد رفت اتاق فکر و مهراد لنگ لنگان اومد نشست رو صندلیای میز نهار خوری

من: مهراد

مهراد: هوم؟

من: خوبی؟

مهراد خندیدو گفت: عالی پدرمو درآوردی

من: بخشید، بعدم سر مو انداختم پایین

مهراد: قیافشو، خوبم باو من دیگه فولاد آب دیده شدم انقد مایا هدفش گرفته

من: مایا؟؟؟

هیراد: عشق منه

من: بله بله؟

بعدم یه چاقو از تو کابینت بیرون کشیدم که هیراد گارد گرفتو گفت: بابا چهار سالشه برادرزاده مهراده

من: آهان، خب از اول مٹ ادم بگو

هیراد: دسته شما درد نکنه یعنی من ادم نیستم

مهراد: نوچ

هیراد بغ کرده نشست و هردوشون زل زدن بهم و به غذاها اشاره کردن غذاهارو گرم کردم و کوفت کردیم بعدشم حاضر شدن و منو رسوندن خونه و خودشون رفتن بیمارستان

به خونه که رسیدم مهروسا گفت مثل اینکه قراره آوا برای نامزدی منو هیراد بیاد ایران دوست داشتتم زودتر ببینمش مثل اینکه خیلی صمیمی بودیم

.

.

.

من: خانوم تموم نشد؟

خانومه: اخرشه ارومت بگیره

روزه نامزدیه و باز همون مسئله مسخره آرایش و آرایشگاه تو یکی از اتاقای ساختمون باگی بودیم که واسه نامزدی گرفتیم و این زنه هی موهای بدبخته منو میکشید. دیگه کمرم خشک شده بود  
انقد نشستیم. اصن میخوام موهام باز باشه باید کیو ببینم

خلاصه بعد از یه عالمه جیغ جیغ من کارشون تموم شد

لکامم زدم مهمونا اومده بودن گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم بعده سه تا بوق جواب داد

هیراد: جانم

من: کارم تموم شده میای بالا باهم بریم پایین؟

هیراد: اومدم

چند دقیقه بعد دوتا تقه به در خورد خیلی خانومانه و متین رفتم درو باز کردم. منو که دید چشمش برق زد  
عربی خعلی خوشگل شده بود.

یه کت سرمه ایی خیلی پررنگ و یه پیرهن مردونه ی آبی خیلی خیلی کم رنگ و کروات آبی طرح دار.

وووووووووووش جیگرت دراد

چقد ادم میتونه خوشگل باشه آخه

هیراد اومد جلو و دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو به خودش چسبوند.

پیشونیمو خیلی نرم و طولانی ب-وس-ی-د بعدش دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت پله ها هدایت کرد.

به باغ که رسیدیم همه بهمون تبریک میگفتن و اون وسط مادریه هیراد بود که همش قربون صدقم میرفت

قرار بود عقد و عروسی تو یه روز باشه. چون مامان پریسا (مامان هیراد) کم تر از یه ماه دیگه عمل قلب داره. عقد و عروسی جلو  
افتاده و دوهفته دیگه منو هیراد رسماً زنو شوهریم

آوا و مهرسا از همون اول اومدن دستمو کشیدن و بردن وسط پیست.

آهان راستی آوا دیروز اومد واقعا که بچه ی باحالیه ازش خوشمان امد

بعد از یه عالمه رقصیدن بالاخره اجازه دادن بشینم.

باسن مبارک به زمین نرسیده بود که مهراد با یه بچه بغلش اومدن طرفه منو هیراد.

هیراد بچرو که فک کنم همون مانیا خانومه از بغل مهراد گرفتش و بوسش کرد. دختره روبه من گفت

مانیا: دلام خاله

من: سلام عزیزم

مانیا: تو زنه عمو هیلادی؟

من: آره فسقل

مانیا: عمو ولم تن بلم بغل زنت

هیراد: اذیت نکنی خانوممو ها



مهراد: خاک بر سر زن ذلیلت کنم

مهراد

بعد شام داشتم تو باغ همیجور چرخ میزدم که یاشارو دیدم. خیلی تو خودش بود. امن از اول مراسم کلا دوسه بار بیشتر ندیدمش. رفتم طرفش که یکم اذیتش کنم.

صندلیو عقب کشیدمو نشستم. دقیقا روبروش بودم چشاش به من بود ولی انگار حواسش اصلا نبود. خاک به سرم انگار اینم عاشق شده ها اااا فقط من جا موندم انگار

یه بشکن جلو چشش زدم که حالش سره جاش بیاد.

من: عاقا ایشالا یه عروسی دیگه افتادیم دیگه؟

یاشار: ها؟

من: بله دیگه انقدر به فکر یاری اصلا نمیفهمی ما چی میگیریم

یاشار: کم چرت بگو مهراد

من: دیر اومدی چرا؟

یاشار: کارای شرکت مونده بود.

من: ما که دکتریم انقدر درگیر نیستیم که تو هستی

یاشار: او هو. دکتر؟ اونم تو؟

من: راستی چه خبر ازون نمایندگیت تو تورتو؟ برایش مدیر پیدا کردی؟

یاشار: خودم میرم اونجا. تا ماه دیگه کارارو جور میکنم اقامتمم داره درس میشه.

با بهت گفتم: یاشار میخای بری؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: او هووم

میخام چیزی بگم که حس میکنم گردنم پوره سیب زمینی میشه

مانیا: عموووو مهلااد

دساشو که گردنمو گرفته یکم جدا میکنمو میگم: ااا خیر نیینی مانیا. گردنم...

رادمهر از پشت مانیا رو جدا میکنه و میگه: کم عمو تو اذیت کن مانیا.

مانیا لباشو جمع میکنه و میگه: دوسش دالم خب بابایی

من: ولی من ندارم.

مانیا: بی لیاقت. ایش

من: بابا بذار دوديقه نفس بکشم از دستت.

مانیا: نموخام

بعدم از بغل باباش میپره رو میز میشینه و روبه یاشار میکنه

مانیا: چرا نالاحتی عاقاهه؟

ابروهای یاشار بالا میره

یاشار نگاهی بهم میکنه بعدم دسشو میذاره زیر چونشو میگه: بچه حلال زاده فصولیشو از عموش به ارث میبره

مانیا: اله عمو. منم میگم ااا اینا گول ندالن

من: خداوکیلی من زبون اینو داشتم تا حالا چهار تا زن داشتم

مانیا: بلم واست خاستگالی؟

با تعجب میگم: چی؟؟؟

صورتشو مباره جلوترو تو گوشم میگه: اونو نگا کن. اون که مولتی پوشیده. هم خوشگله هم خانوم. فقط قدش یکم کوتاس اونم با کشف پاشنه بلند حله.

با تعجب میگم: مانیا!!!!

مانیا: مگه زن نموخاستی؟

من: خجالت بکش بچه جان. برو دنبال عروسک بازی.

مانیا: عروسک بازی نموخام من میرم خاستگالی

من: مانیا!!!!!!

مانیا: بله، باشه به یه شلط نمیرم باید بیلیم شهل بازی و یه عالمه خولاکی بخلی بلام

من: یا امامزاده بیژن باشه میخرم

بعده اینکه میره خودمو میندازم رو سندلیو میگم: بچه ام بچه های قدیم. نگا کن تررر خدا چه اتیش پاره ایه ها!!!!!!.

یاشار لبخندی میزنه و میگه: از تو به ارث برده دیگه.

با کنایه میگم: کمال همنشین در من اثر کرد.

یاشار: کدومشون؟

نامحسوس به خودش اشاره میکنم که میگه: اره دیگه اگه من نبودم که همین دو صفت خوبم نداشتی

من: سقف ریخت

یاشار: تب داری مهرداد؟ تو باغیم الان. دقیقا سقف کجا ریخت؟

من: سقف دلم

یاشار: اهان. بله

آسا

مهرسا اومد به سمت منو هیراد

مهرسا: هی شما دوتا نمیخواین پاشین برقصین

هیراد یه نگاه بهش کردو لبخند زد بهش بعدش بلند شدو خم شد طرف من و دستشو دراز کرد

هیراد: افتخار میدی خانوم خانوما

من: با کمال میل آقا

مهرسا: اه اه چندشا جمع کنین خودتونو

زیونمو بر اش در اوردم و دستمو تو دستای گرمه هیراد گذاشتم.

به سمت پیست حرکت کردیم، مهرسا رفت طرف دی جی و باهاش حرف زد بعده چند ثانیه یه آهنگ تانگو پخش شد هیراد یه دستشو پشت کمرم گذاشت و یه دستم گرفت تو دستش و منو به سمت خودش کشید طوری که هیچ فاصله ایی باهم نداشتیم و کاملا بهم چسبیده بودیم.

هیراد خیلی نرم و آروم میرقصید تو کل رقص زل زده بود تو چشمم که منم کم نیاوردمو بدتر زل زدم تو چشاش

نه داداچ اشتباه گرفتین مگه آفتاب پرستم رنگ عوض کنم؟

یا مثلا لبو تشریف دارم که قرمز شم یا مثلا گوجه

اه گفتم گوجه چقد بدم میاد اه اه چندشششش

چند دقیقه ایی بود که داشتیم میرقصیدیم که صدای آراد اومد.

آراد: هیراد خان این خواهرمونو به ما واسه یه رقص قرض میدین؟

هیراد: نوچ مگه خودت زن نداری

یکتا: خب میخوام با داداش هیرادم برقصم

هیراد: داداش هیرادت قریونت شه بیا

بعدهش منو یکتا جامونو عوض کردیم

آراد: دوستش داری؟

چرا این برادر من فاز برش میداره عقلش مییره خو اگه دوستش نداشتم کرم نداشتم که نامزدش شم برادر من

من: نه فقط محض خنده نامزدش شدم

آراد: امن محبت به تو نیومده آقا، هیراد اون زنه منو پس بده، زنت فقط به درد خودت میخوره

هیراد: پس لابد زنه تو خوبه?? خیلیم دلت بخواد با زن من برقصی

یکتا همونجور که داشت میرقصید به دونه تیشگون از هیراد گرفت که اخو اوخش رفت هوا

من:هی هی یکتا خانوم شوهرمو اذیت نکتا شوهرتو اذیت میکنم

هیراد:ای جان خانومم غیرتی شد

آراد:یکتا عزیزم بیا پیش خودم بعدش دسته منو ول کردو یکتارو به سمت خودش کشید منم به سمت هیراد رفتم و به رقصیدنمون ادامه دادیم

.  
.  
.

من:خب خوشم نیومد زوره مگه

هیراد:دهمین محضریه که داریم میریم

من:خب باید سفره عقدمون خوشگل باشه دیگه

هیراد:اونام خوشگل بودنا

من:نعمععععع،بریم محضر بعدی

هیراد:اوکی بابا چرا عصبانی میشی؟میریم،ولی آساااااااا

من:نههههههه

هیراد:چی نه

من:خوب نبود سفره عقده

هیراد:ذهن خونیم یاد گرفتی؟

من:لازم نیست ذهن خونی بلد باشم از هر محضری که بیرون میایم اینو میگی

هیراد:توجه کردی ده روز مونده نه آرایشگاه وقت گرفتیم نه لباس گرفتیم؟

من:آره

من: تازه فردام شیفتیم

هیراد: وای آر هههه

من: وای عتیقهه

هیراد: عتیقه کیه؟

من: بیه

هیراد: مرسی چه توضیح کاملی

من: خاهج 😊😊

همینجوری چشم میچرخوندم که بیه محضرو دیدم

من: اون محضر اونا اونجاس

هیراد: کو کجاس

من: اونا

بعده هزارتا ایش و اوش و اخم و تخم کردن بالاخره راضی شدم که تو همین محضر عقدو بگیریم ولی خدایی قشنگ بود سفرش 😊😊😊

حالا من راضی شدم این محضرو بگیریم اینا ناز میکنن میگن دیر اومدین واسه اونروز وقت نداریم 😊😊 که البته با گزینه شیرین پول راضی شدن.

مردم چ پولکی شدن ههههه 😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊

و حالا میرسیم به گزینه شیرین لباس عروس 😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊 ووووووش خدایا

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت پاساژای نانس تا لباسای نانس بخلیم 😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊

131#

انقد گشته بودم دیگه چون تو پاهام نمونده بود 😊😊 به آخرین مزون که رسیدیم دیگه تصمیم خودمو گرفتم زشت ترین لباس عروس باشه میگیرم فقط برم خونه زودتر 😊😊😊😊😊😊😊😊😊😊

تو مزون همینجوری میگشتم و میگشتم که بیه لباس عروس خوشملو دیدم 😊😊

من: خانوم میتونم اینو پرو کنم

زنه: حتما چند لحظه صبر کنید

هیراد آروم دره گوشم گفت: اگه فک کردی میزارم این لباسو بپوشی سخت در اشتباهی

من: اونوقت چرا جناب

هیراد: چون خیلی بازه

من: نخیرم من همینو میخواممممم 😊

زنه لباسو برام آورد رفتم تو اتاق پرو و به سختی و مشقت پوشیدمش زیش پشت بود بی شخصیت 😞

خدایی خیلی بهم میومد دامنش پف بود و من عاشق دامنای پف بالا تنش تقریبا بازه باز بود 😊 و آستینم داشت که از تور بود ☹️ یه بوس از تو آینه واسه خودم فرستادم و به همون سختی و مشقت لباسو دراوردم و رفتم بیرون. و بی توجه به هیراد به سمت اون خانومه رفتم

من: همینو میبریم خانوم 😊

زنه: مبارک باشه عزیزم

من: ممنون

برگشتم طرف هیراد که داشت با تعجب نگاه میکرد

من: هوم؟

هیراد: قرار بود نزارم بپوشیش درسته؟

من: ما کی چنین قراری گذاشتیم؟ ☐

هیراد: چرا نداشتی تو تنت ببینم

من: سوپرایز ☺️

هیراد: ایا اینجوریه

من: بله همینجوریه ☺️

132#

هیراد لباسو حساب کرد و از مزون خارج شدیم

هیچ کاری نکرده بودیم دراصل

نه آرایشگاه وقت گرفته بودیم

نه باغ

نه فیلمبردار

نه لباس واسه هیراد

نه طلا و حلقه

نه خونه

نه کوفت

نه درد

نه مرض

☐♥☺

خلاصه آقا با هیراد رفتیم رستوران و از خجالت شکممون در اومدیم به طوری که پس از میل نمودن حتی نمیتونستیم یه اسپیلون از جام تکون بخورم

به بدبختی بلند شدم و رفتیم سمت ماشین آهنکو پلی کردم.چندتا اینور اونور کردم که رسیدم به آهنک مورد نظرررررر

ساقیا

حالا منی که نمیتونستم تکون بخورم قر میدادم

حالا اینوری،حالا اونوری

وای خدایا چ کیفی میده ها

هیراد:چس مثغال عقل داشتی اونم از خوشی اینکه شوهر خوبی مٹ من گیرت اومده پرید

من:خودت بی عقلییییییی خلیم دلت بخواد من زنت باشم

همینجوری جیغ جیغ میکردم و میرقصیدم که دیگه واقعا خسته شدم لم دادم به مندلی و مندلیو خوابوندم

من: هیراد رسیدیم بیدارم کن

هیراد: باشه

من: اونم خاموش کن

هیراد: اوکی

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم

.

.

.

با تکونای دستی بیدار شدم

من: هوم؟

هیراد: رسیدیم خرس قطبی

من: ایش خب چی میشد مثل این جنتل منا بغلم کنی ببریم رو تختم بخوابم

هیراد:

من: ایییییش دره ماشینو باز کردم و خواستم پیاده شم که دستمو کشید

هیراد: هی هی کجا

من: خونه

هیراد: یه چیزی یادت نرفته؟

من: نه فکر نمیکنم

هیراد: بوس آقاتون یادت رفت

من: برو بابا

هیراد: نمیرم



من: من بوس نمیکنم

هیراد: میکنی خوبم میکنی

من: نخیرم

هیراد: چرا!!!

من: چون... چون

هیراد: چون؟

جوابی نداشتم که بهش بدم رفتم جلو و یه ب-و-س-ه رو گونش گذاشتم.

هیراد: دیدی کردی

من: پرو نشو ها

پیاده شدم هیرادم پیاده شد و جعبه لباس عروسو بهم داد و گفت فردا صبح زود میاد دنبالم بریم آزمایش وقتی رفتم بالا مهرسا و آوا مٹ چی پاپیچم سدن لباسو بپوشم وقتیم که پوشیدم فکاشون یه سلامی به زمین دادن بهشون گفتم سلام شمارم برسونن

انقد خسته بودم سرم به بالشت ترسیده خوابم بردخرسم خودتونین

صبح روزه بعد دیرین دیرین

صبح با صدای دلنشین جیغ مهرسا که محتواش این بود

مهرسا: پاشو خبر مرگت خرسه قطبی انگل اجتماع شوهرت دم دره الان بفهمه تو هنوز خوابی نمیگیرتت رو دستمون میترشم

بیدار شدم

دستو صورتمو شستم و یه ماتو کوتاه جیغ قرمز با شلوار جذب مشکی و شال مشکی ریلمم زدم رژ قرمز زدم و با عطر دم دوش گرفتم و رفتم پایین

هیراد کلافه شده بود انقد دیر کرده بودم و اینو از قیافشم میشد تشخیص داد

من: سلام خوبی خوبم ترو خدا منو نکش قول میدم بچه خوبی باشم دیگه دیر نکنم



من: بابت‌ه؟

با کنایه می‌گه: کلای سرت

اخمام میره توهم با اینکه منظورشو گرفتم می‌گم

من: متوجه نمیشم خانم زند

زند: جالبه. راستی خوشمزس؟

با تعجب و سوالی نگاهش میکنم که ادامه میده: مغز خر دیگه

دیگه داره میره رو اعصابم

من: درست صحبت کنین خانوم محترم

بی توجه به حرفم ادامه میده:

اگه مغز خر نخورده بودی که نمیذاشتی اون دختره سرت کلاه بذاره. اون دختره لیاقت تورو نداره هیراد...

میزنم تو حرفشو می‌گم: اولافک نمیکنم اجازه داده باشم که با اسم کوچیک صدام کنین دوما من نظری از شما نخواستم خانوم

دوباره پوزخند میزنه و می‌گه: نه بابا انگار واقعا خر شدی

با صدای تقریبا بلندی می‌گم: برید بیرون

یکم بهم خیره میشه و می‌گه: پشیمون میشی

بعدم پشتش رو میکنه و میخاد بره که انگار چیزی یادش میفته.

جعبه شیرینیو میکوبه رو میزو میره که جلو در با مهاد رو برو میشه. مهاد با تعجب بهش نگاه میکنه.

زند: برید کنار لطفا

مهاد از جلو در میره کنار و اونم گوشو گم میکنه میره

مهاد میاد تونو درو مبینده

مهاد: کنه اینجا چیکار داشت؟

میخام چیزی بگم که بازم سرم تیر میکشه دستمو به میز میگیرمو چشممو مبیندم. نفسام تند تر میشه.

مهاد میاد سمتمو می‌گه: خوبی هیراد

یکم که دردش کمتر میشه می‌گم

هیراد: اره بابا. بادمجون بم افت نداره.

مهاد: صد درصد

نگاهش میکنم که وایساده رو جعبه شیرینیو داره باش کشتی میگیره.

بعده اینکه واش میکنه با ذوق داد میزنه: وای نون خامه ای

بعدم نشست همشو خورد دریغ از یه تعارف به من

خدااااااااا من گوه خوردم امن نمو خام شوهر کنم زوره مگه: چقد سخته ههااااا

صب تا شب تو پاساژا پلاسیم یه نفس عمیق کشیدم و لباسمو عوض کردم. سوار آسانسور شدم و رفتم تو پارکینگ هیراد منتظرم بود.

سوار شدمو حرکت کردیم. و باز هم همون ماجرای تکراری پدیده پاها در اومدن، یه عالمه گشتیمو گشتیم تا یه کت شلوار خوشمیل مشکلی با پیرهن مردونه مشکلی و کروات طلایی گرفتیم انقدر جیگر شده بود توشون بعدشم رفتیم طلا فروشی تا حلقه و طلا بگیریم

.

.

.

دوتا سرویس طلا سفیدو طلایی ترکیبی انتخاب کردیم با سته حلقه انقدر قشنگ بودن

خلاصه یه عالمه چیز میز دیگم گرفتیمو پیش به سوی خونه و تخت خواب تو این چند وقت کار و مسیر همیشگیمون شده

بیمارستان، بازار، خونه، تخت خواب

تخت خواب، بیمارستان، بازار

زودتر تموم شه باو پدرمون در اومد یکم که فکر کردم دیدم بو گند گرفتم به سختی بلند شدم و رفتم سمت حموم بعدشم کپمو گذاشتم

یعنی تا چند دقیقه دیگه من زنه هیرادممم آوا و مهرسا پارچرو بالا سرمون گرفته بودن و یکتام قند میسایید.

عاقده: وکیلیمم?

یعنی انقدر تو فکر بودم که نشنیدم چی گفته?

یکتا: عروس خانوم رفته گل بچینه

عاقده: سرکار خانم آسا راد آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد آقای هیراد احتشام در اورم؟ آیا وکیلیم?

یکتا: عروس رفته گلاب بیاره

عاقده: ...آیا وکیلیم

یکتا: عروس خانوم زیر لفظی میخواد

مامان هیراد جلو اومد و یه جعبرو داد به هیراد، اونم دادش به من یه سرویس بودخیلی خانومانه تشکر کردم

عاقده: وکیلیم

من: با اجازه ی پدر و مادرم و برادرم و بزرگای مجلس بله

همه دست زدن هیرادم بله رو گفت و برگشت طرفم تورمو بالا زد و یه ب-و-س-ه رو پیشونیم زد بعدش دستمو گرفت و بالا آورد و حلقه رو تو انگشتم کرد و روی دستم یه بوسه زد منم حلقه رو دستش کردم که نوبت به خوردن عسل رسید.

آی خدا من از عسل بدم میاد، نمیشد به جای عسل مر با بزارن ترجیحا مر برای آلبالو

هیراد انگشت کوچیکشو تو ظرف غسل کردو بعدشم کرد تو دهنم منم همین کارو کردم که یه گاز کوچیک از انگشتم گرفت بیچور

از محضر بیرون زدن مصادف شد با شروع شدن ور ور های فیلمبردار اینکارو بکن

اونکارو نکن

از اینجا برو

از اونجا نرو

آتلیه که دیگه نگم سنگین تر مممممم نقد عکسای خاک بررسی گرفتن از مون پدرمون در اومد

خلاصه آقا الان نشستیم تو ماشین و پیش به سوی باغ هوام تقریبا تاریک شده و باد خنکی از ناحیه شرق میوزد

هیراد: آسا

من: هوم؟

هیراد: ماله خودم شدیا

من: خب که چی؟

هیراد: هیچی فقط گفتم که حواست به شب باشه ها

من: هااااا؟

هیراد خندید خیلی بلندو طولانی

من: درد مرض کوفت

هیراد خندشو خورد به دره باغ رسیده بودیم هیراد ماشینو نگه داشتو پیاده شد دره طرفه منو باز کرد و دستمو گرفت بیشتر مهمونا دم در جمع شده بودنو بهمون تبریک میگفتن و دست میزدن

مامان پریسا و مامان اسپند به دست و ایساده بودنو قریبون صدقمون میرفتن مامان پریسا اومد جلو و پیشونیه منو هیرادو به نوبت بوسید مامانم همین کارو کرد.

تو جایگاه مخصوص نشستیم

الان دوساعته که اومدیم اینجا این هیرادم معلوم نیس کدوم گوریه منم تکو تنها نشستم و دارم به قر دادن مردم نگاه میکنم هعی روزگار

همینجوری که با خودم چرتو پرت میگفتم یکی اومد طرف جایگاه، یه دختره بود با یه لباس، لباس که چه عرض کنم نیم متر پارچه که اگه نمپوشید سنگین تر بود به نظر، آرایش فوق العاده غلیظ غلیظ میگم غلیظ غلیظ در حدی که انگشتمو میزدم تو صورتش شیش متر میرفت تو دیگه تقریبا اومده بود بالا که مجبوری بلند شدم

دختره: سلام عزیزم تبریک میگم

من: سلام خیلی ممنون

دختره: واقعا که...

هیراد اومد و باعث شد دختره حرفشو بخوره

با دیدن دختره یه اخم خیلی بزرگ کرد

وا این چشه

دختره: وای هیراد عزیزم نمیدونی چقد خوشحال شدم وقتی شنیدم ازدواج کردی

عزیز زرزرزرزرم یعنی چی ای نفس کشششش

هیراد: شما لطف دارید خانوم، آسا جان عزیزم نمیخواه افتخار یه رقصو به ما بدی

من: چرا که نه

باهم دیگه وسط پیست رفتیم و شروع کردیم به رقصیدن

من: هیراد

هیراد: هوم؟

من: اون دختره کی بود

هیراد لبخندی زد و گفت: زند

من: زند کیه؟

هیراد: یکی از پرستارای بخش

من: اهان بعد چرا تورو به اسم کوچیک صدات میکنه؟

هیراد: چمیدونم خلن مردم، نمیبینه من زنی به این خوشگلی دارم، ازم آویزون میشه ایکیبری

من: باشه بابا

وقتی آهنگ تموم شد در یه حرکت ناباورانه اومد جلو و یه ب-و-س-ه کوچیک رو ل-ب-ام کاشت که باعث شد صدای اوووو مهمونا دراد.

.  
.
   
.

مهرسا: خلو چل بیشعور دیدی شوهر کردی رفتی شوهر کردی ماریادت نره ها

بغلش کردم و گفتم: آخه من چجوری تورو یادم میره دیوونه

صدای آوا از اون طرف اومد

آوا: پس من چی

من: توام بیا بغلم

بعد از یه عالمه تف مالیه هم دیگه اونا رفتن و آزاد و یاشار و یکتا و مهراد اومدن

به نوبت هیرادو بغل کردن و بهش تبریک گفتن و به من دست دادن و یکتا و آرادم جوری بغلم کردن که احساس کردم استخوانام شکستتت

یاشارم اومد جلوم

وگفت: از این به بعد مثل یکتای برام

مهراد: اره واسه منم مٹ یه زن داداش و البته خواهر چون من خواهر ندارم

من: مرسی

خلاصه بعد از یه خداحافظی مشتئی منو هیراد سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خونه

لابد انتظار دارین من خونرو ندیده باشم و برم تو خونه و سوپرایز شم

این مسخره بازیا چیه باو من خودم همه چیو باید انتخاب کنم جاتون خالی پریروز تا ساعت چهار صب منو هیراد داشتیم وسیله میچیدیم ☺ مگه تموم میشدن

بعد از نیم ساعت راه رسیدیم پیاده شدیم سوار آسانسور شدیم تو آیینه آسانسو نگاهی به هیراد انداختم که داشت نگاه میکرد لیخندی بهش زدم که متقابلا لیخند زد پامو که تو خونه گذاشتم اول کفشامو پرت کردم شروع کردم فحش دادن کسی که اینارو انقد قشنگ درستشون کرده تا من بخرمشون پاهام نابود شدن

بعدشم رفتم تو اتاق خوابو با همون لباس ولو شدم رو تخت چند دقیقه که گذشت هیراد اومد تو اتاق لباسشو عوض کنه نگاهی بهم انداخت و گفت: پاشو پاشو ببینم لباستو عوض کن

من: بیخی حوصله ندارم

هیراد: پاشو ببینم حوصله ندارم یعنی چی

به بدبختی و فلاکت بلند شدم نشستم جلو میز آرایشم تا موهامو باز کنم

هیراد لباساشو عوض کرده بود ولی من هنوز درگیر گیرا بودم پامو کوبیدم رو زمین و یه جیغ اروم کشیدم

هیراد: چته؟

من: باز نمیشه موهام

هیراد: خودم بازش میکنم

اومد پشت سرم و شروع کرد به باز کردن موهام انقدر جیغ جیغ کردم که نگو و نپرس

هیراد

حولمورو شونم میندازمو از اتاق میرم بیرون.

صداهایی از اشپزخونه میاد. پس بیدار شده.

با دیدنش که داره چای میریزه لبخندی میزنم

من: صبح شما بخیر خانومه خونه

اسا: عاقبت باشه عاقای خونه

سینه جابو میذاره رو میزو خودش میشینه.

یه نون تست برمیداره و روشو کلی پنیر میماله. بعدم رو پنیره مریا میذاره. دوتا گردوام میذار بالاش. به لقمش لبخندی میزنه و با ولع میخورش.

من: اسا!!!!!!

هول میشه و میپیره تو گلوشو ب سرفه میفته

بدو چایو سر میکشه که از داغیش دهنش میسوزه و همرو رو صورت منه بدبخت خالی میکنه.

بعد بی توجه ب گندش میگه

اسا: چیه؟؟

با انزجار دستی ب صورت کثیفم میکشم

اسا: توچرا انقدر کثیفی

بعدم از خنده پخشه زمین میشه. ادم انقدر پررو

از جام بلند میشمو میگم: خب خانم خوشگله گندتونو پاک کنین

بعدم ب صورتتم اشاره میکنم

با حالت چندشی نگام میکنه و میگه

اسا: ایییییی. حالم بد شد

میفتم دنبالش

من: که حالت بد شد. اره؟؟

میدونه و میخنده. وسطه خندش میگه: نه نه. من غلط بکنم

من: فعلا ک کردی



تویه حرکت میگیرمشو شروع میکنم ب قلقلک دادانش. از خنده قرمز شده.

اسا: هیراد ترکوندیم... بابا.. بسه.. مردم

من: قول بده باره اخره

اسا: بابا... شه... شه... قووووول

من: اوکی. قول

الان یه ماهیه که با هیراد با عشق زیره یه سقف زندگی میکنیم

وجی: او هوو چه ادبی

من: یه بار اومدم ادم باشما. نداشتی.

وجی: باش بابا ادم باش.

من: ببشخید سمعکام خاموشه صدات نمیداد.

وجی: کوفت. بیچور. کر. ابلح...

من: نمیشنوم

داشتم با درگیری های درونیم وقتمو میگذروندم که یه بویه جاتون خالی نامطبوعی بلند شد.

یکم که فکریدم دیدم...

وایی ایی ایی ایی

ای ای ای ای ایی ایی ایی

بدو بدو رفتم اشپزخونه و سرخ کنو از برق کشیدم. به عشقای (سیب زمینی) جزغالم نگا کردم. سیاه شده بودن

با بدبختی در آوردمشونو داشتم میریختم تو سطل اشغال که هیراد نفهمه چه کدبانوی نمونه ای داره .

بعدم بدویی زنگیدم این غذا آماده فروشیه سره خیابون. دو تا قیمة بیارن.

فقط داشتم خدا خدا میکردم که زودتر بیارش. حداقل قبله رسیدن هیراد.

صدای بازو بسته شدن در اومد. پشته میز نشستمو منتظرش شدم. اومد سمت اشپزخونه و سلام کرد. بعدم رفت طرفه اتاق تا لباسشو عوض کنه.

هیراد: به به کدبانوی نمونه. دستون درد نکنه

من: سرتون درد نکنه.

لبخندی بهم زدو با ولع شروع یه خوردن کرد.

وسطای غذا یادم افتاد دلستر نیاوردم خواستم بلند شم که هیراد خودش بلند شدو رفت سمت یخچالو دلسترو بیرون کشید. توی پارچ خالیش کردو خواست قوطیه خالیو پرت کنه تو اشعالدونی که از دیدنه طرفه غذاها تو اشغالی چند دقیقه خشکش زد.

وای خدا ابرو رفت

من: مدیونی چیزی دیده باشیا.

تک خنده ای کردو گفت: نه نه من چیزی ندیدم.

اومد نشستو گفت: ولی خدا وکیل خوش مزسا ایی ایی ایی ایی

با حرص شروبه غذا خوردن کردم: ااره خیلی

داشتم طرفا رو تو ظرفشویی میچیدم که صدای هیراد توجهمو جلب کرد.

هیراد: اسا خانوم

صدامو یکم بردم بالو گفتم: بله؟

هیراد: اسا جان

من: جانم؟

هیراد: اهاااa

دره ظرفشویو بستمو روشنش کردم. دستمو زیر شیر گرفتمو یه اب زدم بهش.

دستمو خشک کردم بعدم رفتم تو هال

رفتم رو کاناپه جلو هیراد نشستمو منتظر نگاهش کردم.

هیراد: اورانیوم غنی سازی کردی؟؟

با پرویی گفتم: بلی حالا چیکارم داشتی؟؟

هیراد: برای یه هفته ای از بیمارستان مرخصی گرفتم.

ابروهام از تعجب بالا رفت

من: چرا اون وقت؟

هیراد: که بریم شمال

با حرفی که زد انگار دنیا رو بهم دادن. دلم واسه مامان اینا خیلی تنگیده بود

باذوق از جام بلند شدمو خودمو پرت کردم بغل هیراد که پیشونیم خورد تو دماغ ناساشو خوردو خمیر شد.

هیراد: اااa

قیافمو مظلوم کردمو گفتم: بیشخید

نگام کردو بالبخند لپمو کشیدو گفت: نبخشم چی میشه؟

من: دلت میاد؟؟

هیراد: نه

اومد چیزی بگه که قیافش جمع شدو از جاش بلند شدو سریع رفت طرف دستشویی.

داخل که رفت درو بست. به نظر میومد حالت تهوع پیدا کرده. و اااa

هیراد جلو ویلا پیچیدو یه تک بوق زد. یکی دوماهی میشه خونمون نیومده بودم. عمو محمد که یه جورایی نگهبونمون حساب میشد درو باز کرد. با ذوق به درختا نگا کردم که به خاطر پاییز بعضیاشون برگاشون رنگ زرد به خودشون گرفته بودن.

از ماشین پیاده میشمو به سمت مامان که با ذوق نگاه میکنه میدوئمو میپریم تو بغلش.

من: وای ننه جون دلم برات تنگیده بود

مامان واسم چشمو ابرو میاد. میرم سمت مامان لپاشو بوس میکنم. بعده اینکه هیراد سلام میکنه میبریم داخل.

اااa

یکی دو تا میخورم

مامان اومد سمتمو یدونه پلیور کاموایی انداخت رو شونمو گفت.

مامان: اساجان نمیری یه سری به اتاقت بزنی؟

تازه یاده اتاقم افتادم

از پله ها بالا رفتمو رفتم سمت دره سفیدی که تهه راه رو بود. درو که وا کردم با دیدن دکور صورتی بنفشه اتاقم چشم برق زد.

کیفمو رو کاناپه پرت کردم خودمو پرت کردم رو تخت.

بعد چن دقیقه صدای در اومد

من: بله؟



اسا: هه هه میبازی

من: غیر ممکنه

اسا: خب پرتاب کن

سنگو تو دستم به سمت روی اب نشونه گرفتمو بعد پرتاب کردم. سه تا پرش کردو بعد افتاد تو اب

اههههههه لعنتی

اسا: یه بوهایی میاد

من: اگه میتونی خودت امتحان کن

یه سنگ برداشتو به سمت اب نشونه گرفت.

پرتاب کرد. با استرس داشتم به پرشای سنگ نگا میکردم

1

2

3

4

5

6

بعدم سنگ افتاد تو اب. صدای جیغ اسا درومد.

اسا: یوهووووووو دیدی بردم.

زیونشو در آورد. شونه بالا انداختم و براش دست زدم

من: خوب حالا خانومه برنده چی ازم میخای؟؟

اسا: اوووووم. بذار بفرم

میخاد چیزی بگه که صدای گوشیم در میاد.

گوشیو از تو جیبم در میارم با دیدن اسم مهراد لبخندی رو لبام میشینه. سه چهار روز ندیدمش دلم تنگ شده واسش. اسا نزدیک تر میادو اسمو نگا میکنه بعدم نفسه حبس شدشو بیرون میده و میگه

اسا: عاخییییی فک کردم یاره

لبخندی به افکاره کودکانش میزنمو تلفنو جواب میدمو میزارم رو اسپیکر

مهراد: فک کردم ایشالا تموم کردی باید پیام غسلت بدم

من: جای سلام کردنه دوست گرام؟

مهراد: گیریم که سلام. ولی من قهر ما!!!!!!

من: ای بابا. باز چرا؟؟

مهراد: زن گرفتی منو فراموش کردی بی وفا. شیرمو حلالتم نمیکنم هیراد. مهرمو بهت نمیبخشم...

من: عافین نبخشییا!!!!!! ببخشی ناراحت میشم

مهراد: حالا کی خواست ببخشه

اسا: سلام مهراد

مهراد: او!!!!!! عروس گلم خوبی عزیزم؟؟

اسا: درحالی که میخندید گفت: عالی

مهراد: این پسر به ما سر نمیزنه تو یه احوال بگیر

اسا: چشم حتما

من: بسه بابا. حالا کاری داشتی مهراد خلوتمونو بهم زدی؟

مهراد: به من میگن ملت همیشه در صحنه

من: چه خودتم تحویل میگیری

مهراد: خوب حالا. اخر هفته بیمارستان یه جشنه کلی میگیره ها!!!!!!

بعد صداشو عین این گوینده ها کردو گفت: لازم است به اطلاع برسانم سطح عملکرد بیمارستان در کشور مقام دوم را به خود اختصاص داده.

من: واقعا؟؟

مهراد: اوهوم

من: آخر هفته ینی دوروز دیگه؟

مهراد: یه همچین چیزایی. میانین؟

نگاهی به اسا میکنم میگم: حتما

من: اوکی. پس میبینمت

مهراد: بابای عشقولیا

قطع میکنم میگم: ههه دلک

اسا

تو راه برگشتیم. اههههههه بترکه جاده چالوسم با این ترافیکش. همه ماشین قرض کردن بیان اینجا ترافیک درس کنن. به هیراد نگا میکنم. ارنجشو گذاشته لبه شیشه و با یه فاز خاصی به جلو خیرس. بابا ژستت تو حلقم برادر. تو که مارو کشتی

رو بهش میگم: من خستمه

هیراد: چیته؟

من: خستمه

لبخندی میزنه و میگه: اهنگو پلی کن یکم روجت شاد شه.

من: چرا به فکر خودم نرسید؟

دستمو بردم سمت اهنگو پلیش کردم

تو تو خوده عشقی

تو همه کسه منی

تو همه رویامی

تو تو نفسه منی

تو تو خیلی خوبی

تو عزیزترینی

تویه حسه پاکی که هر لحظه به قلب من تو میشینی

وای وای میمونم باتو من عاشقتم وای وای

اون نازو اداتو من عاشقتم وای وای

وای من عاشق این اهنگ شدم داشتم میخوندمو ادا اصول درمیاوردم که حس کردم سرم خورد تو شیشه و...

هیراد

سردردم داشت بیشتر میشد. ترافیکم تو اعصابم بی تاثیر نبود همینکه یکم ترافیک حرکت کردم گازشو گرفتم که سریع تر ازین مخممه بیرون برم که نمیدونم چیشد که جلو چشم همه چی سیا شد. فقط تونستم فرمونو بچرخونم بعدشم ترمز زدم.

.

.

.

سرمو که از رو فرمون برداشتم یه سری ادم کنار ماشین بودن. ماشینم تو خاکی بود. به نظر میاد با چیزی تصادف کرده باشم. خوب شد که کنار جاده جاده خاکی بود وگرنه فاتحمون خونده بود.

نگاهی به کنار دستم کردم که اسا رو با سره خونی دیدم. دره طرفش باز شدو یه خانمی کمکش کرد پیاده شه.

نمیدونم چطور از ماشین پیاده شدمو رفتم سمته اسا

لنت به من که باعث این اتفاق شدم.

میرم کنارشو کنارش زانو میزنم. دوتا خانم کنارشنو دارن با یه دستمال خونه روی پیشونیشو پاک میکنن. به ماشین تکیه داده و چشاشو محکم بسته.

دستمو میبرم کنار صورتشو دستمالو ازون خانومه میگیرم. دنبال شکاف سرش میگردم. توی موهاشه. یه تیکه از موهاش خونیه و به سرش چسبیده.

زخمشو با دستمال پاک میکنم یاده جعبه ی کمک های تو ماشین میفتم. از جام پامیشمو از تو صندوق جعبه رو بیرون میکشم.

زخمشو که تمیز میکنم یه چسب میزنم روش. خداروشکر سطحیه. سردردخودمم بهتره. اون خانومه کمکش میکنه که میشینه تو ماشین. از جام بلند میشمو خاک رو لباسمو میتکونم.

صدای یه اقای از پشت سرم میاد

اقا: خدارو شکر به خیر رفع شد.

سرمو تکون میدمو روبه خانومه میگم: ممنون از کمکتون

سکوت بدی تو ماشین بود. اسا فقط به جلوش خیره بود و هیچیم نمیگفت.

من: متاسفم نمیدونم چی شد که...

تو حرفم زدو گفت

اسا: من یه چیزاییو یادم اومد

باترس برگشتم طرفشو گفتم: چه چیزاییو؟؟

اسا: اون تصادف

انگار برق شهر بهم وصل شد

باترس گفتم

من: کدوم تصادف؟

اسا: چرا تو اونجور بهم خیره شده بودی؟؟

مغزم قفل کرده بود حتی نمیدونستم داره از چه وقتی صحبت میکنه

اسا سوالی نگام کردو گفت: واسه چی وقتی صورت منو دیدی خشکت زده بود؟؟ چرا وقتی یاشار منو دید اونطور تعجب کرد؟ها  
چرا!!!!!! توجیو از من پنهون کردی هیراد؟؟

تازه فهمیدم از کدوم روز حرف میزنه. این عالی بود که تصادفش با اون پیرمردو یادش نیومده

روبهش لبخندی زدمو گفتم: اون اولین دیدار ما باهم بود. من ...

اسا

جالب بود برام که واقعا چطور ممکنه خواهر هیراد انقدر به من شباهت داشته باشه؟؟ از شنیدن حرفای هیراد واقعا متعجب شده بودم. ولی یه حسی تو دلم میگه هیراد منو جایگزین هستی کرده ولی سعی میکنم بهش فکر نکنم.

فردا برای اون مراسم بیمارستان باید بریم. بعده اینکه رخت چرکارو تو لباسشویی انداختمو مسواک زدم رفتم تو اتاق. هیراد از خستگی بیهوش شده بود. کلیپسو از موم باز کردم خواستم موهامو شونه کنم که یاده زخمه رو سرم افتادم.

بیخیال شونه شدمو رفتم کنار هیراد دراز کشیدم

از خستگی سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

مهرسا: بدو دیگه مراسم شروع شد.



اسا: نمیتونم. اینطور به موقعیت لطمه میزنی

من: مهم نیست

اسا: ممکنه اخراجت کنن دیوونه

صدام یه دفعه بالا رفت

من: گفتم که به درک.

چشمای اسا از بلندیه صدام بسته شد. خواست چیزی بگه که دستمو بالا گرفتمو گفتم: هیس هیچی نگو

بعد ادامه دادم: چرا گذاشتی باهات هم صحبت شه و باهش خندیدی؟ چرا اسا؟

اسا: دلیلی برای بداخلاقی باهش نداشتم

با حرص گفتم: انگار بدتم نیومده

اسا: معلوم هست چی میگی؟؟

دستی تو موهام کشیدم و نفسمو فوت کردم.

خیلی تند رفتم اینو خودمم خوب میدونم اما دسته خودم نبود. با دیدن اکن عوضی کنار اسا انگاریه چیزی تو گلووم بود که مانع نفس کشیدنم میشد.

چشمامو محکم بستمو باز کردم. اسا دلخورو ناراحت سرشو انداخته بود پایین. یه قدم بهش نزدیک تر شدم.

من: اسا

جوابی نداد

دستمو زیر چوونش گذاشتمو سرشو بالا گرفتم. سرش بالا بود اما تو چشمام نگا نمیکرد.

من: همیشه نگام کنی؟

هیچ تغییری تو چهرش بوجود نیومد

من: از م دلخوری؟؟

قطره اشکی از چشمش اومد پایین با صدای ارومی گفت: خیلی

من: میدونم گلم. میدونم خوشگلم. ببخشید عزیزم. نباید سرت داد میزدمو اینجور حرف میزدم. میبخشی اسا؟؟

اسا: سعی میکنم

من: سعی نه. اره یا نه؟

اسا: اره

رده اشکه رو صورتشو با دستم پاک کردم.

من: مرسی بابت صبوریت

لبخندی زدو گفت: خودمونما. غیرتی میشی ترسناک میشی

از اسانسور پیاده شدمو به سمت اتاق راه افتادم. رئیس بیمارستان خواسته بود منو ببینه. دلیلشم حتما مربوط به قضیه در

گیریم با اون جوجه فکلی

در زدم با صدای بفرماییدی داخل رفتم.

همینکه وارد اتاق شدم اولین نفر دکترو دیدم بعدم اون پسر که با یه پوزخند مسخره به من خیره شده بود

من: امری داشتید پورفسور

پورفسور (رئیس بیمارستان): لطفا بشینید آقای احتشام

رفتمو صندلیو عقب کشیدمو روش نشستمو منتظر نگاهش کردم.

پورفسور: هیراد احتشام. نمرات الف و سطح بالا در دانشگاه. دوره کارآموزی ارامو بی نقص و به طور تحسین برانگیز داشتن چند عمل انفرادی موفق.

سرشو از داخل پروندم بالا آوردو گفت: چرا پسر خوب؟؟



با اظهار تاسف گفتم: یه تصمیم انی بود. یه لحظه منطقم قفل کرده بود  
صدای پوزخند پویان رفت رو اعصابم. عوضی  
پروفسور: چه تضمینی هست که دیگه تکرار نشه؟  
دکتر تمدن پادر میانی کرد: من پروفسور  
پروفسور کنجکاو به دکتر نگا کرد و گفت: شما چی دکتر؟  
دکتر تمدن: من تضمین میکنم که دیگه کاره اشتباهی نمیکنم  
پروفسور یکم ساکت شد و بعد روبهم گفت: این آخرین باره پسر. امیدوارم تکرار نشه  
با اطمینان گفتم: همیشه پروفسور

از اتاق که اومدیم بیرون روبه دکتر تمدن گفتم: ممنون دکتر. ناامیدتون نمیکنم.

دکتر: حواست باشه هیراد

من: چشم

به نشونه تشویقم دستی به شانه ام زد و رفت.

خواستم برم سمت اسانسور که صدایی متوقفم کرد

پویان: خیلی زود از کوره در میری دوست گرام

با حرص برگشتم طرفش: اول اینکه بینمون دوستی ای نیست. دوما دیگه دوروبرش نینت جوجه

بی توجه به پوزخندش از کنارش رد میشم. پسره ی عوضی گند زد به کله روزمون

دیگه اخراج زمستونه.

دیروز با هیراد رفتیم واسه عید کلی لباس گرفتیم

تازگی معدم یه جور ایبه. گاهیم بخوام غذا بخورم حالت تهوع میگیرم.

شعله گازو یکم کم میکنم میرم تو هال میشینم و TV روشن میکنم. تازگی اسپیزیم بهتر ازون روزای اول شده اینم از مزایای شوهر کردن

غرق فیلم کمدی ای هستم که داره پخش میشه که صدای ایفون درمید. و ایا این وقت روز کیه؟؟ هیرادم که بیمارستانه.

بیخیال فک کردم میشمو میرم سمت ایفون. یه دختره حدودا همسنو ساله خودمه. ایفونو بر میدارم.

من: بله؟

دختره: منزله آقای احتشام؟

من: بله و شما؟

دختره: یه دوست قدیمی.

من: چیزی به خاطر نمیارم خانوم

دختره: درو باز کنید تا براتون توضیح بدم.

درو باز میکنم به تیپم یه نگا میکنم. یه تیشرت استین سه ربع صورتی تنمه. میرم یه جین میپوشم میرم سمت دره ورودی.

درو که باز میکنم میبینمش که داره از اسانسور بیرون میاد.

میاد روبروم.

چهرش خیلی واسم اشناس ولی یادم نمیاد کیه طبیعیه انگار نه انگار حافظمو از دست دادم.

دختره: میتونم پیام داخل؟

من: حتما

از جلو در کنار میرم. میاد تو به طرفه پذیرائی هدایتش میکنم. میشینه. روبروش میشینم. خیلی ناگهانی میگه

دختره: بابت همه چیز متاسفم. من نمیخواستم که ...

حرفش قطع میکنم.

من: من شماره و نمیشناسم خانوم

زنه: یعنی چی نمیشناسی من سانازم همون که پدرشو کشتی

کلمه آخر تو سرم اکو میشد

کشتم

کشتم

کشتم

من: ک... ککشتم??

ساناز: ...

.

.

.

حرفاش که تموم شد دیگه نتونستم تحمل کنم به سمت دستشویی دویدم و عق زدم تا اونجایی که دیگه هیچی نبود که بالا بیارم و فقط اب بالا میاوردم، از خودم بدم میومد حالم از عوضی بودنم بهم میخورد تازه معنی خوابایی که میدیدمو فهمیدم من یه عوضیم یه قاتل پستتنتت

از دستشویی که بیرون اومدم ساناز افتاد جلو پام

ساناز: ببخشم ترو خدا، من اونموقع داغ بودم نمیفهمیدم، بعده اون تصادف عذاب وجدان ولم نمیکنه ترو خدا!!!! ببخشم

کنارش نشستم رو زمین

من: بخشیدمت، ببخشم

ساناز: خیلی وقته بخشیدمت

ساناز رفتو منو با یه دنیا سوال یه دنیا فکر یه دنیا بدبختی تنهام گذاشت، هیراد به جای مهراد شیفت وایساده بود و امشب نمیومد، به سمت حموم رفتم دوشو باز کردم وزیرش با همون لباسا نشستم، و هق زدم من یه ادم اشغالم یه قاتل پست، کاش میشد بمیرمو راحت شم، کاش...

اما اگه بمیرم هیراد چی میشه صحنه هایی که هرشب تو خواب میدیدم و الان فهمیده بودم واسه غلطیه که کردم جلو چشم رژه میرفتن.

انقدر زیر دوش نشسته بودم که بدنم از برخورد قطره های اب سر شده بود به سختی بلند شدم و لباسامو دراوردم رفتم بیرون. جلو اینه وایسادم به خودم که نگاه میکردم حالم از خودم بهم میخورد



هیراد: سلام خانو...

منه اینکه چشمش به اوضاع خونه افتاد چون با یه صدا که نگرانی توش موج میزد گفت

آسا آسا کجایی؟

فک کنم صدای عقی زدنمو شنید چون اومد دم دره دستشویی در باز بود اومد جلو و دستشو پشت کمرم گذاشتو آروم ماساژ داد

عقی زدنم که تموم شد کمکم کرد روی تخت دراز بکشم خودشم رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه لیوان آب قند برگشت همینجوری که اب قندو به خوردم میداد شروع کرد به بازجویی

هیراد: چی شده چرا تو اینجوری شدی چرا خونه اینشکلیه؟

با یاد آوری موضوع دوباره هقی هقمو سر دادم، هیراد کشیدم تو بغلش و موهامو نوازش کرد

هیراد: شششش باشه آروم باش گریه نکن

چند دقیقه که گذشت و آروم شدم ازش جدا شدم

هیراد: بخواب حالا بعدا حرف میزنیم

من: من قاتلم

شک زده گفت چییییییییی؟

پوزخندی زدمو جیغ کشیدم قاتللالل من یه قاتلمم

هیراد

باورم نمیشد کی اینارو بهش گفته؟

من: چرا چرتو پرت میگی؟ کی این چیزارو بهت گفته

آسا: مهمه مگه؟ مهم اینه من یه قاتلممم قاتلم

من: آروم باش همه اینا چرتو پرتو

آسا: نیستتنتت، نیستت لعتتی نیست

به زور آرمابخش خوابوندمش فقط کافیه بفهمم کی این چرتو پرتارو بهش گفته

روی کاناپه دراز کشیدم و آرنجمو رو چشمم گذاشتم

لرزش گوشه باعث میشد میز صدای بدی تولید کنه گوشیه از رو میز برداشتم  
شماره ناشناس بود، تماسو برقرار کردم

من: بله؟

صدای پر عشوه و نازه یه دختر تو گوشم پیچید

دختره: های هانی

من: شما؟

دختره: نشناختی؟

من: نه

دختره: عشق قدیمیت رزا

من: مزاحم نشو خانوم محترم

رزا: چرا ناراحت میشی هانی

من: خفه شو

گوشیه قطع کردم و پرتش کردم رو میز، همین یکیو کم داشتم فقط  
آسا

به دریا خیره شدم از دیروز که فهمیدم دارم مادر میشم کمتر به اینکه به قاتلم فکر میکنم، اون یه اتفاق بوده و تموم شده من باید زندگیمو جمعش کنم الان یه هفتس که شمالم و نتیجه ی این همه فکر شده فکر نکردن به گذشته شده تصمیم برای یه آینده قشنگ با هیرادو بچمون دستمو رو شکمم گذاشتم دکتر میگفت دو ماهه من چچور مادریم که بعد از دوماه وجود بچمو حس کردم؟

ههه چه افکار مسخره ایی دارم اخه دختر خوب تو از کجا میخواستی وجودشو درک کنی در حالی که هنوز اندازه یه بنده انگشته

باید زودتر به هیراد بگم باید زودتر برگردم تهران، باهیراد واسه بچمون اسم انتخاب کنیم سیسمونی بگیریم اتاقشو درست کنیم وای چقد کار داریم  
البته من اسم انتخاب کردم

اگه پسر بود آرتا

اگه دختر بود آرتامیس

هیرادم حق مخالفت نداره

انگشتم از سرمای اب یخ کرده بودن و سر شده بودن از اب بیرون اومدم کفشامو که کنار ساحل بود دستم گرفتم و با پاهای خالی شروع کردم به طی کردن طول ساحل حوصله خوترو نداشتم به راه رفتنم ادامه دادم رفتم و فکر کردم رفتم و هزار بار آیندمو ساختم و خرابش کردم راه رفتمو واسه نوه هامم تصمیم گرفتم  
من: مامان دیگه نگما به هیراد چیزی نگین

مامان: من که سر از کار شما در نمیارم باشه نمیگم فقط مادر رسیدی زنگ بزن

یه بوس گنده از رو لپش کردم

من: چشمشششم قربونت برم خدافظ

سوار ماشین شدم و پیش به سوی تهران

امروز باید شیفت داشته باشه پس میرم بیمارستان

.

.

.

به بیمارستان که رسیدم مٹ جت پریدم پایین برگه آزمایش تو یه دستم بود و کیفم تو دسته دیگم

با ذوق زیادی به سمت بخش حرکت کردم به دره اتاقش که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و بدون در زدن درو باز کردم

از چیزی که میدیدم یخ کردم باورم نمیشد.

جیغ کشیدم

من: خیلی عوضین

هیراد برگشت و به حرف اومد با تته پته گفت: داری اشتباه میکنی آسا

من: چیچپرو اشتباه میکنم دارم با چشمای خودم میبینم

پوزخندی زدم و برگه آزمایشو پرت کردم تو صورتش بعدش بدون توجه به صدا کردناش از اتاق بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم جیغ میکشیدمو گریه میکردم

من: چرا من خدا، مگه چیکار کردم، خداااااا میشنوی صدامو

به سمت خونه روندم باید مدارکمو برمیداشتم

من: خدا حالا با این بچه چیکار کنممممم، مگه نمیگفت دوسم دارهههههه مگه نمیگفت عاشقمهههه خدااااا

با سرعت سرسام آوری میروندم این باعث شده بود فاصله خونه تا بیمارستان نصف بشه به خونه که رسیدم سریع پیاده شدم و رفتم تو و شروع کردم به گشتن دنبال مدارکام داشتم میگشتم که صداشو شنیدم

هیراد: داری چیکار میکنی آسا

بلند شدم و روبه روش وایسادم

من: به تو هیچ ربطی نداره گمشو بیرون عوضی

من: ولم کن مهرسا هیچی نگووو

مهرسا: باشه بابا آروم باش حداقل بیا به چیزی بخور

من: کوفت بخورم، به اندازه کافی از این زمونه خوردم سیره سیرم

مهرسا: بابا این چرتو پرتا چیه میگی بیا برو با این هیراد فلک زده حرف بز

من: گوه...

سوزش شدیدیو تو معدم احساس کردم دویدم تو دستشویی

وقتی از دستشویی اومدم بیرون حتی حال نداشتم وایسم واسه اینکه لطمه ایی به بچم نخوره به دیوار تکیه دادم مهرسا زیره بغلمو گرفت اما یه آن نمیدونم چی شد که کل دنیا جلو چشمم پرخید فقط تونستم بازوی مهرسارو چنگ بزنم و بعدشم هیچی یادم نمیداد

اراد

روبه مهرسا میگم

من: منظورت اینه که ممکنه دعواشون شده باشه؟

مهرسا: ممکن نه صد در صد. ولی میدونی چیه؟ اصولا اسا سره یه دعوی کوچیک اینطور خونه زندگیشو ول نمیکنه مگر اینکه موضوع واقعا جدی باشه.

سرمو تکون میدم. کاملا با نظر مهرسا موافقم. اسا دختری نیس که واسه یه چیزه کوچیک اینطور گریه کنه و بخواد به خودش سختی بده.

مهرسا: بر اش تقویتوو اینا تزریقی کردیم. فعلا که خوابه. اگرم بهوش بیاد به نظرم بذار یکی دوروز اینجا باشه.

با قدردانی نگاش میکنمو میگم: ببخشید واقعا. مجبور شدی نری شمال

مهرسا: نه بابا این حرفا چیه اسا خواهرمه دیگه.

بعدم میره سمته ایستگاهه پرستاری.

گوشیم زنگ میخوره. یکتاس

من: جانم؟

یکتا: اراد حالش خوبه که؟؟

من: اره گلم. ولی باید امشبو پیشش بمونم. نمیتونم...

نمیذاره بقیه حرفمو بز نمو میگه

یکتا: باشه باشه بمون پیشش. خودم با اژانس میرم خونه مامان اینا

من: مرسی که درک میکنی. به یاشار سلام برسون بگو سره فرصت میرم دیدنش

یکتا: حتما. کاری نداری؟

من: مواظب خودت باش عزیزم.

یکتا: اوکی بای

من: بای

به ساعت مجیم نگاه میکنم ساعت هشته شبه. روبه جلو خم میشمو ار نجامو رو زانوم میدارم

مهرسا: اراد

سرمو بالا میگیرمو سوالی نگاش میکنم

مهرسا: فک نمیکنی هیراد باید بدونه؟

یکم فکر میکنم. باید بدونه. این حقشه اما با توجه به اتفاقات اخیر که خودمم دلیشو نمیدونم اسا از حضورش اصلا خوشحال نمیشه.

مهرسا: میدونم به چی فکر میکنی. ولی به نظرم یه زنگ بزنی بهش.

من: فعلا نه. تا حرفای اسا رو نشنوم نمیخام ببینمش

هیراد

هرچی به گوشیش زنگ میزنم خاموشه. دره خونشم رفتم نه کسی ایفونو جواب میده نه هیچی. لعنت بهت رزا که زندگیمو داغون کردی. از بس اعصابم خورده که حوصله رفتن به مهمونی امشبو واسه برگشته یاشار ندارم. اصلا اوضاع اعصابم مناسبه مهمونی نیست. هرچاره که فکر میکردم ممکنه باشه گشتم. اب شده رفته تو زمین

گوشیم رو داشبرد میلرزه. مهراده. میخام قطع کنم ولی پشیمون میشمو جواب میدم

مهراد: هیراد بیا بیمارستان

من: تو این هیری ویری حوصله هیچ بیماریو ندارم مهراد. حتی اگه ...

تو حرفم میزنه و میگه: حتی اگه اسا باشه؟

گنگ میگم: منظورت چیه؟

مهراد: اوردنش بیمارستان. انگار حالش بد شده. فقط بیا!!!! هیرا!!!!

تلفنو قطع میکنمو با تمام سرعت راه میفتم سمت بیمارستان.

مهرادو جلو دره ورودی میبینم.



من: کجاس مهراد؟

مهراد: اروم باش پسر. تو بخشه.

بی توجه به ادامه حرفش راه می‌فتم سمتش.

بادیدن اراد روی صندلیای سالن جا می‌خورم. امن به دیدنش اینجا فکر نکرده بودم. با دیدن من اخم شدیدی میکنه و از جاش بلند میشه. میاد سمتم

اراد: کی به تو خبر داد بیای اینجا؟

بی توجه به سوالش میگم: میخام اسا رو ببینم

اخمش شدید تر میشه

اراد: نمیدونم چه غلطی کردی که اسا به این روز افتاده ولی هرچی که باشه انقدر بده که اونو اینطور ناراحت کرده.

من: اون قضیه فقط یه سوتفاهمه

اراد: ببین پسر خوب بهتره ازین جا بری. چون من نمیذارم اسا روببینی

با پرویی میگم: چرا؟

اراد: نکنه یادت رفته که اسا به خاطر تو به این روز افتاده.

من: گفتم که سوتفاهم بوده

هلم می‌ده سمتش عقبو میاد سمتمو یقمو میگیره

اراد: هی این جمله رو واسم تکرار نکن. تو حقه دیدنه اسا رو نداری. مطمئن باش این به نفعته چون از دیدنت اصلا خوشحال نمیشه.

مهراد مداخله میکنه و مارو از هم جدا میکنه

مهراد: چیکار میکنین شما!!!

روبه اراد میگه: بذار اسا رو ببینه تا قضیه تموم شه

اراد: مرغتون یه پا داره عایا؟ میگم نمیشه. بهتره برین تا بیشتر ازین شر نشه.

صدای مهرسا از دور میاد

مهرسا: اراد اسا بیدار شده.

با شنیدن حرفش میخام برم سمتش دره اتاقش که مهراد جلوم وایمیسته

مهراد: فعلا نه هیراد. یکم صبر کن پسر

مهرسا: اراد میخواد توروببینه

اسا

چشمامو که وامیکنم صورت نگران مهرسا رو کنارم میبینم. با دیدن چشمای بازه هول میکنه و میاد سمتم

مهرسا: اسا خوبی؟

سرمو تگون میدم اما هم سرم درد میکنه هم چشمام میسوزه.

دستمو بالا میگیرمو به اثریوکت تو دستم نگا میکنم. پس بیمارستانم. چرا؟؟

مهرسا: چرا باخودت اینکارو کردی دیوونه؟؟

تازه یادم میاد همه چی.

هیراد. اون دختره. گریه هام...

بازم از یادآوری بدیختیم اشکی از چشمام میفته.

من: مهرسا همیشه به اراد بگی بیاد پیشم؟؟

مهرسا سرشو تکون میده  
 مهرسا:اره قربونت برم.  
 بعدم میره سمته در  
 چشمامو میبندم که از دردش کم شه  
 صدای بازو بسته شده در میاد  
 بازم چشمامو باز میکنم  
 اراد:الهی فدات شم چی به سره خودت اوردی؟  
 لبخندی میزنمو میگم:هیچی  
 لبخنده تلخی میزنه:نمیخای اتفاقاتو برام بگی  
 من:میشه بذاریمش بعدا  
 اراد:عاجه...  
 من:خواهش میکنم  
 اراد:هیراد بیرونه.اونو چیکارش کنم  
 از شنیدنه اسمش نفرتو تو تمام وجودم حس میکنم  
 با صدای گرفته ای میگم:بهش بگو بره به درک.بهش بگو هیراد واسه اسا مرده.بگو دیگه نمیخام ببینمش بگو...  
 اراد:باشه باشه.عزیزم اروم باش

چشامو وا کردم.صبح شده بود.دیشب نمیدونم چطور خوابم برد لعنت به این ارامبخشا.  
 خواستم بلند شم از جام که چشمم به لوله خونی سرم تو دستم خورد.ههه سرم تموم شده اثریوکتو بیرون نکشیده بودنو یکم از خونم تو لوله سرم رفته بود.  
 با دسته چپم اثریوکتو بیرون کشیدم.یکم خون اومد.با دستمال پاک کردم خونش رو ودستمو یکم بالا گرفتم که دیگه خون نیاد.  
 صدای در اومد با دیدنه مهرسا لبخندی زدم.  
 اومد طرفمو با دیدن لوله خونی سرم گفت:چه زود تموم شد!!  
 بعد رو بهم گفت:خوبی اسا؟  
 سرمو تکون دادم  
 مهرسا:هنوزم نمیخای ببینیش؟؟  
 من:به هیج وجه  
 سرشو پایین انداخت  
 من:کجاس؟  
 هنوز بیرونه و منتظره تا باهات حرف بزنه  
 من:اراد چی؟  
 مهرسا:گفتم بره خونه.وقته ملاقات بیاد  
 من:صحیح  
 مهرسا با منو من گفت:بازم میخای نگیی؟؟  
 من:میشه فراموشش کنیم  
 مهرسا:من نگرانتم اسا.بگو شاید راهی واسه حلش باشه  
 من:جز جدایی هیج راهی نیس  
 یه دفعه با جیغ خفه ای گفت  
 مهرسا:چی داری میگیی؟؟جدایی شین؟؟  
 من:اوهوم

مهرسا: پس تکلیفه بچت چی میشه دیوونه؟  
 باتعجب میگم: تواز کجا میدونی؟  
 مهرسا: موقع معاینت از نبضت فهمیدم  
 با عجز نگاهش میکنم: تو به کسی نمیگی مگه نه؟  
 مهرسا: تا وقتی تو نخوای نمیگم  
 من: ممنونم ازت مهرسا

یکتا: وای اساجونم ببخشید دیشب نیومدم دیدنت. یاشار از کانادا اومده بود نمیشد نرم. میدونی که احتمالا اخر هفته ام برگرده  
 من: این چه حرفیه عزیزم. همینکه الان اینجایی خودش کلیه  
 اومد نزدیک ترو لپمو بوسیدو گفت: نمیخام فضولی کنماااا ولی ایکاش با هیراد حرف بزنی.  
 من: بسه یکتا  
 یکتا: باشه گلم هر جور راحتی  
 رفت سمت گل ها و گز اشتشون تو گلدون  
 از صب تا حالا به فکر راهیم که ازین جمع فرار کنم. برم یه جایی که دسه هیچ کس بهم نرسه. ولی نمیدونم چطور؟ نمیدونم از  
 کی کمک بگیرم.  
 حرفه یکتا تو ذهنم تکرار میشه.

یاشار

کانادا

اخر هفته بر میگرده

اوا

تورتو

...

یاشار

داخل ماشین میشینم. چه تعطیلات عیدی شد امسال. سه روزه که برگشتم الانم که...

حرفای اسا تو مغزم بالا پایین میشه. بینی هیراد واقعا بهش خیانت کرده؟؟ چرا از من کمک میخاد؟؟ چرا اون حرفارو به من زد؟؟ چرا  
 انقدر از رفتن مطمئنه؟؟

فلش بک به حرفای اساو یاشار از زبان یاشار

وارد اتاق میشم. عجیبه واسم که چرا از یکتا خواسته بود که بهم بگه میخاد ببینم.

میرم کنار تختش. چشماشو اروم باز میکنه و بهم خیره میشه. با اینکه خیلی باخودم کلنچار رفتم که قلبم واسه این چشماتتیه اما  
 الان قلبم دوباره تپش میگیره. این مدت رفتم خارج که شاید فراموش شه اما نشد. شاید کم رنگ شد. شاید کم نقش شد اما  
 الان پررنگه پررنگه.

روبهش بالبخند میگم

من: چطورین اساو خانوم؟؟

لیخندی تلخی میزنه و میگه: معلوم نیست؟

با لحنی که ازش تظاهر مباره میگم

من: چیزه بدی مشخص نیس حتما خوبین. خوب که نه عالی به نظر میرسین

پوزخندی میزنه. حقم داره. این اساو قدیم نیس. این چشمای قرمز و پف دار، صدای گرفته، چشای گود افتاده، صورت لاغر  
 اصلا شباهتی به اسای گذشته نداره.

اساو: میتونم مته اراد بدونتون؟؟

از حرفش جا میخورم.  
 من: از اولم باید میدونستین  
 لبخنده کم جونی میزنه  
 اسا: پس بهتون اطمینان کنم دیگه؟  
 سرمو تکون میدم که میگه  
 اسا: فک نمیکنم هیراد درمورد گندی که بالا آورده به کسی چیزی گفته باشه  
 سوالی نگام میکنه و میگه: گفته؟؟  
 سرمو برای رد کردن حرفش تکون میدم  
 اسا: میدونستم  
 من: میشه واضح تر صحبت کنیم؟  
 اسا: اوهوم  
 بعده اینکه از شمال اومدم، اومدم همین جا که خیر سرم اون لعنتیو سوپرایز کنم که...  
 اشکی از چشماش چکید  
 اشکو با دستش پاک کردو خواست چیزی بگه که گفتم  
 من: فک نمیکنم که هیراد...  
 وسط حرفم زدو گفت  
 اسا: من نمیخواستم بیاین که از هیراد دفاع کنین  
 من: پس؟  
 اسا: میخام کمکم کنین  
 من: بهتر نیست حرفه اصلیتونو بزنین؟ ممنون میشم اگه بیخیال مقدمش بشیم  
 از رک گوییم جا میخوره اما میگه  
 اسا: اوا رو میشناسین؟؟ یکی از دوستان صمیمیه من که تو تورنتو زندگی میکنه  
 من: خب؟  
 اسا: کمکم کنین که برم کانادا  
 من: چرا اینو از من میخاین؟  
 اسا: چون بهتون اعتماد دارم  
 من: از کجا معلوم که بتونم؟  
 اسا: مطمئنم که میتونین  
 من: مهلت فکر کردنم دارم؟  
 مصمم میگه  
 اسا: بی شک، اما کم  
 من: نمیخاین کسی بفهمه؟  
 اسا: به هیچ وجه  
 من: مطمئنم لازم نیست که به هیراد فرصت دیگه ای بدین؟  
 اسا: دوس ندارم دیگه اسمشو بشنوم  
 از جام بلند میشم، هیراد چه کردی با این دختر که اینطور ازت فراری شد  
 اسا: بهتون مته چشمم اطمینان دارم  
 من: مطمئنم ناامید نمیشین.  
 به سمت در میرمو کوتاه میگم

من: تا بعد

زمان حال

نمیدونم چرا این تصمیمو گرفتم اما ...

ماشینو روشن میکنم. به احمد زنگ میزنم.

احمد: بله اقا؟

من: بدون حرف یه ویزا پاسپورتو شناسنامه بی نقص و یه بلیط به تورنتو میخام. جور میشه یا نه؟

احمد: تا کی اقا؟

من: طی همین دوسه روز آینده

احمد: باهاتون تماس میگیرم. اما هزینهش...

من: مهم نیست

احمد: چشم اقا

اسا

امیدوارم قبول کنه و اونطور که فکر میکنم ادم قابل اطمینانی باشه. مهرسا داخل اتاق میادو گوشيو ميده دستم

مهرسا: میخای به کی بزنگی؟

من: فضولو بردن جهنم گفتم ایش گرمه یا سرد.

مهرسا: ایش. بی اعصاب.

بعدم رفت بیرون از اتاق

گوشيو روشن کردم 98 تا تماس بی پاسخ و 30 تا اس همه از هیراد

همرو حذف کردم و رفتم تو لیست مخاطبام. رو اسم او کلیک کردم و گوشيو گذاشتم کنار گوشم.

بوق

بوق

...

رفت رو پیغامگیر. اههههههه لعنتی

با این حال گفتم

من: سلام خواهی. اسام. دلم برات یه نخود شده. یه کاره خیلی مهم دارم. حتما بهم بزنگ. نمیخام کسی ازین تماس مطلع

باشه. قربونت. فعلا

.

.

.

مهرسا: فردا غروب دیگه باید بری رد کارت داداش. کنگر خوردی لنگر انداختی؟

به لحن لاتانش لبخندی زدم و گفتم

من: زیادم مشتاق به موندن نبودم. شما منو مجبور کردی داداش

مهرسا: اسام من امشب دیگه شیفتم نیست. عیب نداره برم خونه؟

من: نه عزیز دلم این چه حرفیه. برو گلم. نگین هست؟

مهرسا: اره بابا. میگم بیاد پیشت.

من: مرسی عشقم. شبت بخیر

مهرسا: کم به خودت فشار بیار که معدت دوباره عصبی نشه حالت بدشه

من: چشم دکتر. دیگه؟

مهرسا: هیوچ. بابای گلم



من: چقدر؟

\_ ناقابله

من: مزه نریز

\_ 10 تومن

مبلغو مینویسم.

من: دروجه؟

\_ احمد بهت میگه.

پوزخندی بهش میزنم.

من: همین الان میتونی نقدش کنی.

امضا میکنم و میذارم جلوش

خم میشه برداره که دستمو روش میذارم میگم: امیدوارم مشکلی پیش نیاد

\_ بهم اطمینان نداری؟

من: جز چشمام به چیزه دیگه ای مطمئن نیستم

مصمم میگه: پیش نیاد

از جام بلند میشمو و شناسنامه و ویزا و اینا رو بر میدارم میریزم تو کیفم. بعدم با یه فعلا از دفترش خارج میشم.

گوشیو میذارم رو اسپیکرو ماشینو روشن میکنم

بوق

بوق

صداش تو ماشین میپیچه

اسا: بله؟

من: سلام اسا خانوم

اسا: یه جورایی فک نمیکردم زنگ بزنین

من: پس اونقدرام که گفتین بهم اطمینان ندارین

اسا: اینطور نیست

من: خانم نازنین تهامی امروز ساعت شش بعد از ظهر به مقصد تورنتو پرواز دارین

باصدایی که توش ذوق معلوم بود گفت: کارتون قابله تحسینه. لطفونو فراموش نمیکنم.

من: امیدوارم.

اسا: فقط...

من: میام دنبالتون

اسا: باز م ممنون

من: حرف زدن با هیراد منطقیه اسا خانوم؟

اسا: منتظر تونم. خدانگهدار

قطع میکنه

پس تصمیمش جدیه. میرم سمت خونم.

اسا

مهر سا: بذار برسونمت خب تا خونه.

من: نمیخواه بابا. با اژانس میرم. یکم برم بیرون گردی

مهر سا: مطمئنی؟

من: او هوم

بغلش میکنم میگم

من: مرسی که همیشه بودی

مهرسا: باز فاز گرفتی؟

ماچش میکنم میگم: تو چرا فاز متر شدی؟

مهرسا: کم تف مالیم کن بابا. اودافظ

من: خدافظ

کیفمو رو شونم میندازم و میرم سمت و رودی. ساعت چهار و ربعه. قرار شد یاشار ساعت چهار و نیم جلو بیمارستان باشه.

از محوطه بیرون بیمارستان رد میشمو میرسم جلو در. یه تک بوق از چند متر جلو ترم میشنوم.

یه التترای مشکیه. دنده عقب میکیره و جلو پام ترمز میکنه.

بدون معطلی سوار میشم

بعد چن دقیقه بالاخره به حرف میاد

یاشار: خوبین شما؟

من: مرسی که...

میزنه وسط حرفمو میگه: وظیفه بود

من: چه وظیفه ای؟

یاشار: وظیفه من نسبت به خواهرم

لبخندی میزنم و میگم: ممنون

سرشو تکون میده و میگه

یاشار: داخل داشبرد مدارکتون هست

داشبردو باز میکنم

ویزاو شناسنامه و اینا رو درمیارم و میذارم داخل کیفم

یاشار: اونجا با دوستتون هماهنگ کردین؟؟

من: بله

یاشار: خلیم عالی

میخام ازش خداحافظی کنم و به سمت سالن ورودی برم که میگه: رسیدین حتما منو مطلع کنین

من: حتما

یاشار: سفره خوبی داشته باشین. منم دوسه روز دیگه پرواز دارم. به امید دیدار

سرمو تکون میدمو به سمت سالن میرم.

هیراد

هیراد که میدونستم خوابه میرفتم بهش سر میزدم. هرچند از لای در ولی با دیدنش اروم میشدم. لعنت به من که باعث شدم اینطور به این روز بیفته. لعنت به من که مسبب تمام این مشکلاتم.

امروز غروب مرخص شد. بالاخره که باید باهش حرف بزنم و همه چیو توضیح بدم.

سوار ماشین میشمو به سمت خونه قبلیش با مهرسا اینا میرم.



هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده. نکنه بلایی سرش اومده یا...

زنگ میزنم به مهرسا!!!!

مهرسا: بفر مایید؟

من: هیرادم مهرسا.

با یه لحن حق به جانب جوابمو میده

مهرسا: چی میخای؟

من: اسا قرار بود بیاد خونه؟

مهرسا: چرا باید جواب بدم؟؟

من: الان جلو در خوتتونم. کسی برنمیداره. مهرسا ترررخدا بیا

مهرسا: بابا نمیخواه ببینت. اینو بفهم.

من: مهرسا ترررخدا فقط بیا بین سالمه یانه. نگرانشم. قول میدم خودم داخل نیام

نفسشو فوت میکنه و میگه

مهرسا: میام الان

مهرسا کلیدو تو قفل چرخوندو داخل شد. چراغا خاموش بود. رفت داخله خونه و کله خونه رو نگاه کرد

مهرسا: نیست

کنار دیوار سر خوردم. وای خدایا!!!! نههههههه

گوشیمو در اوردمو شمارشو گرفتم

\_ شماره مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمیباشد. لطفا دوباره شماره گیری فرمایید

مهرسا با بهت داشت به گوشیه تو دستم نگا میکرد. بینی کجاس خدایا!!!!

لعنت به من. لعنت به من که فرار پش دادم.

مهرسا: شاید خونه اراده. شایدم خونه باباش اینا

من: نیست. مطمئنم نیست

مهرسا: تواز کجا میدونی؟

من: من اسای لجبازو میشناسم

سست از جام بلند میشم. بازم سرم گیج میره دستمو به دیوار میگیرمو یکم بهش تکیه میدم. حاله که بهتر میشه میرم سمت

درو به صدازدن های مهرسا توجهی نمیکنم

داخل ماشین میشینمو اهنگو پلی میکنم

ههههه اهنگوی این چند وقته چقدر با حالو روزم سازگاره

(اهنگ ترسونم از شهاب مظفری)

ترسونم منو ای راحت جونم ترسونم

منو تو اتیش قلبت نسوزونم ترسونم

که جاتو تو دلم هیچکس نمیگیره ترسونم

که بی تو قلبه من از زندگی سیره ترسونم

نگو از پیشه من میری

نگو قصد سفر داری

نگو از عشقه من سیری

نگو اینجا نمیمونی

تترسوووووووووونم

بمون با من که باتو زنده میمونم

تترسونم

...

یاشار

فردا پرواز دارم. دوروزی هست که اسا رفته. چمدونمو جمع میکنم میذارم جلو در.

ساعتو یه نگا میکنم

9:26

فردا 10 صبح پرواز دارم. میرم سمت قهوه جوشو میزنمش به برق.

میام تو هالو خم میشم رو عسلی که تلویزیونو روشن کنم که از صدای ایفون خشکم میزنه.

بادیدن هیراد تو صفحه ایفون به وضوح جا میخورم. به ناچار درو باز میکنم منتظر اومدنش میشم.

از اسانسور پیاده میشه.

میاد سمتم. بهش دست میدم

من: چند وقتی بود ندیده بودمت هیراد

فقط سرشو تکون میدی و میاد داخل

من: اومدی بدرقه ام کنی؟؟

برمیگرده طرفمو میگه

هیراد: پس داری میری

به چمدون اشاره میکنم میگم

من: داری میبینی

میره تو هالو رو کاناپه میشینه

هیراد: جالبه

من: چی؟

روبروش میشینم

هیراد: خیلی ادم جالبی هستی یاشار

من: منظور تو نمیفهمم هیراد

هیراد: ولش کن حالا. فک میکردم بعد آخرین دیدارمون تو خونم همه چی تموم شده

چهرمو بی تفاوت کردم و گفتم

من: مگه نشده؟

هیراد: نه تا وقتی که تو درکنارشی

من: میخای بیخیال بازیو بیست سوال شی. حرفتو بگو

هیراد: اینطور منم راحت ترم. اسا کجاس؟؟

من: اشتباه اومدی داداش مگه آگاهی اینجا؟؟

هیراد: پس میدونی گم شده. ولی از کجا؟

خاک به سرت یاشار با این سوتیه ضایت

من: خب زود میپیچه

هیراد: باور کنم

من: میله خودته

عصبانی میشه و میگه

هیراد: به من دروغ نگو یاشار

من: چرا فک میکنی که اسا پیشه منه

هیراد: حتما میخای ملاقاتی که با اسا داشتیو رد کنی

من: رد نمیکنم ولی این دلیل قانع کننده ای نیست

هیراد: یاشار بهتره همه چیزو بهم بگی قبله اینکه خودم بفهمم

پوزخندی میزنم

من: چیزو که نمیدونم چطور از غیب بگم

از جاش بلند میشه

متقابلا بلند میشم

هیراد: امیدوارم همینطور که میگی باشه

من: هست

تو چشمام دقیق میشه دنبال حقیقته ولی چیزی دستگیرش نمیشه.

میاد طرفمو روبروم وایمیسته دستشو رو شونم میذاره

هیراد: هیچوقت به این فکر نکردم که بینمونو دروغ خراب کنه

من: مطمئن باش نمیکنه

هیراد: خوب پس من میرم. سفر بخیر

من: ممنونم

دستشو رو دستگیره میذاره و میخاد بازش کنه که میگم

من: امیدوارم برگرده داداش

برمیگرده و لبخنده تلخی بهم میزنه

بعدهم میره. با بسته شدن در رو میل اوار میشم.

اولین دروغ من به برادرم

اسا

اوا: چی داری میگی اسا؟ تو حامله ای؟

سرمو تکون میدم

اوا: میزنه تو صورتشو میگه: خاک به سرم. الان میخای چیکار کنی دیوونه؟

من: هیچی. بدنیا که اومد بزرگش میکنم

اوا: دیوونه شدی؟؟ اون بچه پدر میخاد. اینو میفهمی؟

من: خودم واسش هم پدرم هم مادر

اوا: نمیتونی اسا. بخدا نمیتونی. داشتن پدر میشه واسش عقده بخدا!!!

من: عقده داشتن بهتر از داشتن یه پدر بیفکرو پسته

اوا: ای کاش اینقدر لجباز نبودی اسا. نگرانتم اینو بفهم

من: نگران چی هستی؟

اوا: نگران تو. نگران اون بچه. نگران ایندتون

من: همه چی درست میشه اوا

اوا: هه خیلی خوش خیالی اسا

بیخیال ادامه بحثمون می‌شمو میرم به سمت پیانوی گوشه پذیرایی.

یه ماهی هست که اومدم اینجا. یاشار هر چند وقت یه بار میاد دیدنم. این مدت خودمو به پیانو زدو نشستن تو پارکه سبزه سره خیابون سرگرم کردم.

شکمم همینطور داره بزرگ تر میشه. مجبور شدم به اوا بگم میدونستم عکس العملش خوشایند نیس ولی خب باید میدونستم.

اوا

بعده بحثی که با اسا داشتیم حوصله خونه موندنو نداشتیم. تصمیم گرفتم برم بیمارستان و یکم اسا رو تنها بذارم. شاید اگه تنها بمونه به ایندش فکر کنه.

سوییچو کیفمو برداشتمو رفتم سمت در

من: اسا میرم بیمارستان. فعلا

سوار ماشین شدم. سرمو گذاشتم رو فرمون. دختره دیوونه ی سرتق به فکر اینده ی خودش نیست باید به فکر اینده اون بچه بدبخت باشه.

چطور میخاد بزرگش کنه درحالی که بچش با عقده بزرگ میشه.

عقده یه پدر. عقده یه تکیه گاه. عقده یه محبت پدرانه.

از دستت اسا!!!! که با لجبازیت داری زندگیتو خراب میکنی.

ماشینو روشن میکنمو میرم سمت بیمارستان.

وارد اتاق امیلی میشم. یه دختر 8ساله که نارسایی قلبی داره ولی به خاطر سنش تو بخش ما بستری شده. یه دختر مهربونو خوشگل.

من: سلام امیلی. امروز حالت چطوره؟

امیلی: اوا چرا دیر کردی؟؟

بعدم روشو برمیگردونه.

من: اوه ببخشید عزیزم. با یکی از دوستانم بودم

با شیطنت میگه

امیلی: دوستت دختره یا پسر؟

لبخندی میزنمو میگم: دختره. اسمش اساس.

امیلی: چه اسم جالبی. ای کاش میشد ببینمش

من: درباره کلاست با مامانت حرف زدی؟؟

امیلی: اره. ولی گفت نه

من: چرا؟

امیلی: گفت تو مته بقیه نمیتونی بری کلاس پیانو. ممکنه حالت بد شه. حالا بیخیال درمورد دوستت برام بگو.

خواستم بر اش درمورد اسا بگم که یه چیزی یادم افتاد...

من: امیلی دوسته من پیانو کار میکنه. میخای باهاش آشنا شی؟؟

باذوق دستاشو بهم میرنه و میگه

امیلی: وای!!!! چه عالی. میشه ببریم پیشش؟؟ میشه به منم یاد بده؟؟ میشه اوا؟ میشه؟

یکم فکر میکنمو میگم: مامانت کی میاد؟

امیلی: الاناس که بیاد

من: خب من تا مامانت بیاد میرم با دکترا حرف بز نم ببینم میشه روزی یه ساعت تورو ببرم پیشه اسا

امیلی با ذوق میگه

امیلی: یه کاری کن دکتر مجستیک راضی شه

من: سعیمو میکنم

.

.

.

امیلی: وای باورم نمیشه الان جلو دره خونت باشم

کلیدو تو قفل میچرخونمو وارد میشم. صدای تلویزیون میاد. پس داره فیلم میبینه.

میرم سمتہ اتاق نشیمن. رو کاناپه نشستہ و داره راز بقا نگا میکنه. اینم از دوست خله ما

با ذوق میگم: سلام اسا خانوم.

اسا: سلام

از جاش بلند میشه و برمیگرده سمتم که با دیدن امیلی کنارم تعجب میکنه. یکم که میگذره چشاش رنگه مهربونی میگیره.

اسا: وای چه جیگری تو وا این خانوم خوشگله کیه؟؟

من: کارآموزت

اسا: منظورت چیه؟

امیلی رفت نزدیکه اسا و ملتمس نگاش کرد

من: امیلی میخاد پیانو زدنو ازت یاد بگیره

اسا: ولی...

امیلی: خواهش میکنممممم

اسا: عاخه...

من: عاخه و اینا نداره. قبول کن دیگه

نگاهی به امیلی میکنه و میگه: خب خانوم خوشگله از کی شروع کنیم؟

امیلی باشادی خودشو میندازه تو بغل اسا: از همین الان

اسا

دارم بهش تتا رو یاد میدم. خیلی باهوشه و سریع همه چیو میگیره. قبول کردم چون اینطور از تنهایی در میام. اینطوری فکرمم مشغول میشه. خوشحالم که امیلی هستو منو از فکر کردن باز میداره.

یاشار

به ایمیلای یه سری میزنم. ایمیلایی که از طرف شعبه ایرانه نگاه میکنمو جوابشونو میدم. میخام صفحه رو ببندم که یه ایمیل توجهمو جلب میکنه.

از یکتاس. بازش میکنم.

\_ سلام داداشی. خوبی؟ کارات رو به راهه؟ ازت یه چیزی میخام. اگه میشه تماس بگیر. قربونت. یکتا

نگران میشم سریع گوشیو برمیدارم و بهش زنگ میزنم.

بعده چند تا بوق برمیداره. البته خودش نه. یه خانوم دیگس

\_ بفرماید

من: با یکتا کار داشتم

\_ شما؟

من: برادرشم

\_ ببخشید نشناختم. الان میدم بهشون اقا یاشار

چند دقیقه میگذره که یکتا جواب میده.

یکتا: وای سلام یاشار

من: سلام عزیزم، خوبی؟ اراد خوبه؟

یکتا: مرسی ما خوبیم، تو چی؟ مارو نمیبینی رو به راهی؟

من: این طور نگو یکتا.

یکتا: چشم

من: ایملتو خوندم، چی شده که یکتا خانوم به فکر ما افتاده؟

یکتا: اهااااا، یادم اومد

من: خب؟

یکتا: دکتر مغزو اعصاب خوب میشناسی یاشار؟؟

نگران میشم

من: واسه چی یکتا؟ چی شده؟

بامنومن میگه

یکتا: هیچی بابا، واسه دوستم میخام.

هرچند که سعی کرد صداش بغض نکنه ولی من خوب فهمیدم.

من: دکتر مغزو اعصاب؟

یکتا: اوهوم

من: میگردم برات، پیدا کردم بهت خبر میدم

یکتا: مرسی داداشی، ولی...

من: ولی چی؟

یکتا: اگه زودتر باشه که عالی میشه

من: سعیو میکنم.

یکتا: مرسی، کاری نداری؟

من: نه گلم، سلام برسون به همه، خدا حافظ

یکتا: خدا حافظ

تلفنو قطع میکنم، دکتر مغزو اعصاب

شماره داخلو میگیرم

منشی: بله رئیس

من: اول اینکه یه دسته گل خوب مثله همیشه سفارش بده بیارن تا اخر وقت کاری، دوم اینکه بگرد یه دکتر مغزو اعصاب خوب پیدا کن.

منشی: چشم.

گوشیو سره جاش میذارم به پرونده روبروم خیره میشم.

.

.

.

صدای درکه بلند میشه سرمو بالا میگیرم، عینکو از رو چشمم برمیدارم و یکم چشممو ماساژ میدم.

بعد با یه صدای بلند میگم: بفرمایید

منشی داخل میاد.

کارلا مایر، 25 ساله، باموهای بلوندو بلند و چشمای سبز، قند کوتاه اما به لطف پاشنه کفش بلند و البته اخلاق قابل توجهش اینه که اصولا عشوه نمیادو کاملا جدیه و لباس جلفم نمیپوشه. این شخصیتش باعث شد تو اولین مصاحبه قبولش کنم.

کارلا گلا رو میاره و میذاره رو میز، بعدم یه لیست میذاره جلوم.

کارلا: رییس اگه بشه امروز زودتر برم.

یکم فکر میکنم. به ساعت نگا میکنم. به ساعت مرخصی عیبی نداره.

من: بفرمایید خانوم

تشکر میکنه و میره. منم از لیست واسه یکتا عکس میگیرم و براش میفرست

بد نیس خودمم به ساعت زودتر برم. میرم جلو ایینه قدی گوشه اتاق و ایمیستمو یکم موهامو به سمته بالا میدم بعد میام سره میزیم. پرونده هارو جمعو جور میکنم داخل کشو میذارم.

دسته گلو برمیدارم از اتاق خارج میشم.

داخل ماشین میشینم و راهو به سمته خونه اوا پیش میگیرم.

.

.

.

جلوی خونه نگه میدارم پیاده میشم. خونشون تو یه برجه. ایفونو میزنم. در باز میشه.

داخل اسانسور به دیوارش تکیه میدم. چشمامو فشار میدم.

جلوی درو ایمیسمو منتظر میشم که درو باز کنن. صدای پیانو میاد ولی معلومه پیانیسته ماهری نداره.

در باز میشه و اسا جلوی در و ایمیسه.

من: سلام

لبخندی میزنه و از جلوی در میره کنار

اسا: سلام. بفرمایید

داخل میرم و گلو دستش میدم

اسا: ایاخ من چقدر این گلا رو دوس دارم

لبخندی میزنم و سمته پذیرایی میرم. که با دیدن دختر کوچولویی با موهای طلایی که پشت پیانو نشسته تعجب میکنم.

برمیگرده به سمتم. چه قیافه بانمکو دوس داشتنی ای داره. نزدیک تر میرم و میگم

من: افتخار اشنایی باهاتونو میتونم داشته باشم بانوی زیبا؟

دستشو به سمتم میگیره و میگه: من امیلی هاتسون هستم مرده جوان.

از لحنش خنده ای میکنم و میگم: خوشبختم

میخنده و میگه: من بیشتر

اسا از پشت سرم میگه: خب امیلی جان میخای بقیه اهنگو بزنی

امیلی با اطمینان میگه: اره اره

بعدم برمبگرده و شروع به زدن میکنه

با اینکه کم سنو ساله اما خوب میزنه ولی هنوز مهارته کافیه نداره.

روبه اسا میگم

من: دوست پیدا کردی؟

قهوه رو به سمتم میگیره: یه جورایی. من بهش پیانو یاد میدم اونم منو از تنهایی درمیاره

من: خیلیم عالی. اوا نیست؟

اسا: نه

سری تکون میدم و به پیانو زدن امیلی نگاه میکنم. تویه نگاه اسا یه جور دو دلی هست. انگار میخاد یه چیزی بگه اما نمیکه.

اسا

دارم با خودم کلنجا میرم که به یاشار بگم باردارم یا نه. تا الان به لطفه لباسام شکمم زیاد تو چشم نبود اما بالاخره که چی. باید بفهمه. حداقل شاید اینطور کمکم کنه برای شناسنامش یه کاری کنم.

یاشار با دیدن قیافم یکم شک میکنه و میپرسه

یاشار: چیزی شده اسا؟

منو من میکنم که میگه

یاشار: دوست دارم اگه مشکلی هست بگی تا حلش کنم

من: راستش اینه که... خب... نمیدونم فهمیدی یانه ولی من باردارم

باتعجب نگام میکنه. دهنشو باز میکنه که چیزی بگه ولی انگار نمیتونه.

سرسو پایین میندازه و یه نفس عمیق میکشه بعد میگه

یاشار: از کی فهمیدی؟

از یادآوری اون روزه نحس صدام میگیره

من: همون روزی که اون عوضیو با اون دختره دیدم رفته بودم که بهش بگم اما...

از جاش بلند میشه و یکم راه میره. بعد وایمیسه و روبهم میگه: چرا زودتر نگفتی؟

حرفی ندارم که بزخم پس سرمو پایین میندازم.

یاشار: چرا عاظه لعنتی؟ حتی اگه یه درصد احتمال باردار بودتو میدادم برات بلیط نمیگرفتم.

من: دقیقا به همین دلیل نگفتم

نفسشو فوت میکنه و میگه: الان میخای چیکار کنی؟؟ میدونی که اون بچه پدر میخاد

من: میدونم. ولی خودم از عهدش برمیام

پوزخندی میزنه و میگه: این سرتقیو اعتماد به نفس همه جا خوب نیست اسا خانوم

از حرفش ناراحت میشم. اما یکم بهش حق میدم. خودمم میدونم سخته نگهداری از یه بچه اونم تنهایی. با دلخوری از جام بلند

میشم که برم سمت اشپزخونه. میفهمه که دلخور شدم از حرفش که میگه

یاشار: متأسفم بابت حرفی که زدم. ولی تصمیمی که گرفتی اصلا درست نیست

من: این شما نیستین که درستیه تصمیمه منو تعیین میکنین

یاشار: من رفیق نیمه راه نیستم که تا نصفه راه باهاتون باشم بعد ولتون کنم. اگه یه کاریو میکنم تا تهش انجام میدم

من: کاره شما تموم شده میتونین دیگه برین

یاشار: اینو تو میگی ولی من تا وقتی که زنده باشم پشتتون میمونم

من: واسه چی؟

یاشار: شاید بعدا دلیلشو بفهمین

صدای امیلی مانع ادامه بحثمون میشه.

امیلی: اسا جونم اینجاشو بلد نیستم هنوز

یاشار کتتشو ازرو مبل برمیداره و به سمت در میره.

یاشار: هر مشکلی بود حتما بهم اطلاع بدین.

بعدم میره.

میرم به سمت امیلیو بقیه اهنگو باهاش کار میکنم...

یاشار

یه چند وقتیه که میخام به اسا بگم که شناسنامه بچشو به اسم من بگیریمو ما باهم ازدواج کنیم. ولی تو این سه چهار ماه که

اومده هر بار که میخام بگم قیافه هیراد میاد جلو چشممو نمیذاره کاری کنم.

گوشیم زنگ میخوره و صفحش روشن میشه. به صفحه نگاه میکنم.

شماره یکتاس. عجیبه واسم که این وقت روز زنگ بزنه معمولا شبا زنگ میزنه.

برمیدارم

من: سلام



یکتا: سلام یاشار. خوبی؟

من: مرسی. توچی؟

یکتا: ببخشید داداشی وقت ندارم یه کاری ازت میخاستم

من: میگم سلام گرگ بی طمع نیستااا. حالا چی میخای؟

یکتا: این دکتره بود که بهم معرفی کردی

من: خب؟

یکتا: بینشون از دکتر هنری جکسون کمک گرفتم

من: خب؟

یکتا: باهاش صحبت کردم قرار شد من فکس آزمایش های دوستمو براتو بفرستم. توام ببری براش. میشه این کارو بکنی؟

یکم فکر کردم ببینم قرار می دارم

من: باشه گلم.

یکتا: مرسی یاشار. الان واست فکس میکنم.

من: منتظرم. خدا حافظ

یکتا: مرسی. بابای

.

.

.

.

کارلا میاد داخلو فکسای چاپ شده رو میذاره رو میزم. تو یه پوشه اس.

من: من امروز زودتر میرم

کارلا: بله رییس

کتو برمیدارم پوشه رو داخل کیفم میذارم از دفتر خارج میشم.

.

.

.

یه ساعته که پشت چراغ قرمزمو هنوز ترافیک باز نشده. پوشه رو از تو کیفم در میارم و بهش نگاه میکنم.

کنجاکوم که برگه های آزمایشو ببینم ببینم این کدوم دوسته یکتاس که انقدر واسش مهمه.

برگه هارو در میارم و با نگاه کردن به اسم هارو برگه نفسم بند میاد.

193#

Hirad Ehtsham

باصدای بوق ماشینای دیگه به خودم میام. ماشینو راه میدازم و با بدبختی خودمو مطب دکتر میرسونم.

روبروی منشیش وایمیستم

سرشو بالا میگیره

منشی: وقت داشتین؟

من: راستین هستم. به دکتر بگید میدونن

از تلفن داخلی استفاده میکنه و با دکتر هماهنگ میکنه

بعدم میگه برم تو

دکتر: منتظر تون بودم

پوشه رو میذارم جلوشو میگم: بفرمایید

به برگه ها نگاه میکنه و سرشو تکون میده.

دکتر: ازون چیزی که فک میکردم ناامید کننده تره...

.  
.  
.

سست داخل ماشین میشینم. باورم نمیشه. به گوشه‌ام اطمینان ندارم. عاخه چراااا؟؟ باور نکردنیه. بینی ممکنه ...

از چیزی که به ذهنم میرسه میترسم.

گوشیمو از تو جیبه کتم درمیارم. شماره یکتا رو میگیرم

بوق

بوق

...

برنمیداره. دومین بار میگیرم.

بعد دوسه تا بوق برنمیداره اما صداش خیلی گرفتار که از خواب بلند شده.

یکتا: جانم؟

من: یکتا چرا بهم نگفتی؟

یکتا یکم سکوت میکنه و بعد بامنو من میگه

یکتا: چیو؟

من: یکتا بسه پنهان کاری. چرا منو غریبه دوستیو نگفتی؟؟

یکتا: از کجا فهمیدی؟

من: یکتا سوالامو جواب بده. الان از کجا فهمیدن من اصلا مهم نیست

یکم سکوت میکنه بعد میگه

یکتا: پعده گم شدنه اسا سردرداش خیلی شدت پیدا کرد. خودش مقاومت میکردو میگفت چیزه خاصی نیس اما مهرا د به این علانمش مشکوک شد. اخرشم با بدبختی مجبور ش کردیم ازمایش بده

من: حالش چطوره الان؟

یکتا: نمیدونم بخداااااا. به نظر خوبه. خودش چیزيو نشون نمیده. نميگه درد داره نميگه حالش بده. گوشه گیر شده. ديگه بیمارستان نمیره...

هق هقش بلند میشه. چشمامو میندمو فشار میدم.

یکتا: بدونه اینکه بهش بگم این کارارو کردم. چون مته تونه واسم. چون نگرانشم

من: خوب کردی گلم

یکتا: چی گفت دکتر؟

من: میگه زیاد نگران کننده نیس البته اگه پیشرفت نکنه ولی تا همینجاشم یه جورایی ممکنه خطر ناک باشه

یکتا: ببخشید که نگفتم

من: مهم نیس. خدافظ

بعدم گوشيو قطع کرد

اسا

من: آفرین امیلی عالی بودی امروز

امیلی: مرسی اسا جونم

من: خب حالا بیا یه چیزی بخوریم که حسابی گشتمه

امیلی: باشه

دستشو گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم

من: با کیک شکلاتی و شیر موافقی امیلی

امیلی: اوهوم

خلاصه بعد از اینکه حسابی از خجالت شکمون دراومدیم مامان امیلی اومد دنبالشو بردش نیم ساعت بعدشم آوا اومد و غذا کوفت کردیمو خوابیدیم

.  
.  
.

من: آوا خبرت بیا دیگه

آوا: اومدم بابا اومدممم

من: اه بترکی راحت شم از دستت

آوا: میدونی به من خیلی لطف داری؟

من: اوهوم

خب زیاد به خودتون فشار نیارین دوزتان ما الان میخوایم بریم سونو گرافی تا جنسیت خوشملم مامان مشخص شه

کاش هیرادم بود باهم میرفتیم سونو

ههه تو دیگه کی هستی آسا اون بهت خیانت کرده بعد تو میگی کاش بود باهم میرفتیم سونو

سرمو تکون میدم تا این افکار مزخرف ازم دور شه آوا میاد بیرون

آوا: بریم

من: چه عجب

آوا: کم غرغر کن خواهشا

من: باشه بریم

سوار ماشین شدیم و پیش به سوی مطب دکتر توی راه همش اوا حرف میزد اما من انقدر فکرم مشغول بود ک هیچ چیزو نمیفهمیدم

به مطب دکتر که رسیدیم خیلی سریع فرستادنمون پیش دکتر

دکتر روی یه تخت درازم کرد و ژل زد رو شیمکم و بعدشم اون دستگاه مسخره ی بیشعور

دکتر: بچت سالمه عزیزم مشکلی نداره

البته اینارو با انگلیسی گفتااا

آوا: جنسیتش؟

دکتر: پسره

اوا یه جیغ خفه کشیدو گفت: وای خداجونم پسر ههههههه

لبخندی زدم قول میدم جوری تربیتش کنم که مثل باباش پست نشه مثل باباش خیانت کار نشه

بعد از یه عالمه توصیه دکتر بالاخره رضایت داد که گورمونو گم کنی

مسیری که آوا میرفت مسیر خونه نبود

من: آوا کجا داری میری

آوا: بریم سیسمونی بگیریم برا عشقم

من: بیخی بابا

آوا: من از تو نظر خواستم؟

من: ظاهرا نه

آوا: خب پس خفه

پوفی کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم.

آوا: آسا

من: هوم؟

آوا: اسم انتخاب کردی برایش؟

من: آره

یه لبخند زدم

من: آرتا

آوا: آسا، آرتا

قشنگه

من: آره قشنگه

بعد از خریدن یه عالمه لباسه خوشمیل رفتیم یه رستوران و یه شام خوشمیل و خومشزه خوردیم

من: او ففففف آوا!!!!!!

آوا: هان چته؟

من: لباشک موخام

آوا: ای کوفت بابا کم لواشک بخور فشارت میوفته میمونی رو دستما!!!!

من: آلوچم بیاررررر

آواسری تکون داد بعد از چند دقیقه یه ظرف آلوچه و یه عالمه لباشک برام آورد

من: آوا!!!! تموم لباشکام

آوا: مٹ جاروبرقی فقط میکشی تو خودت!!!!

میخواستم جوابشو بدم که این عنتر برقی یه لگد محکم زد که جیغ کشیدم

آوا: خاک بر سرم آسا چت شد؟

من: آبیییی هیچی بابا بی شخصیت لگد پروند هنوز شیش ماهشه هالا اینجوری جفتک میندازه خدا رحم کنه به بقیش

آوا: گفتم چی شده حالا دراز بکش کم بخور

من: باچه

دراز کشیدم و چشمو بستم

من: آوا سروصدا نکنیا تا بخوابم

آوا: باشه بابا

یه پتو روم انداخت و منم خوابیدم کلا جدیدا کارم شده خوردن و خوابیدن شیمکمم قلمبه زده بیرون خب بسه دیه گمشین تا بخوابم

دره اتاقو باز کردم

من: خیلی عوضیننن

صدای خنده کریح جفتشون بلند شد

هیراد: فکر کردی دوست داشتم

بعدهش بلند خندید

جیغ کشیدم، از صدای جیغ خودم از خواب پریدم عرق کرده بودم و نفس نفس میزدم، دلم درد میکرد و بچه محکم لگد میزد

آوا سراسیمه از اتاق بیرون اومد

آوا: آسا عزیزم چت شده؟

من: آبیییی... آوا!!!! دلم داره میترکه آییی خدا!

آوا نبضمو گرفت و معاینم کرد.

آوا: آسا بچت داره به دنیا میاد فک کنم

من: آبی خدا یه کاری بکن مردم

آوا: آروم باش الان زنگ میزنم اورژانس آروم باش

مهتابیای بیمارستان با سرعت زیادی رد میشدن.



اوا: نمیخواه بفهمم

من: منظورت چیه؟

اوا: سعی داره تظاهر کنه ولی اون هنوزم دوسش داره

من: هیرادو؟

اوا: اوهوم

من: پس هیچ راهی نیست

اوا: ایکاش باشه

من: واسه چی؟

اوا: چون براخودش بهتره. برای اون بچه بهتره.

من: پس توام موافقی

میخواه چیزی بگه که دره اتاق باز میشه.

دکتر میاد بیرونو سوالی بهمون نگا میکنه

دکتر: کدوم همر اهشین؟

هر دو باهم میگیمن: من

لبخندی میزنه و میگه: حاله هر دو خوبه ولی خب بچه باید تحت مراقبت باشه

انگار کله خوشی های دنیا رو یه جا به من میدن.

لبخندی میزنم و میرم سمته اسانسور. اوا صدام میکنه. برمیگردم سمتش

اوا: کجا؟

من: ترتیب اتاقو یه جعبه شیرینیو بدم.

اوا لبخندی میزنه و منتظر میمونه تا اسا رو بیارن بیرون از اتاق عمل.

.

.

.

اوا گلارو داخل گلدون میذاره و میارش رو میز میذارش.

اسا یه دور بهوش اومد اما به خاطر خستگیه زیاد دوباره خوابش برد.

بچشو به خاطر وضعیتش فعلا تحت مراقبت قرار دارن. تو افکارم غرقم که صدای اوا میاد. بهش نگا میکنم که بالا سره اسا با ذوق نشسته.

اوا: وای الهی فدات شم. چشاتوباز کردی

از جام بلند میشمو میرم سمتش. چشاشو باز کرده و گنگ داره به اطراف نگاه میکنع.

میرم روسرش.

من: خوبین؟

سرشو تکون میده بعد یه دفه یاده یه چیزی میفته با جیغ میگه.

اسا: وای خدایا!!!!!! بچم؟؟

اوا خم میشه و پیشونیشو میبوسه و میگه: سالمه عزیزم. فقط تحت مراقبت.

نفسشو بیرون میده و میگه: اخیش

اسا

سه روزیه بیمارستانم. پسرمو قراره امروز ببینم. باذوق خاصی چشمم به در دوختم. اوا کنارم نشسته و داره هی میده به خوردم.

من: ترکوندیم اوا. بسه تررررخدا

اوا: خب باید تقویت شی



میخام جوابشو بدم که صدای در میاد.

بچرو میدن بغلم. باذوق نگاش میکنم. به خودم فشارش میدم. خیلی جثش کوچولونه. اروم چشاشو وا میکنه. نفسم بند میاد

اوا: نمیخوای که منکر حسست بهش بشی؟

من: ههه پس توام فهمیدی

اوا: چیزی نیس که نشه فهمید

من: ولی انگار اون نفهمیده

اوا: نمیخواه بفهمه

من: منظورت چیه؟

اوا: سعی داره تظاهر کنه ولی اون هنوزم دوسش داره

من: هیرادو؟

اوا: اوهوم

من: پس هیچ راهی نیست

اوا: ایکاش باشه

من: واسه چی؟

اوا: چون براخودش بهتره. برای اون بچه بهتره.

من: پس توام موافقی

میخواه چیزی بگه که دره اتاق باز میشه.

دکتر میاد بیرونو سوالی بهمون نگا میکنه

دکتر: کدوم همراهمین؟

هر دو باهم میگیریم: من

لبخندی میزنه و میگه: حاله هر دو خوبه ولی خب بچه باید تحت مراقبت باشه

انگار کله خوشی های دنیا رو یه جا به من میدن.

لبخندی میزنم و میرم سمت اسانسور. اوا صدام میکنه. برمیگردم سمتش

اوا: کجا؟

من: ترتیب اتاقو یه جعبه شیرینیو بدم.

اوا لبخندی میزنه و منتظر میمونه تا اسا رو بیارن بیرون از اتاق عمل.

.

.

.

اوا گلارو داخل گلدون میذاره و میارش رو میز میذارش.

اسا یه دور بهوش اومد اما به خاطر خستگیه زیاد دوباره خوابش برد.

پچشو به خاطر وضعیتش فعلا تحت مراقبت قرار دارن. تو افکارم غرقم که صدای اوا میاد. بهش نگا میکنم که بالا سره اسا با ذوق نشسته.

اوا: وای الهی فدات شم. چشاتوباز کردی

از جام بلند میشمو میرم سمتش. چشاشو باز کرده و گنگ داره به اطراف نگاه میکنه.

میرم روسرش.

من: خوبین؟

سرشو تکون میده بعد یه دفه یاده یه چیزی میفته با جیغ میگه.

اسا: وای خدایا!!!!!! بچم؟؟؟

اوا خم میشه و پیشونیشو میبوسه و میگه: سالمه عزیزم، فقط تحت مراقبت.

نفسشو بیرون میده و میگه: اخیش

اسا

سه روزیه بیمارستانم، پسر مو قراره امروز ببینم، باذوق خاصی چشم به در دوختم، اوا کنارم نشست و داره هی میده به خوردم.

من: ترکوندیم اوا، بسه تررررخدا

اوا: خب باید تقویت شی

میخام جوابشو بدم که صدای در میاد.

بچرو میدن بغلم، باذوق نگاش میکنم، به خودم فشارش میدم، خیلی جثش کوچولوئه، اروم چشاشو وا میکنه، نفسم بند میاد

دوتا گوی مشکی به رنگ شب، یادآور خاطرات تلخه گذشته، اشکی از گوشه چشم میفته، اوا ام با دیدنه چشمای پسر ناراحتو شوکه میشه.

عیب نداره، این پسر میشه نشونه حماقتی که داشتم و من با تموم وجود ازین نشونه مراقبت میکنم.

اوا میاد بحثو عوض کنه

اوا: اسمم ای کوچولو قراره چی بشه

بی اختیار میگم

من: ارتا

اوا: بر از ندشه

.

.

.

یاشار: ارتا کجاس؟

اوا: داخل اتاق گذاشتمش

یاشار میره سمت اتاق

من: اوا یه قهوه درس میکنی؟

اوا: چشم

الان یه ماهی از زایمانم میگذره، هر چند وقت یه بار یاشار میاد دیدنمون، از ش واقعاااا ممنونم، واقعااااا حقه برادریو برام تموم کرد

یاشار درحالی که با دسته خالی از اتاق میاد بیرون، معترض میگه

یاشار: این رفیق مام که هر وقت میایم خوابه، این انصافه؟

اوا میاد تو پذیرائیو قهوه رو به یاشار تعارف مکنه

اوا: از خوابش بزنه واسه تو

یاشار: مگه من چیم کمه

اوا: هیچی

یاشار: لطف داری

اسا

امشب اوا شیفته، یاشارم دیشب رفت ایران، انگار واسه شرکتش تو ایران مشکل پیدا شده، امیلی هم همراه خانوادش رفتن مسافرت، چند روزیه که خیلی احساس تنهایی میکنم.

نگاهی به ارتا میکنم که چشماشو خمار کرده و از خستگی داره خوابش میبره.

چشمای مشکیش دلتنگیمو کمتر میکنه اما...

این مدت خواستم که بروی خودم نیارم. خواستم که غمه دوری از شو پشت لبخندم پنهان کنم. خواستم اشک هامو به بهانه های مختلف مخفی کنم اما خودمم خوب میدونم که فراموشش نکردم.

روبه ارتا میکنم میگم

من: دیدی پسر؟ میبینی مادر تو که با خریت هنوزم باباییو دوست داره. میبینی که مامانت با اینکه باباتو تو اون وضع دید هنوزم ازش متنفر نشده.

ای کاش کور بودمو اون چیزا رو نمیدیدم. عاخه بابات چطور منو به اون ترجیح داد. میدونی چیه عزیزم؟؟

خسته شدم از بس ادای کوه بودنو دراوردم. دوس دارم فروریزم. دوس دارم خودم باشم. دیگه ازین نقاب بی تفاوتی خسته شدم. درسته میخندم اما پشت تمومش غمه نبودنشو پنهان میکنم.

ای کاش همه چی درست میشد. ای کاش..

دستی به صورتتم میکشتم که از اشک خیسه. بازم با یاداوریش اشکام جاری شده.

تازگیا یاشار خیلی بهم توجه داره. اینو کامل درک میکنم. شاید دارم خودمو به خریت میزنم میگم که حسه برادر انشه.

شایدم باشه ولی...

واقعا نمیدونم اینده رو باید چیکار کنم. الان ارتا یه ماهشه و هنوز شناسنامه نداره.

ای کاش بهش اجازه میدادم که توضیح بده. ای کاش ازش یه خبره کوچیک داشتم.

فک کنم دیوونه منم که خنده هام واسه اینو اونو ولی دردو دلامو اشکام تو خلوتمه. خلوتتم با تو و خدا. خدایی که یه وقتی چشاشو بروم بست. کفر نمیکنم!!!! ولی دیگه نمیکشتم.

دیگه خستم. خیلی خسته. تازگیا دیگه نفس نمیکشتم. فقط درد میکشتم.

درد از نبودنش. از ندیدنش. درد دارم از تنهاییم. از دنیام. از سرنوشتتم.

اههههه از دست سرنوشت که چه بیرحمانه منو بازپیش گرفت

پسر گلم دلم تنگ شده. واسه خودم. خودم که همه خنده هام از ته دل بود. خودم که اشکام از سره خنده ی زیاد بود خودم که...

خیلی تغییر کردم. برای شیطنتام دلم تنگ شده. میدونی چیه پسر؟ همیشه قرار نیس کسی که دوشش داری دوست داشته باشه.

اینو خیلی وقته که فهمیدم. ای کاش زودتر میفهمیدم. ولی یه چیزی ته دلم میگه نه

نمیدونم درس میگه یانه ولی حس میکنم همش یه سوتفاهمه. شاید زیادی خوش بینم به اینده. شاید این به خاطر اعتمادیه که بهش داشتم اما...

اشکامو با دستتم پاک میکنم. ادما هم عوض میشن. عین خودم. شده کسی که خودمم باور نداشتم یه روزی بهش تبدیل شم.

نقاب بی تفاوتیها واقعا خستم کرده. خوبه که حداقل میتونم تو خلوتتم خودمو خالی کنم. اون نقابو بردارم با همه زندگیم دردودل کنم و بازم شاهده حرفام خودم باشمو خدامو پسر کوچولوم.

گوشیم زنگ میخوره میرم طرفش.

اواس. قبله اینکه بردارم صدامو صاف میکنم...

باتکون هایی از خواب بیدار میشم. چشامو میمالو گنگ به چشمای ابیه اوا نگاه میکنم.

اوا: چ عجب بیدار شدی خوابالو.

اسا: چیزی شده؟

ارتا رو که لباسو تگون میدی و دسش تو دهنش رو به سمتم میگیره میگه

اوا: گشمنشه بچم

لبخندی میزنمو ارتا رو میگیرمو بهش شیر میدم.

اوا: یکم خیره بهم میشه بعد مشکوک میگه

اوا: گریه کردی؟

دست پاچه میگم: او... نه بابا گریه چیه؟

اوا: بچه که گول نمیزنی. از چشات معلومه.

شونه ای بالا میندازمو میگم

من: حالا که چی؟

اوا: هیچی

میره سمت پنجره و بیرونو نگاه میکنه. سرمو پایین میندازمو به ارتا که داره شیر میخوره نگاه میکنم. که صدای اوارو میشنوم

اوا: یه چیزی پرسم؟

من: میشنوم

اوا: قول میدی سر بالا جواب ندی؟

من: خب؟

منتظر نگاه میکنم که میگه

اوا: هنوز بهش فکر میکنی؟

سعی میکنم به روی خودم نیارم

من: به کی؟

اوا: هیراد

چشامو میبندم. مگه میشه بهش فکر نکرد

اوا: نمیخای برگردی؟

من: برگردم که چی بشه؟

اوا: قضیه رو بررسی ازش

من: اون قضیه تموم شده

اوا: ولی من اینطور فک نمیکنم

من: بهتره فک کنی. من اون اتفاقو مئه یه لکه سیاه تو زندکیم میبینم. اون یه اشتباه بود که دیگه تموم شد. هیراد واسه من مرده

صدام بالا تر از حده عادی بود. خودمم میدونستم دارم دروغ میگم. هرچی که گفتم چیزی نبود که تو دلم بود

اوا: به ازدواج دوباره فکر میکنی؟

من: منظورت چیه؟

اوا: نمیخای بگی که توجه یاشارو نادیده میگیری

من: من حسم به اون برادرنس

اوا: ولی اون...

تو حرفش میزنمو میگم

من: کافیه اوا. من یاشارو مته اراد میبینم.

اوا: باشه بابا. نزن منو

من: دیگه این بحثو نکش وسط

اوا: باشه. راستی میای یه خرید بریم؟

یکم فکر میکنم. بدم نیست.

من: باشه

اوا: خب پس حاضر شو که بریم.

نگاهی به ارتا کردم. شیر نمیخورد دیگه. بلندش کردم و بردم که حاضرش کنم.

قبله اینکه وارد اتاق شدم صدای اوا متوقفم کرد

اوا: اسا بیشتر به ایندتو تصمیمات فک کن

سرمو تکون میدمو وارد اتاق میشم. واقعا خودمم نمیدونم دارم چیکار میکنم

یاشار

حرفای مهراد که تموم میشه دستی به موهام میکشم.

خدایا!!!! تو چیکار کردی یاشار؟

بدون اینکه کله قضیه رو بدونی اسا رو از ایران خارج کردی

الانم بهش دل بستنی

در حالی که عشقش اینجا داره بال بال میزنه

واقعا که پستی یاشار.

اسا حق داره همه چیو بدونه. اما کی؟؟

از جام بلند میشم.

مهراد: میخای بری؟

من: اوهوم. ممنون بابت قهوه

میرم طرفشو دستمو جلوش دراز میکنم. دستمو تو دستاش میگیره

مهراد: کی پرواز داری؟

من: فردا صبح

مهراد: شب میموندی خب

من: مرسی داداش.

منو من میکنه. انگار میخاد چیزی بگه اما نمیتونه

من: چی میخای بگی مهراد؟

چشاشو میبندد و باز میکنه

مهراد: چرا درمورد اون اتفاق بین اسا و هیراد کنجکاو شده بودی؟ ممکنه دلیلش وجود اسا باشه.

من: من ارزش خبر ندارم

مهراد: پس چی؟

یهویی یه چیزی اومد تو ذهنم

من: چند وقت پیش یه نامه اومد واسم. ناشناس بود. ازم خواسته بود درمورد این موضوع تحقیق کنم. امیدوار بودم اسا باشه به همین دلیل اومدم که جوابشو بفهمم

بازم دروغ

مهراد دستشو رو شونم میذاره

مهراد: امیدوارم پیدا شه. اون تنها کسیه که به هیراد تو این وضع کمک میکنه  
از کنارش رد میشمو میگم: امیدوارم

مهراد برمیگرده سمتو در کمال تعجب من میگه: بهش بگو برگرده. میدونم که میدونی کجاس. من دیگه بچه نیستم یاشار.  
هههه دروغم لو رفت.

سرمو تکون میدمو میگم

من: این اومدن پیشه خودمون میمونه دیگه.

مهراد: کدوم اومدن؟

بهش لبخندی میزنمو میگم

من: مرسی داداش. حواست به هیراد باشه. از ماپشارو حتما برام بفرست

مهراد: حتما

یاشار

گوشیو قطع میکنم.

حال هیراد بدتر شده. دیروز مهراد برام از مایشارو فرستاد وقتی بردم پیشه دکتر گفت که باید بیاد اینجا و تحت مراقبت باشه  
اما هیراد از بس لجبازه که قبول نمیکنه. الان به مهراد زنگیدمو بهش گفتم که یه جوری هیرادو راضی کنه اما مطمئنم که راضی  
نمیشه

دیگه واقعا نمیدونم چیکار کنم. باید به اسا بگم یا نه؟ اگه بگم دوسش دارم ممکنه که قبول کنه یا میگه قصد ازدواج  
نداره. سیگارو خاموش میکنمو از جام بلند میشمو جلوی شیشه وایمیسمو به بیرون خیره میشم.

اگه بگم حاضره باهام ازدواج کنه؟ همینکه میخام جوابی برای سوالم پیدا کنم صورته هیراد جلو چشمم میاد. اون باید  
بدونه. باید همه چیو بدونه. اسا باید همه چیو بشنوه از من، از هیراد، بعدم تصمیم بگیره.

شماره داخلیمو میگیم

کارلا: بله؟

من: یه دسته گله دیگه سفارش بده. نیم ساعت دیگه میخام حاضر باشه

کارلا: چشم

شماره دنیس رو میگیرم. دورگه ی ایرانی امریکاییه. یه پسر فوق العاده شیطون که کارشو همیشه خوب انجام میده و تو این  
مدت شده دسته راستم.

دنیس: به به. چه عجب. سلام بر رئیس بزرگ

من: سلام. کارای قرار داد چی شد دنیس؟

دنیس: اوووووم □ فردا ساعت 11 قرارشو با نمایندشون گذاشتم

من: خوب؟

دنیس: راستش اینکه منتظره یه پیشنهاد خوب از طرفه ما هستن

من: خودت که میدونی...

دنیس: باشه بابا. فردا اومدن میجر فیم.

من: اوکی. فعلا

بعدم قطع میکنم

کنتمو تنم میکنمو گلو برمیدارم.

از شرکت بیرون میامو میرم سمت ماشین. داخلش میشینمو راه میفتم. انقدر با سرعت میرم که نمیدونم چطور رسیدم در خونشون. قبله اینکه پیاده شم یکم مکث میکنم. این واقعا احمقانه که اومدم بهش بگم دوش دارم درحالی که فک نمیکنم حتی یکم از علاقت نسبت به هیراد کم شده باشه.

اسا

درو باز میکنمو منتظر میمونم. از اسانسور بیرون میاد. یه دسته گلم دستشه. به سمت میگیره و با لبخند میگه.

یاشار: سلام بر مادر نمونه

لبخندی میزنمو گلو ازش میگیرم.

میاد داخلو با دیدن ارتا که رو کانپه دراز کشیده و باذوق دسشو تکون میده میره سمتشو میگه

یاشار: سلام مرد کوچک

بلندش میکنه و بغلش میکنه. به سمت اشپزخونه میرمو قهوه رو تو فنجان میریزمو میارم داخل هال.

.

.

.

فنجان قهوشو که تموم شده رو ی میز میذاره. میخام بلند شم که فنجانرو جمع کنم که صداش متوقفم میکنه

یاشار: میشه بشینی اسا

گنگ نگاش میکنم که میگه

یاشار: لطفا. خیلی مهمه

میشینم روبروشو میگم

من: خب؟

منتظر نگاش میکنم. یکم منو من میکنه بعد میگه

یاشار: امروز اومدم که دو تاجیزو واست روشن کنم

منتظر نگاش میکنم که میگه

یاشار: نمیدونم هیراد بهت گفته باشه یا نه احتمالا هم نگفته اما من تو رو دوستت داشتم و دارم

میخام چیز ی بگم که دسشو بالا میاره و میگه

نه فعلا هیچی نگو. بذار حرف تموم شه

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده

یاشار: قضیه دوس داشتنت ماله این چند روز نیست. هوس هم نیست. من عاشقت شدم ازون وقتی که تو مراسم بکتا دیدمت اما دیر فهمیدمو دیر جنیدمو وقتی خواستم بگم دیدم تو به هیراد دل بستنی. ارهههه من تنها گناهم دیر شناختن احساسم بهت بود. اون روز که حاله هیراد بد بودو تو مهراد اومدین پیشش شبه قبلش من پیشش بودم. با هم بحثمون شد اما هرچی بود تموم شد. ازون موقع تصمیم گرفتم از زندگیتون برم بیرونو بیام اینجا. بیام تا فراموشش کنم. اما نشدی. فراموش نشدی لعتی.

سرمو بالامیگیرمو با ناپاوری نگاش میکنم. چشاش قرمزه. باورم نمیشه. شک دارم که درست شنیده باشم. اره من خر بودمو خودمو به خربت زدم وگرنه اون منو دوست داشت

اما من که هیچ حسی بهش نداشتم. شایدم داشتم اما جز برادری چیزه دیگه ای نبود. یاشار سکوتی بینمونو شکست

یاشار: من دوستت دارم اسا

بالاخره باید این بحث تموم میشد هرچند سخت بود که چشای منتظرشو میدیدم اما گفتم

من: اما تومشه داداشمی

یاشار یکم نگام میکنه بعد عصبی با صدایی که گرفته و یکم بالا رفته میگه

یاشار: داداشت حاضره واست جون بده؟؟

سرمو میندازم پایین.

نگاهم به ارتا میفته. ارتایی که الان پنج ماهشو هنوز شناسنامه نداره.

میخام چیزی بگم که میگه  
 یاشار: یه چیزی دیگه ام هست  
 با عجز نگاه میکنم میگم: اگه درمورده...  
 حرفمو قطع میکنه و میگه: شاید بهتره یه چیزو بدونی. اینکه...  
 حرفشو قطع میکنه و چشاشو میبندد بعد از جاش بلند میشه و میره سمت در  
 برمیگردم طرفشو میگم  
 من: صبر کن یاشار  
 با مکث و ایمیسته. از رو شونه اش نگاه میکنه.  
 یاشار: بله  
 من: ادامه حرفتو نگفتی  
 یاشار: ولش کن  
 با تحکم میگم: میشنوم یاشار  
 یاشار یکم با خودش کلنجار میره و میگه  
 یاشار: مطمئنی میخای بدونی؟  
 سرمو تگون میدم. برمیگرده سمتم...  
 یاشار: نمیدونم بعده این حرفا تصمیمت چی میشه. اما تو حقته  
 که بدونی. هیراد تومور مغزی داره. وضعش به نظر خوب نیما. در برابر درمانشم مقاومت میکنه. حالا این تصمیمه توئه که بری  
 اونجا و کمکش کنی یا اینجا بمونی و...  
 حرفشو ادامه نمیده.  
 ناباور بهش نگاه میکنم. باورم نمیشه.  
 یاشار: اگه خواستی برگردی بگو تا برات بلیطو ایناتو حاضر کنم. خوب به تصمیمت فکر کن. هرچی بشه من عاشقت میمونم.  
 بعده میره.  
 با بسته شدن در روی پارکت زانو میزنم. خدای من چرایی؟؟؟؟ چرایی هیراد؟؟؟ چرا عشقه من؟؟؟ باورم نمیشه که همچین  
 اتفاقی برایش افتاده باشه.. اون به من خیانت کرد اما این حقش نبود. دلمو شکست اما این برایش خیلی بد بود. چرایی؟؟؟؟ من  
 که نفرینش نکردم. چرا این بلا سرش اومد.  
 اشکام میریخت و من زجه میزدم. برا زندگیه نا معلومم. برا عشقه داغونم. برا ارتای معصومم. و فقط من بودمو سکوت خونه. من  
 بودمو دیوارای بی جون که فقط حرفامو گوش میکردم. من بودمو...  
 یاشار  
 پشت میزم نشستم فقط به دهنه نماینده ی شرکت متقاضی نگاه میکنم. هیچی از حرفاش نمیفهمم. فقط نگاه میکنم. انقدر مخم  
 پره که وقت شنیدن زر زرای اینو نداشتم.  
 پام لگد میشه. باخم به دنیس نگاه میکنم که کنارم نشسته.  
 دنیس: حواست هست چی میگن؟  
 میخام چیزی بگم که صدای در میاد.  
 من: بله  
 کارلا با یه عذر خواهی داخل میاد. نماینده شرکت مقابل داره قهوشو کوفت میکنه. کارلا نزدیک تر میادو کناره گوشم میگه.  
 کارلا: یه خانومی به اسم اسا اومدنو گفتم کاره مهمی دارن  
 برق از سرم میپره.  
 از جام بلند میشمو بدون توجه به جلسه میخام بیرون برم که دنیس مچمو میگیره  
 دنیس: کجا؟؟



بهش توجهی نمیکنم که میگه  
 دنیس: فقط کافیه این قراردادو از دست بدیم تا خودم بکشم  
 من: بیه جور جمعش کن خودت  
 دندوناشو رو هم فشار میده. بی خیال رو به در میرمو خارج میشم  
 کارلا هم دنبالمه  
 کارلا: گفتم برن تو اتاقتون  
 میرم سمت اتاقم و درو باز میکنم  
 روبروش رو مسندلیای راحتی میشینم. سرش پایینه. اروم سرشو بالا میاره. از دیدن چهرش جا میخورم.  
 چشاش پف کرده و رنگش پریده  
 با نگرانی میگم: حالت خوبه؟  
 پوز خندی میزنه و میگه: اره. خیلی خوب  
 چیززی ندارم که بگم.  
 اسا: میخوام بشنوم  
 من: چیو؟

اسا: چیززی که باید میشنیدم. قبله اینکه تنهایی تصمیم بگیرم بیام اینجا. تو میدونی جوابمو؟  
 دستی تو موهام میکشمو عینکه مطالعمو برمیدارم و نفسمو فوت میکنم  
 بالاخره باید براش بگم. بگم که هیراد بهش خیانت نکرد. باید بگم پس به گذشته فکر میکنم و میگم  
 من: دوسه ماه پیش رفتم ایران. رفتم پیش مهرادو ازش همه چیو پرسیدم.  
 فلش بک به حرفای مهرادو یاشار  
 مهراد: چرا انقدر کنجکاو؟  
 یاشار: میگی یانه؟

مهراد: خب من هرچی که از خودش شنیدمو میگم. هیراد میگفت که اون روز بعده اینکه بیمارارو چک میکنه میره تو دفترش  
 میشینه که صدای در میاد. وقتی رزا وارد میشه هیراد جا میخوره و میگه که حوصله دعوا نداره و بره بیرون. اما رزا پافشاری  
 میکنه و با عشوه و اینا اعصاب هیرادو بهم میریزه. حتی اونقدر وقیح بوده که شالشو از سرش درمیاره که هیراد میره سمتش  
 شالشو چنگ میزنه و میگه بکن سرتو خودتو بیشتر تو گناه نداز ولی رزا رو پاش بلند میشه و میخاد هیرادو ببوسه که هیراد  
 میزنه تو گوشش بعدم رو سرش داد میکشه رزا ام از ترس عقب میره و میچسبه به دیوار. هیرادم برای اینکه بیشتر  
 بترسونش دسشو میذاره دو طرفه رزا و صورتشو میبره نزدیک که کنار گوشش بگه که بره گم شه اما یه دفعه صدای اسا رو از  
 پشتش میشنوه که اسام چون دقیقا پشتشون بوده و همون لحظه رسیده چیزه زیادی نمیبینه و اشتباه برداشت میکنه زمان حال  
 با تموم شدن حرفام اشکای اسا خود به خود میریزنو با ناباوری نگاه میکنه. با سستی بلند میشه که بره سمت در که دسشو  
 میگیرم

من: میخوای برگردی؟  
 اسا با چشمای اشکی تو چشمم زل میزنه  
 اسا: باید برم. هیراد بهم احتیاج داره اونوقت منه خر ولش کردم. چه خریدی کردمو بهش فرصت ندادم تا حرفشو بزنه  
 من: اینطوری نکن اسا  
 از جام بلند میشمو بلیطی که برای فرداسو از تو کمدم درمیارم. برای اطمینان گرفته بودم اما فک میکردم قراره جاش تو اشغالی  
 باشه اما الان...  
 میرم سمتشو بلیطو میگیرم سمتش  
 اسا: این چیه؟  
 من: بلیط فردات. متاسفم بابت همه چی  
 اسا: من بیشتر یاشار. متاسفم که دیر فهمیدی عاشقم شدی. متاسفم که نادانسته عاشقم شدیو من نفهمیدم. متاسفم که نمیتونم  
 بمونم.

سرمو تکون میدم. با قدمای لرزان میره سمت در. میخواد درو باز کنه اما برمیگرده سمتم

اسا: ممنونم یاشار. برای همه چیز. تو یه اسطوره ای

بعدم میره و من میمونم و تنهایی. منمو یه قلب دوباره شکسته. منمو تاریکی. منمو ...

زیر لب میگم

خدا حافظ اسا. حواست به هیراد باشه.

اسا

پامو که توی فرودگاه امام گذاشتم یه نفس عمیق کشیدم. ارتا خواب بود و این واقعا واسه من کمک بزرگی بود چون اصلا حوصله جیغ جیغشو نداشتم. چمدونو گرفتمو به سمت خروجی راه افتادم.

هیچکس از اومدنم خبر نداشتم دوستم نداشتم خبردار شن. یاده حرفای دیشبه یاشار که میوفتم دیوونه میشم. همش تقصیر من بود. باید به حرفش گوش میکردم. باید میذاشتم توضیح بده. نباید زود قضاوت میکردم. حالا چطور باهاش روبرو شم ☹

راننده: بیچم تو این کوچه خانوم؟

من: نه بعدی

راننده میپیچه تو کوچه. هجوم خاطرات گذشته باعث میشه اشکی رو گونم سر بخوره.

تکونای ریزو روی پام حس میکنم. بهش لبخند میزنم و بغلش میکنم باید زودتر میرفتم پیشش. راننده دره خونه نگاه میداره. پیاده شدم و وارد لابی شدم.

کلیدو وارد قفل کردم بازش کردم. خونه غرق توی سکوت بود. برقا خاموش بود روشنشون کردم. دکور خونه هیچ تغییری نکرده بود. همونجور مژه روز اول. رفتم سمته اتاق خوابمون. درو ک باز کردم اشکام ریختن. سستو اروم به سمت تخت رفتم کنار تخت یه کیسول اکسیژن بود. ارتا رو رو تخت گذاشتمو لباسمو دراوردم. کنارش دراز کشیدم. مرتب دهنشو بازو بسته میکرد. معلوم بود گشسته. بهش شیر دادم

چشماش خیلی شبیه چشمای باباش بود، آخ خدا چقد که دلم واسه باباش تنگ شده

آرتا که خوابید رفتم تو پذیرایی و برقارو خاموش کردم و به سمت پیانو حرکت کردم، پیانو زدمو گریه کردم به حال خودم که با یه اشتباه باعث تباه شدن زندگیم شدم. پیانو زدمو به حال آرتا پنج شش ماهه ایی زجه زدم که...

پیانو زدمو گریه کردم واسه یاشار عاشق، پیانو زدم و هق زدم واسه عشقم عشقی که خوب بود بد دیدمش عاشق بود خیانتکار دیدمش

انقد گریه کردم که دیگه اشکی نداشتم رو زمین روبه روی در نشستم و به یه گوشه خیره شدم صدای تلفن اومد ولی حس بلند شدن نداشتم رفت رو پیغام گیر صدای خودمو که شنیدم لبخند رو لبم اومد

من: شما با منزل راد

هیراد: احتشام

من: راد و احتشام تماس گرفتین لطفا بعد از شنیدن صدای بوق پیغام بزارین بوققققققققق

بعده اون صدای اراد بود که توی خونه پیچید.

آراد: هیراد داداش سلام هنوز برنگشتی از بیمارستان؟ برگشتی زنگ بزن منتظرم خدا حافظ

پس امروز برمیکرده خوبه میخوام زودتر ببینمش

صدای کلید که توی قفل چرخید اومد ولی تکون نخوردم، صدای قدمای یه نفر اومد، لامپو روشن کرد که باعث شد چشمامو ببندم روی زمین روبه روی در نشسته بودم و این باعث شد اون فرد که حالا فهمیدم مهراده تعجب کنه و به تته پته بیوفته

مهراد: آ...آ...آسا

من: ببرم پیشش

مهراد: تو کجا بودی دختر خوب؟

اینبار با صدای بلند تری گفتم: ببرم پیشش

مهراد: آخه

جیغ کشیدم: ببرم پیشش

مهراد: باشه باشه آروم باش تو ماشینه اومدم یه چیزی ببرم بندازم روش

بدون توجه به مهراد با همون تیشرت و شلواری که تنم بود و شالی که وقتی اومدم تو خونه درش آوردم از خونه بیرون زدم و به طرف اسانسور رفتم

دره اسانسور باز کردم و تقریباً خودمو پرت کردم تو اتاقک اسانسور، به پارکینگ که رسیدم اختیار اشکام دستم نبود به طرف ماشینی که یه نفر توش بود حرکت کردم خیلی آروم و سست

سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود در جلو رو باز کردم که باعث شد چشم هاشو باز کنه یه کلاه سرش بود و ابروهاش خیلی کم پشت شده بود صورتش سفیده سفید و لباش دیگه اون سرخی قبلو نداشت ناباور نگام میکرد روی زمین زانو زدم و سرمو روی پاهاش گذاشتم با یه صدای گرفته صداش زدم

من: هیراد

با یه صدای خیلی گرفته جواب داد

هیراد: جا...جانم

من: هیرادم... میبخشی منو؟

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم

من: ببخش اعتماد نکردم بهت ببخش خیانت کار دیدمت

چشام که دوباره اون دوتا گوی مشکو دید دیگه طاقت نیاوردم و محکم کشیدمش تو بغلم و فشارش دادم

هیراد: کجا بودی دختر... دیوونه شدم تو این چند وقت انقد دنبالت گشتم... باید... باید... باید وایمیسادی واست توضیح میدادم ماجرا اونطوری که تو فکر میکردی نبود

عقب کشیدم و انگشتمو روی لبای سردش گذاشتم

من: همشو میگم واست الان فقط بگو بخشیدی منو

پیشونیمو ب-و-س-ی-د صدای در آسانسور اومد بلند شدم و وایسادم مهراد یه پتو انداخت رو شونش و کمکش کرد که بلند شه به خونه که رسیدیم صدای گریه آرتا میومد که باعث تعجب هیراد و مهراد شد

مهراد: ما که بچه نداشتیم هیراد داشتیم؟

هیراد: نه نداشتیم

هردوشون برگشتن طرفم

من: آرتاس

به سمت اتاق رفتم و آرتارو بلند کردم هیراد به کمک مهراد وارد اتاق شد با دیدن آرتا خیلی تعجب کردن اما چون هیراد خیلی بی حال بود اول مهراد گذاشتش رو تخت و کمکش کرد لباساشو عوض کنه و بعد شروع کردن به بازجویی کردن

هیراد: این بچه کیه؟

من: ...

مهراد: نگاش کن هیراد، نگاه چه نازه

هیراد: بچه کیه این آسا؟؟?

من با بغض: خودت

مهراد اومد و آرتا رو بغل کرد و با ذوق به چشمش نگاه میکنه

مهراد: وای چشاشو، آی قندم افتاد بعدم آرتا رو میبره طرف هیراد

هیراد نفس حبس شدشو با فشار میده بیرون، انگار خیالش راحت میشه، اشک تو چشمش حلقه میننده، با ذوق به بچه ایی نگاه میکنه که چشمش یادآور تاریکیه شبه، بچه ایی که یادآور عشقمون

مهراد آرتارو نزدیک تر میبره و روی پاهای هیراد میزاره، هیراد دستای ناتوانشو دور آرتا میپیچه و با عشق پدران ایی میگه: کجا بودی بابایی؟ کجا بودی همه چیزه زندگیم؟

تلخی های گذشته رو کنار میزارمو با یه لبخند عمیق میگم: مارو فراموش کردی دیگه آقا هیراد؟

سرشو بالا میگیره و با چشمای بیجوشش به اعماق چشمام خیره میشه، همین نگاه کافیه که بدونم چقدر از بودنم خوشحاله

مهراد: کات، بریم سکانس بعدی، فیلم هندی خوبی میشه  
هیراد با یه اخم غلیظ نگاهش کرد: میخوای گم شی؟

مهراد: نوچ عجم

هیراد: تو غلط میکنی

آرتا رو نیم ساعت پیش خوابوندم الانم دارم این یه سالو براشون توضیح میدم البته اون قسمت چند شب پیش یاشار و سانسور کردم، با اینکه اینم نگفته بودم ولی عصبانیت هیراد نسبت به یاشارو حس میکردم دستاشو رو پاهاش مشت کرده بود و سعی میکرد به روش نیاره که مهراد گفت: میدونی چقدر دنبالت بودیم آسا؟

با صدای گرفته ایی از بغض گفتم: متاسفم

هیراد که کنارم نشسته بود دستشو از پشتم رد کرد و کمی منو به خودش فشار داد، روی موهامو بوسیدو گفت: فراموشش کن

مهراد: خب دیگه من برم، بعدش آروم یه نشونه به من داد.

رفتم طرفشو باهم از اتاق اومدیم بیرون  
یه کیسه پره کپسولو قرص میده دستم

مهراد: ساعتاشو نگاه کن بهش بده

میخواد بره که برمیگرده سمتم

مهراد: خوبه که اومدی آسا، حداقل الان هدفی واسه ادامه درمانش پیدا میکنه

با بغض میگم: توجه وضعیه؟

با تاسف سرشو تکون میده

مهراد: بد، خیلی بد، طوری که نفس کشیدن الانشم یه معجزس  
بعدم میره سمته درو منو با کل غمای دنیا تنها میزاره

میرم سمته اتاق، کنار آرتا رو تخت دراز کشیده و به آرتا خیرس، به سرش که بی کلاه رو بالشته نگاه میکنم. دریغ از یه تار مو

نگاه خیرمو که حس میکنه میگه: اونطور نگاه نکن خودتم میدونی از ترحم متنفرم

با زجر میگم: همش تقصیر من بود، همه چی تقصیر منه

هیراد بلند و با تحکم میگه: بس کن آسا، مهم الانه که کناره همیم

میرم کنار تخت تا آرتارو بلندش کنم

هیراد: نبرش

من: اذیتت میکنه

هیراد: نه بزارش اذیت نمیکنه

رفتم دراز کشیدم آرتا وسطمون بود زل زدم به چشمای هیراد

هیراد: آگه من بمیرم این بچه چی میشه؟

من: هیراد ترو خدا حرف از مردن نزن من مطمئنم تو خوب میشی

هیراد: نه آسا هم من هم تو خیلی خوب میدونیم که وضع بیماریم خیلی بده و تا چند وقت دیگه...

با صدای نسبتا بلندی که با بغض همراه بود گفتم: خفه شو هیراد خفه شو تو خوب میشی و باهم آرتارو بزرگ میکنیم  
بغضمو قورت دادم و  
خیره شدم به دست آرتا که انگشت هیرادو تو مشتش گرفته بود.

من: بیا همین اول کاری انداختنمون دور، مگه تو خواب نبودی آرتا خان؟

هیراد: حسودی میکنی؟

من: معلومه خیلی زیاد

هیراد: کوچولوی حسود

من: خودت کوچولویی

.  
. .  
.

هیراد خیلی خیلی بی حال بود و سریع خوابش برد پتو رو زدم روش و آرتارو بلند کردم تو اون یکی اتاق گذاشتمش روی تخت و دوتا بالشت این ور اون ورش گذاشتم تا نیوفته خواب بودو این کارمو ساده کرده بود. به سمت اتاق خودمو هیراد حرکت کردم که صدای نفس های کشیده و تند تند یکپو شنیدم سرعتمو زیاد کردم و رفتم تو اتاق هیرادو دیدم که رو تخت رو به بالا دراز کشیده و دستشو رو سینش فشار میده به سمت کپسول اکسیژن دویدم و ماسکو روی دهنش گذاشتم

من: هیراد نفس بکش ترو خدا نفس بکش

چند ثانیه بعد نفساش اروم تر شده بود خیلی زیاد عرق کرده بود  
دستم رو پیشونیش گذاشتم داغ بود

من: وایسا الان میام پاشویت میکنم

سریع به سمت آشپزخونه رفتم یه ظرفه بزرگو پر آب ولرم کردم یه تیکه پارچه هم برداشتم و به سمت اتاق رفتم بالای سرش  
کلافه بود لباس تکون میخورد فک کنم میخواست چیزی بگه سرمو نزدیک بردم و ماسکو برداشتم با صدای گرفته ایی  
گفت: گرمه اسا گرمه لباسمو درار خفه شدم

من: سرما میخوری بزار پاشویت کنم بهتر میشی

شروع کردم به پاشویه کردنش انقدر بی حال بود خیلی زود خوابش برد ولی چون هنوز تبش پایین نیومده بود به کارم ادامه  
دادم دم دمای صب بود که دیگه خیلی خوابم میومد دسته هیرادو تو دستم گرفتم و سرمو رو تخت گذاشتم

با صدای گریه آرتا خیلی سریع سرمو بلند کردم و به سمت اتاقی که توش بود هجوم بردم بغلش کردم

من: جانم مامان جانم عزیزم

بهش شیر دادمو جاشو عوض کردم بغلش کردم به سمت اتاق هیراد بردمش چشمش باز بود و دراز کشیده بود

من: سلام بابایی صب بخیر

هیراد: خوبه، این اقا پسر نمیخواد بیاد پیش ما؟

از دیشب بهتر شده بود آرتارو به طرفش بردم بغلش کرد و بوسیدش و مشغول بازی کردن باهاش شد

کاسه ی آب و پارچه رو بلند کردم و بردم تو آشپزخونه کاسه رو شستم پارچم پرتش کردم بعدشم رفتم دشوری

داشتم صبحونه رو آماده میکردم که چشمم به دارو های هیراد افتاد به سمتشون رفتم بیکیش قبل صبحونه بود و دوتاشم  
واسه شب بیکیشم بعد صبحونه قرصشو برداشتم با یه لیوان اب بردم تو اتاق کنارش رو تخت نشستم

من: بیا هیراد اینو بخور

ارتا رو از بغلش گرفتم و قرصو بهش دادم که صدای در اومد

من: قرصتو بخور باز میکنم حتما مهراده

ارتا رو روی تخت گذاشتم و به سمت در رفتم

درو باز کردم اما با دیدن کسی که پشت دره لبخند روی لبم ماسید...

اومد جلو تو چشمش پره اشک بود یه نگاه بهم انداخت و یه دونه محکم زد تو گوشم که باعث شد صورتتم برگرده یه قطره اشک سمج پایین افتاد مهرسا و یکتا هین بلندی کشیدن سرمو پایین انداختم که محکم کشیده شدم تو بغلش و هق هقمو سر دادم

آراد: دختره ی کله خر کدوم گوری بودی؟

.

.

.

از وقتی که برگشتم ده روز میگذره مامان اپنا تا همین دیروز اینجا بودن حال هیراد نسبت به اون روز کمی بهتر شده و اون بی حالیه سابقو نداره ولی خودم خوب میدونم حتی اگه حالشم بد باشه دم نمیزنه تا این لحظه های کنار هم بودنو خراب نکته دیشب یکتا بهم خبر داد که یاشار برگشته ایران نمیدونم به هیراد بگم یا نه ولی فک نمیکنم زیاد خبره خوشایندی باشه و اسش ولی خب همیشه نگم چون دیر یا زود پای یاشار به اینجا وا میشه

هیراد

روی مبل لم دادمو به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم اما انگار تو این دنیا نیستیم، تو افکارم غرقم ارتا کنارم دراز کشیده و خوابه

آسا از پشت مبل کمی رو به سمتم خم میشه و میگه: چطوری پدر نمونه؟

لبخند کم جونی میزنم و میگم: عالی

اما خودمم خوب میدونم که دارم دروغ میگم، مرگو خیلی راحت حس میکنم. واسه همین سعی میکنم این مدت حداقل بهترین خاطراتو هرچند تلخ تو ذهنم ثبت کنم

آسا کاناپه رو دور میزنه و آرتا رو بلند میکنه و میشینه و آرتا رو که با تکون ها چشماشو وا کرده رو پاش میزازه

آسا: چه خبرا؟

ناخواستنه پوز خندی میزنم و میگم: سلامتی

ازپوز خندم ناامید میشه از چهرش معلومه که میخواد چیزی بگه من این اسارو خوب میشناسم

من: چیزی هست که میخوای بگی؟

دستو پاشو گم میکنه و با منو من میگه: نه... نه چیزی نیس

با تحکم میگم: آسا!!!!!! تو چشمام نگاه کن

لباشو جمع میکنه و سرشو بالا میگیره و تو چشمام زول میزنه و میگه: یاشار برگشته ایران چشمامو روی هم فشار میدم دستام خود به خود مشت میشه



نمیدونم از کی به این جا رسیدم که از برگشتن باشار، برادرم باید اینطور خشمگین شم

آسا: هیراد خوبی؟

چشمامو وا میکنم صورت نگرانشو نگاه میکنم، با انرژی که خودمم نمیدونم از کجا اومده از جام بلند میشم آسا با تعجب و بهت نگاه میکنه

روبهش میگم: زنگ بزنی آژانس

میرم سمت اتاق، از کمد سیوشرتمو درمیارم به سختی میپوشمش، به کلاه روی میز توالت لیخند تلخی میزنم، برش میدارم سرم میکنم چشمم به عکس توی آئینه میفته، نا خودآگاه عکسای رو عسلپو با الان مقایسه میکنم، آسا میاد داخل اتاق از دیدنم که حاضر شده ابروهاش بالا میره

آسا: هیراد...

دستم به معنی سکوت بالا میارم میگم: زنگ زدی بیاد؟

آسا: با این حالت...؟

حرفشو قطع میکنه از حرفش ناراحت میشم دوست ندارم ضغفمو به روم بیارن، خودش میفهمه که ناراحت شده با تته پته میگه

آسا: خودمم میام چند لحظه بمبر تا آرتارم حاضر کنم

با توجه به شناختی که از باشار دارم عادت نداره زیاد خونه کسی بمونه احتمالا الان خونشه

.  
.
   
.

آسا ماشینو جلو خونش نگه میداره، ماشینو خاموش میکنه و میخواد پیاده شه که دستشو میگیرم

من: بشین تو ماشین

آسا: مگه دیوونم

صدامو بالا میبرم و شمردم شمردم میگم

من: همینجا تو ماشین منتظرم میمونی

این روزا خیلی بدخلاق شده که بدون در نظر گرفتن تمام زندگیم حرفامو بهش تحمیل میکنم از ماشین پیاده میشم، قیافه آسا کاملا گرفتس و معلومه ازم ناراحته

در پارکینگو با کلید باز میکنم و داخل میرم

یاشار

بعد از برگشتن آسا دلیلی واسه موندن تو تورتو نداشتیم اول که واسه فراموش کردنش رفتم بعدشم واسه کنارشون موندن و محافظت کردن ازشون موندم اما الان دیگه چه فرقی میکنه، کارای شرکتو به نایب رئیس سپردمو برگشتم

دیشب اصلا حوصله موندن پیش مامان اینارو نداشتیم پس شب برگشتم خونم

چایسازو به برق زدم که زنگ دره واحد توجهمو جلب کرد، رفتم سمت در و از چشمی بیرونو نگاه کردم

با دیدن قیافه هیراد واقعا جا خوردم، اصلا فکر نمیکردم بیاد اینجا اونم تنها، درو باز کردم

با دیدن چهره ی رنگ پریدش هجوم دلتنگیو تو دلم حس کردم، محکم بغلش کردم. اخ که چقد دلم بر اش تنگ شده بود از خودم جداش میکنم

من: خیلی وقت بود ندیده بودمت داداش، چی به سرت اومد؟

هیراد: خوبه که این آخریا اومدی ایران بعدم پوزخندی میزنه و میاد داخل و به سمت هال میره و روی کاناپه میشینه

درو میبندم و میرم سمت آشپزخونه چای میریزمو روی سینی میزارم و میبرم داخل هال، میشینم رو کاناپه رو به روش سکوت بدی بینمون بود

هیراد: فکر نمیکردم بهم دروغ بگی

منظور شو خوب فهمیدم

من: خودتم میدونی مجبور شدم

دستش روی پاش مشت میشه میخواد چیزی بگه که میگم

من: بابت همه چیز متاسفم

میدونم کارم اشتباه بوده ولی هرکاری کردم واسه خودش بود، حتی اگه ازش خاستگاریم کردم فقط به خاطر خودش بود که البته اون حتی بهش...

میخواستیم ادامه بدم که از جاش بلند شد و اومد جلوم خم شد طرفمو یقمو تو مشتت جمع کرد داشتن این همه انرژی با این حالش واقعا عجیب بود

صداشو بالا برد و غرید: تو چه غلتی کردی??????

از سوالش تعجب کردم یعنی آسا بهش نگفته???

میخواستیم چیزی بگم که....

آسا

واقعا نگرانشون بودم الان نیم ساعته که رفته و منو تو این همه نگرانی تنها گذاشته

بیخیال گوش کردن به حرفش میشم، آرتارو از پشت بر میدارم و دزدگیرو میزنم، میرم سمت نگهبانی

با یکم صحبت با نگهبان و خواهش تمنا راضیش میکنم که برم تو وارد پارکینگ میشم جلوی آسانسور و ای میسم آسانسور داره میاد پایین در که باز میشه خشکم میزنه...

یاشار هیرادو کول کرده بود نگاهش رو من خشک شد، بی توجه به یاشار فقط به پلکای بسته هیراد خیرم

ناخودآگاه اشکم پایین میاد

یاشار بلند میگه: برو ماشینو روشن کن

تازه متوجه موقعیت میشم و میدوم سمت بیرون آرتارو میزارم تو صندلی کودک عقبو میشینم تو ماشین یاشار در جلو رو باز میکنه و هیرادو روی صندلی میزاره خودشم سریع میشینه پشت

.

.

.

نشستم رو صندلی بیمارستانو منتظرم که دکتره هیراد کارش تموم شه مهرداد چند دقیقه پیش اومد و سریع رفت تو اتاقی که هیراد بود آرتارو وقتی اومدیم تو یکی از پرستارا ازم گرفت.

یاشار با یه لیوان آب میاد سمتم، کنارم میشینه و لیوانو به سمتم میگیره نمیدونم چی میشه که دیوونه میشم با دستم میزنم زیر لیوانو داد میزنم

من: همه چی تقصیر توعه، لعنت بهت، چیکارش کردی که به این وضع افتاد آخه؟

یاشار همینطور ساکت نگاه میکنه شاید منتظره خودمو خالی کنم، خودمم بهتر از همه میدونم همش تقصیر منه

بلند میخندم و دستمو به سمت خودم نشونه میگیرم و میگم: نه نه همش تقصیر خودمه، من بودم که هیرادو ول کردم، من بودم که بهش شک کردم من بودم

میگفتمو

دستم به قفسه سینم میکوبیدم که دستمو گرفت

یاشار: این کارو با خودت نکن آسا، خودتو بیشتر از این داغون نکن

دکتر از اتاق هیراد اومد بیرون به سمتش دویدم

دکتر: خوب شد که زود رسوندینش، لطفا بیاین تو اتاقم تا بقیه توضیحاتو بهتون بدم

یاشار

آسا میره تو اتاق دکتر نمیزاره همراهش برم، از نگرانی دارم میمیرم میخوام برم سمتہ اتاقی که بردنش که مہراد از اتاق بیرون اومد

سریع میرم طرفش

من: چطورہ حالش؟

مہراد: میشہ بگی دقیقاً چرا بہ اینجا رسید؟

سرمو پایین میندازم

مہراد: نمیخوای بگی کہ دعواتون شدہ

منتظر نگام میکنہ کہ میگم

من: داشتیم حرف میزدیم کہ عصبانی شد یقمو گرفتو بعدشم کہ اینجوری شد

مہراد: من آخرش نفہمیدم این حرف شما چرا ہمیشہ بہ دعوا میکشہ ہمیشہ من غریبہ میشم بیتون

بی مقدمہ میگم: من آسارو دوست دارم

گنگ نگام میکنہ و بعد با ناباوری میگہ: یعنی...

میزنم تو حرفشو میگم: اون قضیہ دیگہ تموم شدہ

مہراد: من اینطوری فکر نمیکنم

من: بہترہ فک کنی

پوزخندی میزنہ و میگہ: چشمات نمیزارہ اینجوری فک کنم

من: بہترہ تمومش کنی پسر خوب

مہراد: فکر نمیکردم انفدر ہیز و وقیح باشی کہ تو چشمای دوستت نگاہ کنی و بگی زنشو دوست داری

من: خفہ شو مہراد این ماجرا مال قبل ازدواجشونہ

مہراد: گوش بالای سرم میبینی؟ حس برادریت عشقہ نہ؟

دیدی دوستت در حال موتہ گفتی زنشو بگیرم نہ؟

من: خفہ شو خفہ شو، منو اینطور دیدی؟ ہان د لامصب بفہم درکم کن بہ خدا اونطوری کہ تو فکر میکنی نیست

مهرداد اومد کنارم نشست دستشو پشتمو گذاشت وگفت:هرچی تو بگی فقط بزار این چند ماه هیراد راحت باشه بشین همون داداشای قبل

آسا

یاشار و مهرداد رفتن قرار شد آرتارم ببرن تا یکتا امشب نگهش داره،از کف سالن بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم دره اتاقو باز کردم.

ماسک اکسیژن روی بینی و دهنش بود چشماش بسته بود و قفسه ی سینش منظم بالا پایین میشد یه صندلی رو کنار تختش گذاشتم و روش نشستم دستشو که آتژوکت بهش وصل بودو تو دستم گرفتم سرد بود خیلی سرد روی دستش یه بوسه زدم و بهش خیره شدم،میخواستم سیر بشم از دیدنش اما هرچی نگاش میکردم تشنه تر میشدم

ده دقیقه گذشت و من چشم از روی صورتش برداشتم

یه رب گذشت

نیم ساعت

یه ساعت

ولی من فقط بهش خیره بودم

بالاخره چشماشو باز کرد بعد پنج دقیقه که به سقف زول زده بود به حرف اومد با یه صدای گرفته گفت

هیراد:تو ام مٹ همه بهم دروغ گفتی

من:هیر...

هیراد:خفه شو آسا خفه شو

من:هیراد ترو خدا گوش کن

ماسکو از روی دهنش برداشت و نگاه کرد با نفس نفس گفت:طلا... طلاق میدم برو با یاشار

بعده این حرف شروع کرد به سرفه زدن ماسکو روی دهنش گذاشتم

من:هیراد ترو خدا اینجوری نگو،کمتر زجرم بده،من به جز تو به هیچکی فکر نمیکنم دیگه هیچوقت حرف طلاقو نزن هیچوقت

به خونه که رسیدیم هیراد رفت تو اتاقمون

به سمت اتاق حرکت کردم هیراد به سقف اتاق زول زده بود با اینکه الان دیگه خیلی ضعیف شده بود و موها و ابروهای ریخته بود ولی هنوز عاشقانه میپرستیدمش نگاه های حسرت آمیز به عکسای قبلشو میدیدم میخواستم بهش ثابت کنم تا آخر باهاشم

لباسامو عوض کردم و قیچی رو از تو کشو برداشتم نگاهش هنوز به سقف بود

رفتم توی حموم جلوی آئینه و ایسادم موهام که تقریبا تا کمرم میرسید رو اول با قیچی کوتاه کردم و بعدشم با ماشین کچل کردم سرم خالی خالی شده بود حتی یه تار موهم نداشتم لبخندی به قیافم زدم رفتم زیر دوش و بعد پنج دقیقه از حموم بیرون اومدم.هنوزم بیدار بود لباسامو پوشیدم و سرمو خشک کردم مثل اینکه متوجهم نشده بود آروم خزیدم زیر پتو و کنارش دراز کشیدم که باعث شد برگرده طرفم یه لبخند روی لبش بود که با دیدنم اول جاشو به تعجب و بعدهم خشم داد



آرتا رو روی زمین گذاشتم و به هیراد کمک کردم به سمت سرویس تو اتاق بره آرتا وول میخورد و میخندید به این خنده هاش حسرت میخورد کاش منم یه بار دیگه اینجوری از ته دل بخندم هیراد که بیرون اومد سعی کردم بهش صبونه بدم اما چون توی دهنتش زخم بود به سختی میتونست چیزی بخوره

.

.

.

من: با ما?!!!!

دکتر: مگه آسا شما نیستی?

من: چرا خودمم

دکتر: خب گفتن میخوان قبل شیمی درمانیشن شما آقای یاشار رو ببینن فقط زود تموم کنین کارتونو

من: چشم

با یاشار به سمت اتاقی که توش بود رفتیم بی حال روی تخت افتاده بود

هیراد: گفتم بیاین که...

.

.

.

تختشو به سمت اتاق مخصوص بردن و من روبه روی اتاق نشستم باورم نمیشد هیراد این حرفارو زده باشه بعد از سه ساعت بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومدن به سمتشون هجوم بردم رو به یکی از دکترها گفتم من: چی شد دکتر?

دکتر: فعلا مراقبت های ویژه میمونه

من: ممنون دکتر

به سمت خروجی بیمارستان رفتم سه نفری یه گوشه نشسته بودن به طرفشون رفتم با دیدنم به حرف اومدن

آراد: چی شد آسا?

من: منتقلش کردن مراقبت های ویژه

مهراد: من میرم ببینم چی شده

بعده یه ساعت رفتم به بخش مراقبت های ویژه تا ببینمش مهراد دم در اتاقش روی زمین نشسته بود دره اتاق بسته بود به پشت شیشه ی اتاق که رسیدم....

## ● 1مارس سال 2040. استانبول

درباز میشه و اندام ظریفش نمایان میشه. زیر لب سلامی میکنه و جلوتر میاد. تک تک کاراشو زیر نظر میگیرم.  
کنار سندلیا وایمیسته و منتظر تعارف من برا نشستن میشه.

من: بفر مایید

لبخندی میزنه و سندلیو عقب میکشه. کیف دستیشو رو میز میذاره. از جام بلند میشمو با کمال جدیت روبروش میشینم.  
چند لحظه به چشمام خیره میشه. شاید دنبال یکم نرمشه. اما چیزی پیدا نمیکنه  
سکوتیه بینمونو میشکنم

من: خب پیشنهاد جدیدتونو میشنوم

صداشو صاف میکنه و با یه لحن جدی روبهم میگه: باید بدونین که محموله ای که ما با واسطه ی شما وارد ایران میکنیم خیلی  
ارزشمنده پس شما باید یه درصدی از سودی که بدست میارینو به شرکت ما پرداخت کنین.  
پوزخندی رو لبام میشینه

من: دلیلی نمیبینم که بخوام سودی بپردازم. بهتره بدونین رد کردن اون محموله از طریق شرکت معتبری مئه ما امتیازهای  
زیادیو واسه شما به همراه داره.

متقابلا پوزخندی میزنه و میگه: ههه خوب پس ما قراردادو یه طرفه فسخ میکنیم  
من: شما با دادن جریمه فسخ مشکلی ندارین؟

چشماشو میبنده. به اینجاش فکر نکرده بود

از جاش بلند میشه و میگه: بحث خوبی بود ولی به نظرم بیشتر روش فکر کنید. من فردا منتظر جوابتون هستم.  
سرمو تگون میدم

میره سمته درو بیرون میره.

ههه اگه به خاطر پرونده نبود که حاضر نبودم به شرکت واسه شما گند بزنم

صدای در بلند میشه بعدشم صدای تونی میاد

تونی: چیکارش کردی اینجوری اومد بیرون؟

با حرص میگم: تونی جان. تونیای عزیزم برای بار صدم دارم میگم (در بزن پیر تو) با داد

نیشخندی میزنه و میگه: چشم عزیزم

اخمی میکنم و میگم: عزیزمو کوفت.

تونیا میاد روبرومو رو سندلی لم میده

منتظر نگاه میکنمو میگم: خب؟

پرونده ای که با خودش آورده رو باز میکنه و میگه:

خب... اسمش تیاراس، ۲۵ سالشه انگار، مدیر برنامه و دستیار مدیر عامله و تقریبا همه کارس اما...

من: اما چی؟

تو چشمام زل میزنه و میگه: نه سابقه قبلی نه شکایتی، هیچی پاکه پاکه!

من: ممکنه تظاهر باشه؟

تونی: به نظر نمیاد انگار که هیچی نمیدونه.

من: پس یه مهره سوختس.

تونی: نه همیشه گفت سوختس، خیلی کارا میشه کرد باهاش.

من: منظور؟!

تونی: اطلاعات زیادی داره ولی خودشو درگیر خلاف نمیکنه از من میشنوی یکم بهش نزدیک شیم بد نیس. میتونه نقش  
نفوذیمونم بازی کنه.



من: فک میکنی میشه؟

تونی: هیچ چیز غیر ممکن نیست. حالا اومده بود چیکار؟

من: یک چهارم سود شرکتو میخوان.

تونی: اوه! چه خوش اشتها! میخوای بدی؟

من: مجبوریم. وگرنه قراردادو یه طرفه فسخ میکنه.

تونی: ولی خیلی زیاده. اینطوری به شرکت لطمه میخوره.

سرمو پایین میندازم: میدونم

تونی: ساواشو چیکار کنیم؟ صد درصد مخالفه.

من: فردا باهاشون قرار میزارم و میگم ساواش هم تو جلسه باشه. شاید درصدو کمتر کنم.

تونی: امیدوارم.

از جاش بلند میشه و پوشه رو به سمتم میگیره. ازش میگیرمش.

تونی: هرچی تونستم دربارش درآوردم رو روابطت باهاش کار کن.

سرمو تکون میدم. به سمت در میره و بعد میره بیرون. ازش خوشم میاد. کاملا جدیه عین خودم اما یه شیپتایی هم داره که اونو خاصش کرده. ۱۰ ساله که باهامه همه جا پیشمه و من دلم به بودنش خوشه...

جلو آینه وایمیستم دستن به کرواتم میکشم. این پرونده دیگه خیلی طول کشیده. فکر میکردم ۴ سال پیش که سردستشونو کشتم همه چی تموم شده از ۲ سال پیش بازم رد هایی ازشون پیدا شد. هنوز معلوم نیست سر دستشون کیه! به هزار بدبختی بابا رو راضی کردم که ریاست شرکت استانبول رو بهم بده اونم قبول کرد

اما به ساواش سپرد که حواسش به کارا باشه و کمک کارم باشه. باهاشون قرارداد بستیم اما حالا شروع کردن به گرفتن پوئن مثبت از ما. تصمیممو گرفتیم، باید به این دختره نزدیک شم تا ازش به عنوان نفوذی استفاده کنم.

صدای در میاد.

ساواش میاد داخل، بهم نزدیک میشه و میگه: فکر نمیکنی اینهمه سود زیاده رویه؟

با عجز بهش نگاه میکنم: خواهش میکنم اینبار بزار خودم تصمیم بگیرم.

ساواش: پدرت از این قضیه خوشحال نمیشه آرتا!

چشمامو میبندم: راضی میشه.

ساواش: باشه. پس هر اتفاقی افتاد پای خودت.

سرمو تکون میدم که صدای در میاد.

آیسو(منشی) میاد داخل.

آیسو: مهموناتون اومدن.

من: ببرشون سالن کنفرانس.

سری تکون میدم و میره بیرون.

با ساواش وارد سالن کنفرانس میشم. با دیدن تیارا داخل اتاق اخمام میره تو هم.

روی صندلیم میشینم و بهش پوزخندی میزنم و قبل از اینکه بزارم حرفی بزنه میگم: شرکتتون بزرگتر نداشت؟

اخماش جمع میشه و میگه: روبه روتون نشسته.

بازم پوزخند میزنم: با این اوضاع باید برای سطح احترامتون نسبت به ما متاسف بود.

برای اینکه بحثو جمع کنه میگه: رئیس شرکت مسافرت هستن و بابت غیابشون عذر خواستند. خب شما به پیشنهادمون فکر کردین؟

ساواش: درصد مبلغی که میخواین خیلی زیاده در صورت کاهش درصد میتونیم به همکاریمون ادامه بدیم در غیر اینصورت...

تیارا سریع حرفشو قطع میکنه و میگه: یک شیشم. کمتر از این دیگه امکان نداره!

ساواش یکم فکر میکنه ولی من از خدا خواسته واسه کم شدن مبلغ با یکم مکث لبخندی به روش میزنم و میگم: قبوله! اما این آخرین نرمش از سوی ماست.

تیارا: خوشحالم از تصمیم عاقلانتون!

سواش: پس من میرم قرارداد جدیدو حاضر کنم. فکسش رو میفرستم شرکتتون. بعد هم از اتاق بیرون میره.

تیارا: شخصیت جالبی دارید.

لبخندی میزنم و میگم: اما شما خیلی جدی هستید. این برای یک دختر عادی نیست.

تیارا: تفاوت هیچوقت بد نیست.

کارتمو به سمتش میگیرم: از آشنایی باهاتون خوشحال شدم خانوم متفاوت!

به کارت نگاهی میدازه و میگه: اینو به منزله درخواست بدونم؟

لبخندی میزنم و میگم: خوشحال میشم.

خب اینم از بخش اول نقشه. به گوشیم که رومیزه نگاهی میکنم. یه پی ام اومده. زمانش ماله حدود دوساعت پیشه بازش میکنم.

از باباست: منتظر توضیحاتت هستم پسر.

چقدر زود

به ساعت نگاه میکنم ۶ بعد از ظهره خب فکر نمیکنم خواب باشن. شماره بابا رو میگیرم و منتظر میمونم تا جواب بده. به سمت پنجره میرم و بیرونو نگاه میکنم.

بالاخره جواب داد.

بابا: بله؟

من: سلام بابا.

بابا: به به. آقا آرتا. پارسال دوست امسال آشنا.

من: ببخشید دیگه درگیرم.

بابا: همه چی خوبه؟

من: از نظر من آره ولی از نظر شما فکر نمیکنم.

بابا: فکر نمیکنی زیاده رویه؟

چرا انقدر مشتاقی واسه قرارداد بستن؟ خودت میدونی که چند باری بارشون تو گمرک گیر کرده و توقیف شده. چطور میخوای تضمین کنی مشکلی پیش نیاد؟

من: بابا مگه به من اطمینان ندارین؟

بابا سکوت میکنه صدای نفس های عمیقش از پشت خط کاملا شنیده میشه.

بعد از چند ثانیه و مکث میگه: قضیش چیه آرتا سرگرد مملکت بیهویی تعلیق میگیره و بعد علاقه مند میشه که رئیس شرکت شه. توقع داری باورش کنم؟

میدونستم آخرش میفهمه. بالاخره باید بفهمه که شرکتش وسط یه بازی بزرگه...

من: بابا همه چی یه نقشه.

بابا: خب؟

من: چند وقتیه که دنبالشونیم. مجبور شدیم از این ترند استفاده کنیم. قول میدم اتفاقی نیوفته. مثل همیشه بهم اعتماد کنید.

بابا: کردم.

من: ممنون.

بابا: موفق باشی پسر.

من: به مامان و ترسا سلام برسونین.

بابا: حتما. مواظب خودت باش.

من: چشم و... ممنون بابت همه چی.

بابا: خدا نگهدار.

من: خداحافظ.

خب اینم تموم شد.

گوشیو روی میز میزارمو به پرونده ای که حسابدار شرکت آورده نگاهی میکنم که گوشیم روی میز میلرزه. نگاهی به صفحش میندازم. شماره ناشناسه.

با کمی مکث جواب میدم که صدای نازکی توی گوشیم میپیچه: سلام.

با کمی مکث جوابشو میدم که میگه: نشناختین؟ تیار ام.

سریع لحنمو عوض میکنم.

من: ببخشید نشناختم

تیارا: مهم نیست. بد موقع نیست؟

من: نه نه اصلا بفرمایید.

تیارا: راستش... میخواستم بیرسم شب کاری ندارین؟

یکم فکر میکنم و میگم: نه، من کاملا در اختیار شما.

تک خنده ای میکنه و میگه: میخواستم به یه دیسکو دعوتتون کنم.

من: اوه با کمال میل.

صداش شادی خاصی به خودش میگیره و میگه: پس آدرس رو براتون میفرستم. به امید دیدار هانی.

من: بای عزیزم.

نزدیک شدن بهش آسون تر از چیزی بود که فکر میکردم. خوشحالم که خودش پیش قدم شد چون حوصله ناز کشیدن نداشتم.

(یک ماه بعد)

در باز میشه و بازم تونی عین گاو میپره تو.

من نمیدونم چرا این درو اینجا گذاشتن! □

با کلافگی سرمو بالا میگیرمو با حرص میگم: تونیا!!!!

تونیا: باشه باشه ببخشید. بعد یکم مکث میکنه و یک دفعه با صدای بلندی میگه: وای نمیدونی چی شده.

من: چی شده؟

تونیا: گرفتنشون

از جام پا میشمو میگم: کیا رو؟

تونیا پوکر نگام میکنه و میگه: کیا نه چیا رو...

بایدبگم که یکی از محموله هارو گمرک گرفته. قاطی داشته.

من: کسی هم گرفتن؟

تونیا: متاسفانه فقط زیر دست بودن.

نفسمو فوت میکنم و میگم: از هیچی بهتره.

نیشخندی میزنه که در باز میشه به در نگاه میکنم که بینم این دیگه کدوم گاویه. با دیدن تیارا جلوی در ابرو هام بالا میره. تونیا به منو تیارا یه نگاهی میندازه و جیم میشه. به صورت تیارا نگاه میکنم خیس خیس. چشماشم پف کرده.

جلو تر میاد وبی اختیار خودشو تو بغلم میندازه. دستامو که خشک کنارم جمع میکنم و دورش حلقه میکنم. فقط حق میزنه. نگران میشم. این مدت بهش وابسته شدم. البته وابسته که نه ... شاید دوست داشتن شایدم...



من: به هر حال ماهنوز بهش نیاز داریم

تون: رو چه حسابی آقای مجنون؟

من: آگه فرستادنش ایران یعنی بهش اعتماد دارن و ممکنه بعدا کارایی ازش بخوان مجنونم عمته

تون: امیدوارم

من: چی؟

تون: به عمه مجنونم

بعدش نیشخندی میزنه دیوونه

من: شب منتظرتم، اخبار تم بیار

تون: اوکی

از اتاق بیرون میام آپسو جلوم ظاهر میشه

آپسو: گفتن میرن پایین

سری تکون میدم و به سمت خروجی میرم

سکوت بدی توی ماشین به وجود اومده، تیارام فقط به بیرون خیرس و چیزی نمیگه، برای شکسته شدن سکوت میگم

من: بریم یه شامو باهم بخوریم؟

تیار: نه... فقط برسونم خونه... از این به بعدم بین ما...

حرفشو قطع میکنم

من: یه بار دیگه این حرفو زدی نزدیااا...

تیار: حقیقتو باید پذیرفت

ماشینو کنار میزنم و رو بهش برمیگردم

من: توهرجا بری منم باهات میام، حتی جهنم

تیار: اما...

من: اما بی اما، کی باید بری؟

بازم صداش گرفته میشه

تیار! احتمالاً تا هفته آینده

سرمو تکون میدم و میگم: نگران نباش همه چیو درست میکنم

پلک میزنه که یه قطره اشک از چشمش پایین میاد با انگشتم پاکش میکنم

من: میدونی گریه هات اذیتم میکنه خانومی؟

.  
.  
.

کلیدو توی قفل میچرخونم و درو باز میکنم و وارد میشم

صداهایی از اتاق خواب میاد مشکوک میشم و دستمو میبرم پشتو کلمو در میارم

به دیوار میچسبم و به سمت اتاق خواب حرکت میکنم، در بازه یکی تو اتاقه که سرش توی کمد و انگار داره دنبال یه چیزی میگردد

توی یه حرکت دستشو میگیرم و میپیچونم

داد میزنم: داشتی چه غلتی میکردی؟

سرشو برمیگردونه که با دیدن...

با دیدن چشمای آبییش میگم: تونی تو اینجا چیکار میکنی؟

تونیا که از درد صورتش جمع شده میگه: ول کن ول کن بابا شکست.

دستشو ول میکنم.

تونیا: خوبه خودت دعوت کردیا. داشتتم دنبال یه چیز گرمتر میگشتم بیوشم. این خونت چرا انقدر سرده قندیل بستم!

سری تکون میدم و میگم: متاسفم.

تونیا: تاسف تو به چه دردم میخوره تو که منو پوکوندی.

من: ببخشید خب.

تونیا: نمیبخشم.

من: جهنم.

تونی: باز که جن گرفتت.

من: حسش نیس تونی خواهشا کم کرم بریز

تونی: اوهوع باز که رم کردی

با اخم نگاش میکنم که میگه: خور دیم بابا بسه  
سری تکون میدم و میگم: واقعا که زبون نفهمی

قیافش جدی میشه

تونی: با سرهنگ حرف زدم

من: خب؟

تونی: راستش اینکه... اوممم... خب چجوری بگم

من: مینالی یا نه؟

تونی: اههههه، سرهنگ فک میکنه تیارا مشکوک

من: چی!؟

تونی: منم با نظرش موافقم، آخه چرا باید همزمان با توقیف شدن بارشون بیاد ایران؟

من: اگه من تضمینش کنم حله؟

تونی: به هر حال سرهنگ میگه باید بریم تا حواسمون به اونور باشه اینجور که معلومه کارشون با اینجا تمومه و دلیل مشکوک بودن تیارام همینه به نظر من حواست بهش باشه.

من: هست.

تونی: میره سمت کتتش و از توش یه پاکت در میاره.

تونی: پاسپورت و بقیه چیزای مورد نیازت داخلشه. بلیط هم گرفتم.

من: تو کی میای؟

تونی: من همین هفته میرم. یکم مشکوک باهم بریم.

من: اوکی.

میره سمت درو میگه: چقدر تو مهمون نوازی.

من: از من به تو زیاد رسیده. حالا بشین یه چیزی بهت بدم کوفت کنی.

تونی: لطف میکنی.

من: جبران میکنی.

بلند میشم برم که میگه: ولش کن بابا. کار دارم میرم.

من: حالا میموندی.

تونی: نمیخواه. میره سمت در که یه چیزی یادش میوفته و برمیگرده: راستی سرهنگ گفت یه سروان هم باهامون همکاری میکنه.

من: من خودم از پیشش بر میام. لازم به همکاری دیگران نیست.

تونی: ای بابا کم لج کن به هر حال مجبوری همکاری کنی. سرهنگ خیلی ازت عصبانیه. یه ماهه که ول معطله و توام هیچ کار مفیدی نکردی.

من: مرسی که انقدر انرژی میدی.

تونی: خواهش. فعلا.

بعد هم میره سمت در ...

زنگ خونه رو میزنم. در باز میشه و میرم داخل. از حیاط که میگذرم خاطرات بچگیمو با ترسا یادم میاد.

نگین خانوم از دیدنم با ذوق میگه: وای آقا آرتا خوش اومدین.

میرم طرفش و چمدونمو سمتش میگیرم: سلام نگین خانوم خوبین؟ لطفا اینو بزارین داخل اتاقم.

نگین: چشم.

من: مامان کجاست؟

نگین: داخل اتاقشون.



من: باشه ممنون.

میرم تو خونه از پله ها بالا میرم و به سمت اتاق مامان میرم. میخوام در بزنم که پشیمون مبشم. میخوام سوپرایزش کنم. آروم درو باز میکنم و...

آروم درو باز میکنم و میرم داخل اتاق. مامان روی میز کارش نشسته و به کتاب جلوش خیرست.

آروم میرم پشتش.

یه خورده به سمتش خم میشمو دستامو میزارم رو شونش.

شونش تکونی میخوره و یه هین خوتاه میکشه. خم میشم و گونشو از پشت میبوسم.

من: سلام مادر گرامی.

با شنیدن صدایم روشو بر میگرددونه و اولش با تعجب نگاه میکنه.

آخه بهشون نگفتم قراره بیام.

نگاه متعجبش سریع محو میشه و با ذوق منو در آغوش میکشه.

بعد از اینکه بغلم میکنه رو سرمو میبوسه و میگه: باورم نمیشه برگشته باشی.

یکم خم میشم تعظیم میکنم و میگم: در رکابتونیم مامان خانوم.

مامان میگه: وای چقدر خوبه که اومدی دلم برات یه ذره شده بود.

یارا

تو کلاس نشستیم و دارم به چرت و پرتای استاد گوش میدم. ترسا که انگار خوابه کلا. دستش زیر چونه و به تخته نگاه میکنه. انگار که اون دنیا سیر میکنه.

استاد ماژیکو میزازه رو میز و بهمون میگه: برای جلسه ی آینده نمونه طرحتون رو بیارید. رو پایان نامتون هم کار کنید. کسایی که استاد راهنماشون منم حتما تا آخر ماه بخشی از پایان نامشون رو تکمیل کنن. خسته نباشید.

با این حرفش ترسا نفسشو فوت میکنه و دستاشو به سمت بالا میکشه.

ترسا: آخیش. مخم تلیت شد.

من: من بیشتر.

ترسا بلند میشه و وسایلشو داخل کولش میزازه.

ترسا: پایه این بریم کافی شاپ؟

سوین که یکی از دوستای صمیمیمونه با ذوق میگه: چهار پایتم. فقط مهمون خودتا.

ترسا: باشه خسیس.

از دانشگاه میزنیم بیرون و به سمت کافی شاپ که سره خیابونه راه میوفتیم که گوشیه ترسا زنگ میخوره.

ترسا: جانم مامان؟

...

ترسا: واقعا؟ بگو جون من؟

...

ترسا: وای چه عالی!

...

ترسا: باشه باشه.

...

ترسا: چشم الان میام بابای!

گوشیو قطع میکنه و با ذوق میگه: وای یارا میدونی چی شده؟

من: چی؟

با ذوق بشکن میزنه و میگه: آرتا برگشته.

به گوشام اعتماد ندارم. وای خدایا. آرتا.

ترسا: وای بچه ها من باید برم.

سویین: ایش خسیس.

ترسا: قول میدم یه دفعه دیگه پیام باهم بریم.

سری تکون میدم که میگه: راستی امشب مامان همرو دعوت کرده نمای الان؟

یکم فکر میکنم و میگم: نه دیگه برم خونه حاضر شم با بابا اینا میام.

ترسا: اوکی عشقم بای. و بعد هم میره...

ریملو میزنم و یه رژ صورتی پر رنگ هم میزنم. یکم پشت چشممو میکشم. موهامم بالای سرم جمع میکنم و جلو شو توی صورتم میندازم. بلوز حریرمو میپوشمو یه جین لوله تفنگی هم میپوشم. عطر مم میزنم.

با یاد آوری آرتا یه لبخند رو لبم میشینه.

فکر کنم یه دو سالو نیمی هست که ندیدمش.

آرتا بر خلاف کل خانواده چشمش مشکیه و این جذابش کرده.

همین چشمای رنگ شیش باعث شده من عاشقش بشم. اولین بار که حسمو درک کردم دبیرستانی بودم.

هر بار میخواستم بهش بگم خجالت میکشیدم و اینکه فکر میکردم یه حس زود گذره.

اما وقتی دو سال پیش رفت خارج وقتی سعی کردم فراموشش کنم دیدم نمیشه، دیدم عشق آرتا خیلی وقته مهمون قلبم شده. با اینکه میشه گفت پسر عممه و مثل برادرمه اما من بر خلاف همه ی اینا عاشقش شدم.

صدای مامان از پایین میاد.

مامان: یارا خانوم بدو لطفا.

ماتتو و شالمو میپوشم و صندلمم پام میکنم و با کیفم به سمت پایین میرم.

آرتا

مامان تقریباً نصف فامیلو دعوت کرده خودش عین پروانه دورم میچرخه از بس داخل شلوغ بود که به تراس تو اتاقم پناه آوردم. اینجا به حیاط پشتی دید داره. داشتم با خودم فکر میکردم که صدای در اومد.

ترسا: آرتا بیا دایی اینا اومدن.

سری تکون میدم و میرم داخل. از پله ها پایین میرم با دیدن دایی که داره با بابا خوشبویش میکنه به سمتش میرم. همینکه چشمش بهم میوفته آغوششو باز میکنه و میگه: سلام دایی.

میرم سمتش و مردونه بغلش میکنم: سلام دایی جون

دایی: چقدر بزرگ شدی تو.

لبخندی میزنم و میگم توی دو سال؟

بابا مداخله میکنه: آراد چلوندی بچرو له شد.

دایی: دلم میخواد.

از بغل دایی که بیرون میام به صدای زنونه از پشتم میاد: آرتا جان.

با دیدن عمه با ذوق میرم طرفش و باهاش احوال پرس میکنم.

عمه: به به آرتا خان. دیگه قیافتو داشت یادمون میرفت.

من: دلت میاد عمه؟

عمه: نه عزیزم بعد میخواد چیزی بگه که صدای دخترونه ای از کنار گوشم میاد: سلام.

با دیدن دختر جوون کنار عمه تعجب میکنم یکم که فکر میکنم تازه یادم میاد. با ابرو های بالا رفته میگم: وای یارا خودتی؟ چقدر تغییر کردی تو دختر. لبخند عمیقی میزنه و میگه: اما تو پیر شدی. مگه نه ترسا؟

ترسام با یه نگاه عاقل اندر سفیه نگام میکنه و میگه: اصن پیر مرد شده لامصب.

با چشای گرد نگاهش میکنم و میگم: باشه یارا خانوم. اگه من نمیگم شبیه ملکه شهر از شدی دلیل نمیشه تو جلو آینه واپنسی!

مشتی به بازوم میزنه و میگه: که من ملکه شهر ازم؟

من: بی شباهتم بهش نیستی. با پاشنه پاش میزنه رو پام و میگه: چطوری پیر مرد؟

ترسا میپره وسط و میگه: یارا به نظرم میتونیم از روی آرتا الگو بز نیم ها؟

یارا با لبخندی میگه: برای طرحی که گفت از صورت افراد پیر بکشیم؟

ترسا: آفرین زدی به هدف.

با اخم میگم: شیطون شدین. چه خبر از دانشگاه؟

ترسا: عالی. جای شما خالی.

یارا به ترسا میگه: بابا سعدی. بابا حافظ. کم شعر بگو.

با دیدن نگین خانوم که داره میزو میچینه رو به ترسا و یارا میگم: خب آخیا بیاین بریم شام.

یا را با شنیدن حرفم اخماش میره تو هم. رفتارش برام جالبه.

روی تخت که دراز میکشم صدای تق تق ستون مهره هام در میاد. قشنگ دارم از خستگی میمیرم. فردا صبح هم باید برم اداره و با این همکار جدید اجباری آشنا بشم. آخه چرا نمیزارن خودم تنهایی حلش کنم؟

در میزنم که صدای بفرمایید محکمی از پشت در میاد. وارد میشم و احترام نظامی میزارم.

سرهنگ: آراد سرگرد.

بعد هم از جاش بلند میشه و به طرفم میاد و دو طرف شونمو میگیره.

سرهنگ: چه خبر سرگرد؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت. از دیدنت خوشحالم.

من: من بیشتر قربان.

تعارف میکنه که بشینم.

سرهنگ: الان همکار جدیدتون هم...

هنوز حرفش تموم نشده که صدای در میاد بعد از اجازه ی سرهنگ در باز میشه و یه پسر حدودا ۲۵\_۲۶ ساله با لباس نظامی وارد میشه و احترام میزاره. یه پسر هیگلی با چشم و ابرو مشکلی.

قیافش آروم و جدیه.

بر خلاف اینکه قبل از دیدنش اصلا حس خوبی نداشتم الان به نظرم پسر خوبی میاد ولی هنوزم معتقدم به همکار نیاز ندارم. ترجیح میدم خودم تصمیم گیری کنم و کسی ام دخالت نکنه.

به قول تونیا خیلی مغرور و لجبازم و البته خشک.

اما این منم. سرگرد آرتا راستین. کسی که توی ۲۸ سالگی سرگرد شده. کسی که با کارش زندگی میکنه و میمیره.

میاد و روبه روم میشینه با چشماش سعی داره موشکافی کنه کاملا به چهره زل زده

سرهنگ دستشو به سمش میگیره و میگه

سرهنگ: خب اینم از همکار جدیدتون، سروان ناوات نیازی، 25 ساله، متفکر تکنولوژی و هک، عاشق خطر و مبارزه، دان 2 کاراته و البته شخصیتی جدی و محافظه کار، به شخص مورد اعتماد

سری براش تکون میدم.

سرهنگ رو به من میگه: خب سروان ایشون مافوق شما، سرگرد آرتا راستین، 28 ساله

ناوات میزنه توی حرف سرهنگو میگه: اجازه بدید سرهنگ، خودم شخصیتشونو حدس بزئم، خب خشن، جدی، مغرور، احتمالا خیلی دقیق، وقت شناس و البته موفق اما درون گرا، باهوش، ماجراجو، اما به نظرم کمی زودباور

ابروهام بالا میره و خطاب بهش میگم: ببخشید شما...

سرهنگ جملمو با جملش قطع میکنه و میگه: اوه ببخشید یادم رفت به خصومیات سروان اینم اضافه کنم که چهره شناس خوبیه

شخصیتش برام جالبه روبه سرهنگ میگم: چه خبر از محموله توقیفی؟

سرهنگ سری به نشونه تاسف تکون میده

ناوات: بد، خیلی بد، دیروز ترخیص شد

با تعجب میگم: چی؟!

سرهنگ: تونیارو فرستادم دنبالش، با مالیات و عوارض ترخیص شد

من: الان کجاس؟

سرهنگ: ترکید

من: یعنی چی؟

سرهنگ: کاترا تو مسیر بازگشت منفجر شدن البته فقط دارو ها، طبق گزارش گروه تجسس هیچ کدوم از مواد بین سوخته ها نبوده همش دارو بوده

چشامو میبندم، دارو ها همش مال شرکت ما بود

با عجز به سرهنگ نگاه میکنم

سرهنگ: متاسفم واقعا، اصلا نمیخواستیم همچین خسارتی به شرکت شما وارد شه

ناوات مداخله میکنه: میتونم چیزی بگم؟

منتظر نگاه میکنم

ئاوات: تيارا هرسل کی وارد ايران شد؟

من: سه روز پيش

سری تکون ميده

.  
.
   
.

وارد اتاق ميشم، تونیا داخل اتاقه و سرش تو لب تابشه ئاوات پشتم میاد داخل و درو ميبنده، ميرم سمت تونی و دستمو روی شونش ميزارم، تکونی ميخوره و سرشو بالا ميگيره

تونى: سلام، خوبى؟

من: مرسى، چه خبر؟

از جاش بلند ميشه و ميرم سمت LCD اتاق فلشو بهش وصل ميكنه برميگرده رو به من كه تازه متوجه حضور ئاوات ميشه  
سوالى نگاه ميكنه كه ميگم: همكاره جديده، سروان ئاوات نيازى

ئاوات ميرم جلو و به تونیا دست ميده

من: سروان تونیا فرهنگى

ئاوات: ميتونم خودم شخصيتشونو حدس بز نم؟

من: مختارى

نگاهى به تونى ميكنه و ميگه: احتمالاً بايد 28 سالو داشته باشه. به نظرم شيطونه اما كمتر كسى مي فهمه در عمق اين چشمها شخصيت جدى وجود داره، كنجكاو و ماجراجو درست مثل شما، كم از مغزش كار ميكشه اما در عين حال هوش بالايى داره، قدرت بدنيش خوبه و اين از نحوه دست دادنش معلومه و اينكه... احتمالاً يه چيزى تو گذشته داشته كه اينطور غمى تو چشمش به وجود آورده

آره راست ميگه تونیا دو رگس، مامانش روسيه اى بوده و پدرش توى دوران دانشگاه با اون آشنا شده وقتى تونى 14 سالش بوده، مادرش سخته ميكنه و فوت ميكنه دقيقاً در اوج نوجوانى و سرزندگى تونى  
تونى و پدرش بعده اون اتفاق به ايران ميان بعدشم توى 18 سالگى تو دانشكده با من آشنا شد

تونى رو بهم ميگه: غيب گو پيدا كردى؟

با لبخند ميگم: به جورايى

تونى: او مممم... اسمت چى بود؟

ئاوات: ئاوات

تونى: اهان، بله، ناوات، خب يعنى چى؟

ناوات: من كردم، اسمم هم كرديه، ناوات يعنى اميد  
تونى: چه جالب حالا تخصصت چيه؟

ناوات: همه ميگن مخه تكنولوجى ام، چهره شناسيم بلدم البته بلد كه نه، يه جورايى بهم الهام ميشه

من: خيليم عالى

يارا

ترسا وايضا خب دارم ميكشمت خير سرم

ترسا ژستشو عوض ميكنه و ميگه: اينجورى بكش

من: اى بابا چهار ساعته دارم تو اون پوزيشن ميكشمت، اينجورى زشت ميشى بابا

ترسا: زشت خودتى

من: من؟ جلو آيينه واينسادهي گلم؟

ترسا: تا تو هستى من چرا برم جلو آيينه

من: باشه بيا عكسامونو بزاريم کنار هم ببينيم كى بهتره

ترسا: من يه نظر ديگه دارم

من: چى؟

ترسا: بيا عكساي بچگيمون تا حالا رو کنار هم بزاريم

من: اوكى بصبر برم آلبومارو بيارم

رفتم كل آلبومارو اوردم گذاشتم جلوش

من: بفرما بد شكل خانوم

ترسا: خودتى

آلبومو باز کردم ،یه عکس بود از شیش سالگیمون آرتام بود،اونموقع اون ده یازده سالش بود،ترسا زبونشو درآورده منم واسه آرتا شاخ گذاشتم،با دیدن عکس لبخندی رو لبام میاد

ترسا:یارا،این آلبوم مال مامان باباته؟

من:اوهوم

نگاه شیپنت آمیزی بهش میکنه و میگه:بیا ببینیمش

میرم سمتشو میگم:باح

اولین عکس یه عکس دو نفره ی خاک بر سری بود،همینطور داشتیم نگا میکردیم و به ژستای مامان و بابا میخندیدیم که آخر آلبوم یه عکس دسته جمعی بود،مامان اینا وسط بودن یه عالمه آدمم دورشون

ترسا با ذوق آلبومو گرفت و گفت:بابا اینا چه جیگرایی بودنا

من:هیز بدبخت،الانم جیگرن

ترسا:اوهوم

بعد به عکس نگاه میکنه،عمه رو میبینم ،کنارش یه دختر چشم آبی وایساده و کنار اونام یه پسر با چشم سبزه و یه شخص دیگم کنار اوته

چقدر آشناس،به ترسا نشونش میدم

من:ترسا این چقدر آشناس کیه؟

یکم بهش خیره میشه و بعدم میگه

ترسا:اوممممم...چقدر آشناسا!.....اهان فهمیدم نگا کن چقدر شبیه عمو مهراده عجب جیگری بوده جوونیاش،اینم که آرتاس اینم که...

حرفشو قطع میکنه و با بهت به عکس نگاه میکنه،تازه حرفشو میفهمم

آرتا اینجا؟!تو این عکس؟؟مگه میشه

ترسا با صدای گرفته ایی میگه:این معنیش چیه یارا؟من خوابم نه؟

با عجز میگم:نه

آرتا

روی میز ضرب میگیرم و به صندلی خالی رو به روم خیره میشم،چند ثانیه نمیگذره که صندلی عقب کشیده میشه و تیارا جلوم میشینه داره نفس نفس میزنه،مات نگاش میکنم

یه نفس عمیق میکشه و میگه:بخشید واقعا

ساعتمو بالا مبارم و بهش اشاره میکنم: خیلی زود نیومدی؟

تیارا: آرتا ببخشید دیگه، ترافیک بود

به شالش نگاه میکنمو میگم: باهاش با نمک میشی

لبخندی میزنه که گارسون میاد و سفارش میگیره

تیارا: چقدر خوبه که هنوزم کنار همیم

سری تکون میدمو بهش خیره میشم  
از نگاه خیرم مؤذب میشه و میگه: چرا اینطوری خیره شدی؟

لبخندی میزنمو میگم: به توجه؟

سرشو میندازه پایین

تیارا: میشه اینطوری خیره نشی؟

من: چرا؟

زیر لب چیزی میگه بعد رویهم میگه: مؤذب میشم

گارسون سفارشارو میاره فنجونو به لبش نزدیک میکنه

من: چه خبر از شرکت؟

تیارا: بارها منفجر شدن خسارت زیادی بهمون وارد شده

من: اونا که بارای من بودن

تیارا: نه نه نه نه نه، چطور ممکنه؟

من: تیارا باید یه چیزی رو بدونی

تیارا: چی؟

سکوت میکنم، دودلم که بگم یا نه

تیارا: چی شده آرتا؟



من: میدونی شرکتی که توش کار میکنی خلافاکاره؟

تیارا: چی؟؟؟

من: فکر میکنم واضح گفته باشم حالا بهتره هرچیو که میدونی بگی

تیارا: منظور تو نمیفهمم

من: چرا اومدی ایران تیارا؟

تیارا: من که بهت گفتم چرا، مجبورم کردن. این رفتارت داره منو ناراحت میکنه

عصبانی میشم و میکوبم رو میز

من: به درک که ناراحت میشی

با ناراحتی نگاه میکنه و میگه: هر وقت حالت خوب شد بیا طرفم، متاسفم برات که عصبانیتتو رو سر من خالی میکنی، خدا حافظ

کیفشو چنگ میزنه و میره بیرون

تقریباً همه دارن منو نگاه میکنن

سرمو با دستام میگیرم و چشممو فشار میدم، دستی روی شونم قرار میگیره

ئاوات: خیلی تند رفتی پسر

من: خودمم نمیدونم چی شد

ئاوات: بیه منت کشی در انتظارته

من: خب حالا، چی فهمیدی؟

ئاوات: مغرور اما درعین حال مظلوم، شخصیت مقتدری داره، تو چشاش یه شعله خاصی پیدا میشه که منشأشو نمیفهمم، مهربونه اما جدی، بیه حس بدی بهش دارم که خودمم درکش نمیکنم

سرمو تکون میدم

از ئاوات خواستم که میز کنارمون بشینه تا تیارا رو ببینه و در موردش نظر بده الانم که...

ئاوات افکارمو قطع میکنه

ئاوات: حالا میخوای چیکار کنی؟ باید زودتر این پروندرو ببندی

یارا

میریم داخل، ترسا بعد دیدن اون عکس راه افتاد اومد خونشون که قضیرو پپرسه اخه مامان خونه نبود تا ازش پپرسیم، برای منم جالب بود بدونم که اون پسر کیه خیلی جالبه.

ترسا ماتوشو داد به نگین خانومو رفت سمت پذیرایی، دایی وعمه هر دو نشستند بودن دایی با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت: به به خانومای خوشگل، کاراتون رو کردین؟

ترسا میره سمت دایی و رو به روش وایمیسه، عکسو از کیفش درمیاره و جلو دایی میگیره

ترسا: بابا، این کیه؟

دایی عکسو میبینه و لبخندی میزنه و میگه: ماییم دیگه

عمه از جاش بلند میشه و عکسو از دایی میگیره، با دیدن عکس رنگش میپره!!!

ترسا: بابا این پسر کیه؟

عمه باهت: باشار

دایی عکسو از دست عمه میگیره و میگه: اینو از کجا آوردین؟

به حرف میام

من: این کم ارزش ترین بحث الانه دایی، قضیه چیه؟

عمه با ضرب روی کاناپه میوفته و آروم آروم چشمش پر اشک میشه

دایی بهش نگاه میکنه و بعد روبه من میگه: یه لیوان آب بیار

میرمو سریع آب میارم بعدم میشینم کنار عمه و بهش میدم

دایی دستی به موهاش میکشه و نفسشو فوت میکنه

ترسا بازم روبه دایی میگه: بابا ما حقموه بدونیم

دایی چشمشو میبنده و با صدای گرفته ای میگه: آره شاید حقونه بدونید، اون پسر یکم مکث میکنه و میگه: اون پسر خاله ی منو یکتا بود

با تعجب میگم

من: بود؟! یعنی چی؟

دایی ادامه میده....

آرتا

بعده کافی شاپ به سمت خونه حرکت کردم

خواستم دره سالنو باز کنم که صدای ترسا اومد تعجب میکنم سریع وارد میشم انگار داره داد میزنه صداش از پذیرایی میاد میرم سمت سالن

ترسا: بابا اون حقشه بدونه. اون باید بدونه پدرش کیه، چرا حقیقتو ازش پنهان میکنید؟

بابا: ترسا فعلا موقش نیست اینارو بهت نگفتم که الان بخوای به آرتا بگی...

حرفشونو قطع میکنم و با حالت گنگی میگم: من چیو نباید بدونم بابا؟ چیرو باید بفهمم ترسا؟

یارا با دیدن من هین بلندی میکشه، گنگ بهشون نگاه میکنم، بابا دستی به صورتش میکشه و میره سمت ستون وسط سالن و مشتتو بهش میزنه. دارم از این همه احساس مبهم و سوال میترک

میرم سمت ترسا که اروم داره اشک میریزه

بازوهاشو میگیرم و میگم: من چیو باید بدونم ترسا؟

بابا برمیگرده طرفم

بابا: تو خیلی چیزارو نمیدونی آرتا و این حقته که بدونی، تو باید بدونی من پدرت نیستم. تو باید بدونی پدرت هیراده

با شنیدن حرفاش با ناباوری میگم: بابا داری شوخی میکنی؟

بابا: هیچوقت تو عمرم انقدر جدی نبودم، آرتا من شوهر دوم مامانتم، آسا با هیراد پسر خاله ی من ازدواج کرد، حاصل اون ازدواج تو بودی، توایی که دقیقا مثل پدرتی، پدری که وقتی دوسالت بود رفتو تنهامون گذاشت، هیراد سلطان داشت وقتی فوت شد...

پاهام تحمل وزنمو نداشتن زانوهام تا شد و روی زمین افتادم، مامان حرف بابارو قطع میکنه و خودش ادامه میده...

فلش بک به گذشته

پشت شیشه ی اتاق که رسیدم احساس کردم نفسم رفت

نه خدایا خواهش میکنم این کارو با من نکن

از پشت شیشه فقط هیرادی معلوم بود که سینه لختش مورد تهاجم شوکرا و دست دکتر ا قرار گرفته بود و بهش اکسیژن میدادن و این ور من بودم که داشتم پرپر میزدم واسه دوباره دیدن چشماش واسه نفس کشیدن نفسم

بدن بی جونش روی تخت افتاد دکتر سری به نشانه تاسف تگون داد به سمت مهراد که حالا کنارم وایساده بود و اروم اشک میریخت برگشتم و باناباوری نگاش کردم سرمو به طرف شیشه برگردوندم حرکات دکتر ا و پرستارا مثل اسلو موشن از جلوی چشم رد میشد پرستارا ملافه ی سفیدی رو روی سر و بدنش کشیدن دکتر از اتاق بیرون اومد

دکتر: متاسفم

بدون توجه بهش به سمت اتاق حرکت کردم که بازوم کشیده شد

مهراد: آسا... نرو

من: مهرداد ترو خدا ولم کن به خدا جیغ نمیزنم فقط... فقط میخوام ببینمش

دستش از دور بازوم ول شد به سمت اتاقی که برام حکم بدبختی رو داشت حرکت کردم  
صندلی رو از گوشه ی اتاق کشیدم و کنار تختش گذاشتم اروم روش نشستم و به طرف هیراد خم شدم ملافه رو از روش کنار  
زدم و پیشونیشو بوسیدم

من: هیراد... تو که دروغگو نبودی... بدقولم نبودی

مگه نگفتی تنهام نمیزاری؟

من بدون تو چیکار کنم بی معرفت، چجوری آرتا رو بزرگش کنم

من: اه هیراد دارم باهات حرف میزنم! پس نگاه کن

چند ثانیه سکوت کردم و بعد

با صدای بغض داری گفتم

من: هیراد! با تو اما! چشاتو باز کن....

هق هقم نداشت حرفمو ادامه بدم روی سینش افتادم و گریه کردم به حال خودم به حال بچم به حال عشقم

من: هیراد من بدون تو نمیتونم... نمیتونم

کارام دسته خودم نبود سرمو از روی سینش برداشتم و از روی صندلی بلند شدم

من: هیراد من میرم پیش آرتا شب دوباره میام پیشت تا اونموقعم استراحت کن

جلو رفتم و دوباره پیشونیشو بوسیدن

مهرداد و یکی از پرستارا دم در ایساده بودن و با ناباوری بهم نگاه میکردن

به طرف مهرداد رفتم

من: !!!!! مهرداد چرا گریه کردی داداشی اشکاتو پاک کن هیراد و یاشار ببین مسخرت میکننا من دارم میرم پیش آرتا شب  
میام بهش سر میزنم حواست بهش باشه

مهرداد: آسا...

من: خدافظ

.

.

.

من: چیشده؟؟؟؟ چرا همتون مشکی پوشیدین؟ آرتا کو؟

مهرداد: آروم باش آسا

چشمم به عکس گوشه ی پذیرایی افتاد که یه روبان مشکی بهش وصل شده بود به طرفش رفتم و روبانو کندم

من: اینا چی ههههه... جمع کنین اینارو هیراد دوست نداره ضعفشو به رخش بکشین

یکتا به سمتم اومد و بغلم کرد با گریه و هق هق گفت

یکتا: آسا هیراد رفته... هیراد تنهامون گذاشته

از خودم جداش کردم و گفتم

من: چی میگی؟ هیراد حالش خیلیم خوبه الانم تو بیمارستانه... مگه نه مهراد؟

مهراد با یه صدای گرفته ناشی از بغض جوابمو داد

مهراد: نه آسا... هیراد رفته

انگار مغزم به یه تلنگر احتیاج داشت تا همه چیو یادم بیادلای سردش بدن بی جوش و صورت رنگ پریدش یادم بیاد روی زمین زانو زدم و هق هق کردم

مهرسا و آوا بازوهامو گرفته بودن، جیغ میکشیدم و گریه میکردم

من: هیرااااااااااااااااا پاشووو

میخواستم به سمت چاله بدوم که محکم تر گرفتتم جیغ کشیدم: ولممممم کنید... ترو خدا ولم کنید

آراد با چشمای قرمز جلو اومد و دستاشونو از دور بازوهام باز کرد و بعد سرشو پایین انداخت با سستی به سمت گودالی رفتم که از این به بعد همدم تنهایی های عشقم بود، به اون جسم که با کفن سفید پوشیده شده بود که رسیدم بی اختیار روی زمین افتادم میخواستم به همه ثابت کنم که این هیراد من نیست... ااره این هیراد من نیست

سره کفنو باز کردم و از روی صورتش کنار زدم، با دیدنش برای یه دقیقه نفسم رفت

جیغ بلندی کشیدم و با ناخانی بلندم به صورتم چنگ زدم

مادر هیراد نزدیک اومد و نشست یکتا کنارش بود و هر دو گریه میکردن .

شروع کردم به بلند بلند حرف زدن باهش

من: هیراد... پاشو، پاشو خواب بسه، بلند شو ببینم.... من بدون تو چیکار کنم هان؟

آرتا پدر نمیخواهه؟!! من تکیه گاه نمیخوامممم؟ چجوری تنهایی آرتارو بزرگ کنم هیراد

هق هق میکردم حرف میزدم و همزمان محکم به سینم میکوبیدم و به اتر رفم هیچ توجهی نمیکردم

من: آی هیراد بمیرم برات بمیرم برات که حسرت بابا گفتن آرتا رو دلت موند

بعده تموم شدن جلم محکم به صورتم چنگ زدم

من: توقول داده بودی بی معرفت، آهای بی وفا قرار بود به زندگی رویایی برام بسازی، آره این یه رویاس، بیا خودت منو از این رویا درار، بیا منو بیدار کن و بگو کابوی بوده گلم. هیراد بین نفسام تنگ شده، بیا که دارم کم میارم، بیا که بهت نیاز دارم، من چطور تو هوایی که تو توش نیستی نفس بکشم؟؟؟ چطور راه برم وقتی یه تکیه گاه کنارم نیست؟؟؟

چطور آرتارو بزرگ کنم وقتی پدر بالا سرش نیست

این حقه من نیست، به خدا نیست لعنتی، غم حق من نیست، مرگ حق تو نیست، بی پدری سهم آرتا نیستتتت، این ویرانگی سمره ی عشقمون نیست

انقدر جیغ کشیده بودم که صدام بالا نمیومد صدای گریه ی آراد، مهراد و یاشار بلند شده بود

آراد جلو اومد و کنارم زانو زد

آراد: آسا... خواهری پاشو پاشو قربونت برم خوب نیس جسد رو زمین بمونه

من: نه آراد... ترو خدا خاکش نکنید هنوز حرف دارم باهاش، اون زندستتتت فقط خوابیده، آره فقط خوابیده

مهراد و یاشار به ترتیب پیشونیه هیرادو بوسیدن جلو رفتم و صورتشو غرق در بوسه کردم و در اخر لبای سردشو بوسیدم

مهرسا و آوا بلندم کردن آراد جلو رفت و بعد بوسیدن هیراد مهراد و یاشار دو طرفه کفنشو گرفتن

.  
.
   
.

به یه گوشه از پذیرایی خونه خیره شده بودم همه دور تا دور نشسته بودن یکتا مدام گریه و شیون میکرد ولی من گریه نمیکردم دریغ از یه قطره اشک آرتا مرتب جیغ جیغ میکرد صداشو میشنیدم اما دوست نداشتم از اون نقطه ی نا معلوم چشم بردارم

شب شده بود مهرسا و آوا رفته بودن تا اتاق منو هیرادو مرتب کنن و وسایلشو بردارن حتی حوصله ی مخالفت کردنم نداشتم، چه فرقی میکرد وسایلش باشه یا نه؟ اون خودش همیشه کنارمه همیشه

مادر پدر هیراد و مامان بابای من رفتن خونه هیراد اینا اما بقیه اینجا موندن میشد گفت فقط جوونا اینجا بودن

صدای باز شدن در اتاق اومد مثل اینکه کارشون تموم شده بود، مهرسا به حرف اومد

مهرسا: آ... آراد یه لحظه میای؟

بعد از چند دقیقه حضور یکی جلومو حس کردم چشم از اون نقطه برداشتم و به اون فرد که حالا فهمیدم آراد نگاه کردم با عجز نگام کرد و پاکتی رو به سمتم گرفت

آراد: وصیت نامه ی هیراده آوا وقتی داشته اتاقتونو تمیز میکره پیداش کرده

سرمو تکون دادم و پاکتو از ش گرفتم بدون هیچ حرفی پاکتو باز کردم

و با صدای گرفته ایی ناشی از جیغ زیاد شروع به خوندن کردم

ارتا

ترسا جیغی میکشه و به سمت مامان میره. به مامان که چشماشو بسته و بیحال روی شونه یارا افتاده نگاهی میکنم و به بدبختی از جام بلند میشمو به سمتش میرم

دکتر از اتاق بیرون میادو عینکشو درمیاره و به صورتش دستی میکشه. ترسا با عجله میره طرفشو حاله مامانو میپرسه  
دکتر: خطر رفع شده ولی هنوزم وضعیت حیاتیش پایدار نیست

بابا: یینی چی دکتر؟

دکتر: بیه سخته خفیف بوده که رفع شده اما هنوزم وضعیتهش خوب نیست. فشار عصبیه زیادو متحمل شده  
ترسا اشکاش میریزن. میرم طرفه شیشه اتاقو به مامان که رو تخت بیجون افتاده نگاه میکنم. بیه عالمه دستگاه بهش وصله  
پیشونیمو به شیشه سرد تکیه میدم. بیه حسه میهم تو وجودمه. بیه حسه گنگ. هنوزم به چیزایی که شنیدن اطمینان  
ندارم. دستی رو شونم قرار میگیره.

صدای مردونه بابا توجهمو جلب میکنه

بالحن مثلا طنزی میگه: کشتیای غرق شده پسر؟

روبهش برمیگردمو میگم: نه پدر

از کلمه ای که میگم پوز خندی روی لبام میاد. بادیدن پوز خندم چهرش غمگین میشه.

بابا: میخای ادامشو بشنوی؟

واقعا نمیدونم چی بهش بگم. سوالیه که خودمم دارم. اگه بشنوم شاید خمه چیز تغییر کنه. افکارم... زندگی ام... ایندم...

بدونه اینکه چیزی بگم خودش ادامه میده

بابا: آخرین شیمی درمانیه قبله مرگش بود. گفته بود میخاد منو اسارو ببینه. وقتی وارد اتاقش شدیم با بیحالی روی تخت  
نشست. لباسشو، اون چهره رنگ پریدشو هیچوقت یادم نمیره. اسا با حالت زاری رفت طرفش. قبله اینکه اسا بخواد بهش نزدیک  
شه دستشو بالاگرفتو گذاشت اسا نزدیک تر بره

جملاته اون روزشو نمیتونم فراموش کنم

میگفت خستس. از همه چی بریده. دیگه نمیتونه. مرگو حس میکنه. اونروز اشکای من چکید. واسه برادره که اینطور خسته و دل  
شکسته بود. هر جمله ای که میگفت اسا همراهش زجه میزد و من میشکستم.

میشکستمو بازم نظاره گرش بودم.

اونروز از مون چیزی خواست که سازنده الانه ما بود. اسا رو سپرد به من. سپرد به منی که فکر میکرد اونقدر عاشق هستم که  
بتونه بهم اعتماد کنه و تمام زندگیشو بهم بسپره.

اینکه چقدر اونروز اسا زجه زد بماند...

بعده مرگش اسا دوماه تیمارستان بستری شد. علتشم این بود که هیرادو میدید. میدونی هنوزم صداشو میشنوم که داره با  
کسی حرف میزنه. اون هیرادو تو ناخودآگاهش ساخته... کاش بود... بعد ازین که اسا مرخص شد...

میزنم وسط حرفش. نمیدونم چی شد که کترلمو از دست دادم. روبهش گفتم

من: هه. بعدم که باش ازدواج کردیو زندگی شیرین میشود. واقعا جالبه به برادرت خیانت کردیو عاشق زنش شدی

دیگه کترلله صدام دستم نبود داشتم داد میزد.

من: ارههه جالبه. تصمیم گرفتی که به بچشم هیچی نگیو و همه چیوازش پنهان کنی. دیگه چیو از من پنهان کردی؟؟ هاااااا! اینطور  
که پیش میره فردا ام میگین از سره راه برداشتینم. ازت متنفرم باباااااا. متنفرررر

با این حرفم چشاشو میبندد و روهم فشار میده

بهش تنه ای میزنم از کنارش رد میشمو میرم سمته محوطه بیرون بیمارستان و به صدا زدنش اعتنا نمیکنم

روی صندلی های سرده بیرون میشینم. سوزه سردی میاد اما اونقدر تنه من داغه که چیز یو حس نمیکنم. چشمو بستمو سرمو به میله پشته سرم تکیه میدم. ذهنم پره از فکرای بیخود. حس میگردم ی ادمه فریب خوردم. باورم تمیشه که بابام کسه دیگه ایه. کسی که تاحالا بهش تکیه میگردم الان شده پدره ناتنیم. میتروسم از دنیای اطرافم. دنیای پر از دروغ دوروبرم. خیلی سخته تالان به کسی گفته باشی پدر که هم خونت نباشه. حالا دلیل تفاوتمو با اطرافیانم میفهمم. منی که تنها فرده خانوادم که چشم تیرس. تیره مثله شب. دوتاگویی به ارث رسیده از پدرم. پدره واقعیم. پس یاشار چی؟

اون پدرم نیست؟

چطور بهش بگم پدر وقتی پدرم کسه دیگه ایه؟ پس اون چی که کله این سال کنارم بود؟ همراهم بود. تکیه گاهم بود.

نفسمو بیرون میدمو خودمو به سمته جلو متمایل میکنم به سنگفرشه زیر پام نگاه میکنم که لیوانی جلوم قرار میگیره. از ش بخار خارج میشه. نگاهمو از لیوان به سمته بالا میگیرم. با دیدن یارا کمرمو صاف میکنم ولیوانو باتشکر میگیرم. به سمته صندلی اشاره میکنه و میگه

یارا: با اجازه

بعدم میشینه. یکم از نسکافه میخورم. باخوردنش وجودم گرم میشه

یارا: خوبی؟

پوزخندی میزنم میگم: ازین بهتر نمیشم. حسه جالبیه بفهمی بابات یکی دیگسو تالان با دروغ زندگی میکردی

از لحن تندم ناراحت میشه. خودمم نمیدونم چرا دارم عصبانیتمو رو سرش خالی میکنم ولی باید یه جایی خودمو خالی کنم و الان این موقعیت خوبیه ولی خب یارا قربانیشه.

یکم سکوت میکنه ولی بازم خودش میشکنتش.

یارا: تصمیمت چیه؟

من: هیچی

یارا: امیدوارم به این نتیجه رسیده باشی که هرچی بوده فقط به خاطر خودت بوده

من: دروغ گفتن به من منفعته؟

یارا: مثلا الان حقیقتو فهمیدی چیزیم تغییر کرده؟

من: اره فهمیدم یاشار پدرم نیست. فهمیدم ...

حرفمو قطع میکنه و دسشو رو لبام میذاره

یارا: هیس. توحق نداری دایو اینطور خطاب کنی. هرچیم بشه اون پدر

من: پدر؟! پدره من مرده. اینو بفهم

یارا: حق داری ارتا. حق داری. من میفهمم

پوزخندی میزنم میگم: میفهمی؟ چیه؟ میفهمی وقتی هنوز تجربش نکردی؟

یارا: باخودت لج نکن ارتا. باز ندگیت این کارو نکن. درست فکر کن. این قضیه به نفع خودته. یاشار پدرته. چون بزرگت کرده. خودتم میدونی که چقدر نگرانته. اون تورومته پسرش میدونه. دایو تورو بیشتر از ترسا دوست نداشته باشه کمتر نداره. با خودت کنار بیا. به همه چی فک کن.



از جاش بلند میشه

یارا: تنهات میذارم که فکر کنی. به حرفای من. به حرفای مامانت. به اتفاقات اخیر و به تصمیم ایندت

بعدم میره. باحرفاش به فکر فرو میرم...

درباز میشه. بدون اینکه چیزی بگم سرمو میندازم پایینو میرم تو.

تونی: به به دوست گرام. چی شده به کلبه حقیرانه ما تشریف آوردی؟

به خونه لوکسش نگاه میکنم میگم: چقدرم که حقیرانس

تونی: باز واکنساتو نزدی؟

گنگ نگاه میکنم که میگه: واکنس هاریت

من: میخای ببندی؟

تونی: خودم نه ولی جذبیت باعث میشه ببندم.

سری تکون میدمو میگم: چی داری؟

تونی: کوفت. زخر مار. زهر خر. کدومو میل داری؟؟

باحرص میگم: باز رفتی قم؟

تونی: چطور؟

من: نمک گرفتی عاخر

تونی: من نمیفهمم عاخر. تو چرا به من که میرسی سگ میشی؟

من: حوصله ندارم تونی

تونی: اونو کی داری؟

با صدای بلندی میگم: هیچوقت. اصن به درک

میاد سمتمو باشک نگاه میکنه: چیزی شده؟

سرمو به معنی نه تکون میدم که میگه: من خرنیستم ارتا. قضیه چیه؟ مربوط به دعوات با تیاراس؟

باعجز نگاه میکنم میگم: من خیلی بدبختم نه؟

تونی: اههه کشتی منو از نگرانی. بنال دیگه

اینم از محبتش

پوفی میکشمو شروع میکنم به تعریف کردن...

بادهن باز نگاه میکنه

باحرص میگم: ببند دهنتو باو. لوزوالمعدتو دیدم

به زور دهنشو میبند و میگه: یینی تو ارتا نیستی؟

سری تکون میدمو میگم: ارتا هستم اما ارتا راستین نیستم

تونی: همش شوخیه نه؟

من: ای کاش بود

تونی: باور نمیکنم

من: منم همینطور

تونی: الان میخای چیکار کنی؟

من: فعلا هیچ. الان به چیز بده بهم تا نیفتادم رو دستت  
 میره سمت اشپزخونه و دره یخچالو باز میکنه و مشغول میشه اما بین کاراش زیر چشمی نگاه میکنه. اینم از دست رفت

صبح باتکونای دستی از خواب بیدار میشن. دیشب تا دیر وقت نخوابیدم. بخوابم که چی بشه. دیروز نحس ترین روزه تاریخ ثبت شد واسم.

تون: بلند شو دیگه ارتا. باید بریم اداره  
 من: نمیام من  
 تونی: غلط میکنی تو  
 من: چی شده حالا؟  
 تونی: پسر ریدی قشنگ به همه چی چرا دیروز اینطوری دختررو پروندی؟  
 تازه یاده تیارا میفتم. بینی خاک به سرم.  
 تونی: خبر دادن یه باره دیگه قراره وارد شه. برو از دختره اطلاعات بگیر  
 من: ههه. اونم داد  
 تونی: من کاری به اون ندارم. تو باید دربیاری ارتا. باید ددددد. پرونده خیلی وقته بازه  
 سری تکون میدم. اره باید به منت کشی اساسی کنم. گوشو از رو پاتختی برمیدارم شمارشو لمس میکنم. دوتا بوق خورد  
 بعدش ریجکت میشه. دختره ی احمق  
 حالا باید برم منت کشی حضوری. بلند شدمو بعده کوفت کردن مبحونه به سمت خونس حرکت کردم. در یه گل فروشی  
 وایسادمو یه دسته گله رزه سرخم گرفتم

ماشینو روشن کردم. به دره خونس که رسیدم تو ایینه ماشین به خودم یه نگا انداختم. موهامو با دستم مرتب کردمو پیاده  
 شدم. به سمت ساختمون رفتم.  
 در باز شد. نفس عمیقی کشیدمو رفتم توی اسانسور. توی اسانسور جلو ایینه ی لبخند زورکی زدمو جمله های تو ذهنمو مرتب  
 کردم.  
 دره واحدش باز بود. اروم رفتم تو. از چیزی که میدیدم یه لحظه نفسم رفت. با دیدن پاکتای سیگار روی میز اخام توهم میره.  
 از اتاقش بیرون میادو بی اعتنا ب من سمت اشپزخونه میره.  
 از بی اعتنائی متنفرم. به سمت پاکتا اشاره میکنم میگم: اینا چیه تیارا؟  
 جوابی نمیده. داره ابه جوشو توی فنجون میریزه. با صدای بلندی میگم  
 من: از پرسیدن دوباره سوالم بدم میاد  
 برمیگرده سمتم. چشاش قرمز. انگار گریه کرده...

تیارا: خب که چی. داری میبینی دیگه. سیگاره  
 پوز خندی میزنم: فک نمیکردم بکشی  
 تیارا: ولی خودت میکشی  
 من: من دلیل دارم توچی؟  
 تیارا: از کجا میدونی من ندارم. منم دارم لعنتی. منم داغونم منم میکشم که اروم شم.  
 بعدم اشکاش پایین میاد. مثلا اومده بودم منت کشی. ارتا هی گند بزن خب میرم طرفشو بغلش میکنم  
 هق هقش کمتر میشه. از بغلم بیرون میادو اشکاشو پاک میکنه و یه لبخند میزنه: خوبه که هستی ارتا. واقعا ممنونم. برو بشین تا  
 قهوه رو بیارم  
 روی پیشونیشو میبوسمو میرم سمت هال. روی یکی از کاناپه ها میشینم که دوتا فنجون خالی روز میز توجهمو جلب میکنه.  
 ینی مهمون داشته؟ میخام چیزی بگم که برمیگرده سمتو سینو جلوم میگیره.

برمیدارم و میگم: مهمون داشتی؟

بعدم با چشم به فنجون نگا میکنم

یکم تو چهرش تغییر ب وجود میاد. تغییری که ناشی از دست پاچگیه.

میخاد چیزی بگه که صدای زنگ سکوتو میشکنه

ابروهام بالامیره. فنجونو روی میز میذاره و میره سمت در. از جام بلند میشمو پشت سرش میرم.

از چشمی نگاه میکنه. عجز رو تو صورتش میبینم. بایکم مکث درو باز میکنه

یه پسر چهارشونه پشت دره. چشم ابروش تقریبا مشکیه. یه جورایی چهرش شناس. خدایا کجا دیدمش □

پسره تیارو کنار میزنه و بیچرف میاد تو که با دیدن من سر جاش خشک میشه. پوزخندی رولبام میشینه و سوالی به تیارا نگاه میکنم که میگه

تیارا: خب فکر کنم باید باهم اشناشین.

دستشو به سمت پسره میگیره و میگه: ارتا این تیام برادرمه.

ابرومو بالامیندازم. تیام به زور لبخندی میزنه و طرفم میادو دستشو به سمتم میگیره

تیام: خوشحالم از دیدنت. دربارت از تیارا شنیدم.

بهش دست میدم و لبخندی بهش میزنم. برمیگرده سمت تیارا و میگه: تیارا گوشیمو جا گذاشتم ندیدیش؟

تیارا سرشو بالا میندازه و میگه: نه. بگردی پیدااش میکنی

تیام به سمت مبل میره و اینطرف و اونطرفو نگاه میکنه. بعدم خم میشه و از کنار پایه میل گوشیشو برمیداره. کتتش بالامیره و براقیه ماشه اسلحه پشت کمرش دیده میشه. بلند میشه و گوشیشو داخل جیبش میذاره. بعدم روبه من میگه: خوشحال شدم از دیدنت ارتا. من عجله دارم ببخشید

بعدم به سمت تیارا میره و ازش خدا حافظی میکنه و میره.

تیارا به سمت میادو تعارف میکنه بشینم.

بی مقدمه میگم: نگفته بودی برادر داری

از سوالم جا میخوره اما خودشو جمع و جور میکنه.

تیارا: خب مازیا همو نمیبینیم و اینکه توام نرسیده بودی

...

ناوات عکسارو روی میز میذاره.

ناوات: این سه تا عکسو که قبلا دیدم. به ظاهر رئیسشونه که دیشب وارد ایران شده. ادم زرنگیه. حتی اسمشم فعلا مجهوله.

به عکسا نگاه میکنم. زاویه طوریه که فقط یکم از قیاقش از سه رخ معلومه.

عینک افتابی زده و یه شال گردن مشکی جلوی صورتشه. یه جورایی یه حسی به عکس دارم. انگار دیدمش اما... لعنت به این حافظه ماهی گلیه من

ناوات: یه چیزه دیگه. قراره همه اطلاعاتشونو یه جا بایگانی کنن.

من: مثلا کجا؟

ناوات: میدونستم که اینجور معطل نبودم. راستی معموله جدیدشون وارد شده. بچه ها دنبالشن. هنوز معلوم نیست کجا میره. فعلا تویه انبار موقت ان

سری تکون میدم

من: چه خبر از حسام سپهری؟؟

ناوات: باینکه رئیس شعبه ایرانشونه اما به نظرم مهره اصلی نیست. از طریق دختره یکم ازش اطلاعات بگیر

من: آگه مهره اصلی نیست پس چرا...

حرفمو قطع میکنه و میگه: فعلا که سابقه نداره

من: از ش بیشتر اطلاعات میخام ناوات  
سری تکون میده و میگه: سعی میکنم فعلا  
صدای در میاد. به سمته در بر میگردیم. تونی بعد چند ثانیه میاد. چهرش دپه. میادو رو مندلی ولو میشه.  
من: چه عجب یاد گرفتی در بزنی  
از گوشه چشم نگاه میکنه و حرفی نمیزنه  
ناوات: چیزی شده؟  
چشاشو میبنده و نفسشو فوت میکنه  
تونی: بیه چیزای ناخوشایندی پیدا کردم  
مشتاق میگم: خب؟  
تونی: مسئول تحویل بار از انبار تیاراس  
ناوات: مگه بده؟؟  
تونی: نمیدونم. یکم مشکوکم  
ناوات نگاهی به من میندازه و میگه: منم یه حسه بدی نسبت بهش دارم  
روی میز میزنم: ببندین  
تونی به سمت میز میادو دساشو روش میذاره و به سمت متمایل میشه  
تونی: چرا انقدر از ش طرفداری میکنی؟ نکنه عاشقش شدی؟؟  
من: چرا چرت میگگی؟  
ناوات: مداخله میکنه  
ناوات: کافیه  
گوشیم زنگ میخوره. اسم تیارا روش میفته  
ناوات با دیدن صفحه روبهم میگه: میشه بزاری رو اسپیکر  
پوفی میکشمو جواب میدمو گوشوو رو اسپیکر میذارم  
  
تیارا: سللااااااااااااااااااا  
سعی میکنم یکم لحن مهربونی داشته باشم  
من: سلام گلم  
تیارا: واااااااااااا ارتا نمیدونی چه خبره  
من: بگو تا بدونم  
تیارا: قراره من بارارو تحویل بگیرم  
سعی میکنم خودمو به کوچه علی چپ بزوم  
من: کدوم بار؟  
تیارا: باری که تازگیا وارد شده.  
هیچی نمیگم که با تعجب میگه:  
خوشحال نشدی؟؟  
من: من که بهت گفتم شرکتی که توش کار میکنی یه شرکته...  
تو حرفم میزنه.  
تیارا: اتفاقا واسه همین میخام تحویل بگیرم  
من: منظور تو نمیفهمم  
تیارا: تا از کاراشون سردر بیارم.

من: اما...

تیارا: میدونم خطرناکه اما من میخام اینکارو بکنم. ظهر میای همو ببینیم؟؟

من: اوکی. شش منتظر تم

تیارا: پس میبینمت. فعلا

بعدم قطع میکنه

گوشیو رومیز میذارمو به تونی نگاه میکنم

تونی: باشه. متاسفم که زود قضاوت کردم

ناوات با حالت متفکری میگه: اما این دلیل نمیشه دیگه بهش مشکوک نباشیم

من: میدونی میخاد چیکار کنه و باز بهش مشکوکی؟

ناوات: متاسفم ارتا ولی به نظر من توی یه پرونده همه مظنونن

این جملش منو یاده شعاره خودم میندازه. منم اینطور بودم اما چی شد که اینطور به تیارا اعتماد کردم؟؟

من: خب ناوات خان یه ردیابه خوب میخام.

سرشو تکون میده میگه: اوکی. راستی...

من: چی؟

ناوات: میشه صلیبتو ببینم

دستمو پشته گردنم میبرمو گردنبدو باز میکنمو به سمتش میگیرم

من: واسه چته؟؟

نگاهی بهش میکنه و میخاد بهم بدش که از دستش میفته. خم میشه و برش میداره و فوتش میکنه بعدم میدش دستم

ناوات: فک کردم بدله

من: الان مشکلات فقط همین بود؟

ناوات: اوهوم

بعدم به سمته در میره

تونی: همه چیو بسپر به من

برای اینکه یه خورده اذیتش کنم میگم: بپا جونت درنیاد

باتاسف نگام میکنه و میگه

تونی: لیاقت نداری

من: برو بابا

تونی: نمیرم مامان

من: گورتو گم کن دیگه. اکسیژن کم اومد

شونه ای بالا میندازه و به سمت در میره.

بابسته شدن در چشامو میبندمو نفسمو فوت میکنم. دیشب کلا به حرفای مامانو بابا فکر کردم. به همه چی. به ایندم. به گذشتم. به پدرم و الان تصمیم گرفتم که برگردم.

بابینکه یاشارپدر اصلیم نیست ولی کسیه که منو مته بچش دوس داشته. کسیه که همیشه کنارم بوده و پشتمو خالی نکرده. اون حقه پدریو نسبت به من کامل کرده. من باید برگردمو دوباره کنارشون باشم...

گلو دسته نگین خانم میدم.

من: مامان بالانه؟

نگین: اره تازه از مطب برگشتن

سری تکون میدمو میرم سمت پله ها. با دیدن باباکه داره از پله ها پایین میادو مشغول پوشیدنه کتشه وایمیستم. پایین میاد و روبروم وایمیسته. دستی به یقه کتتش میکشه و مرتبش میکنه. بعد روبهم لبخند میزنه

بابا: خوب شد اومدی پسر

متقابلا لبخند میزنم

من: مرسی پدر

باشنیدن حرفم تو اغوشم میکشه

بابا: خوشحالم که هستی

من: بیشتر

از اغوشش بیرون میام که میگه

بابا: یه روزی همین حرفو به پدرتم زدمو و جواب اونم همین بود

پیشونیمو میبوسه و کنار گوشم میگه

بابا: مامانت منتظرته.

سری تکون میدم و به سمت طبقه بالا میرم.

...

وارد اتاق میشم

من: سلام مامان خانوم

از کنار پنجره به سمتم برمیگرده و بهم زول میزنه. یه اشک از گوشه چشمش میوفته

میرم سمتشو میگم

من: ای بابا. بیخی دیگه. ابغوره و اینا نداریم.  
 بغلم میکنه و میگه: این ده روز واسم مته یه سال گذشت  
 من: بهش نیاز داشتم. واسه فکر کردن. بعدشم شما تازه مرخص شدین چرا رفتین مطب؟  
 مامان: اگه نمیرفتم دق میکردم  
 من: به خاطر من یکم ب خودتون فکر کنین  
 مامان: بشین باید یه چیزاییو بشنوی  
 من: اما مامان...  
 حرفمو قطع میکنه و شروع میکنه

آسا

بعده مرگ هیراد همه فک میکردن دیوونه شدم دو ماه تیمارستان بستری بودم توی اون دوماه تو رو ندیدم اون دوماه خیلی زجر آور بود من هیرادو میدیدم اما کسی باور نمیکرد  
 هیراد ازم خواست به کسی نگم که میبینمش بعد دو ماه که توی اون زندان بودم بالاخره تونستم پیام بیرون و یه بار دیگه بغلت کنم بزرگ شده بودی و حرف میزدی وقتی به آراد گفتم بابا دلم کباب شد دلم میخواست اینو به هیراد بگی اما افسوس که حسرت پدر گفتنت روی دلش موند

سعی کردم یه آسای دیگه بشم و خودمو بسازم به فکر یه زندگی جدید بودم با تو، میخواستم خودم گلیمو از آب بیرون بکشم. انتقالی گرفتم و رفتم شمال توی تهران احساس خفگی میکردم هر جا که میرفتم خاطره ایی با هیراد داشتم  
 توی یکی از بیمارستانای ساری مشغول به کار شدم و آخر هر هفته میومدم تهران و به سمت مقصد همیشه حرکت میکردم خیلی افسرده بودم و به کل با اون آسای قبل فرق کرده بودم یک سال گذشت که یاشار بهم پیشنهاد ازدواج داد هیچوقت سیلی که اون روز ازم خوردو فراموش نمیکنم اولاً قبول نمیکردم که باهاش ازدواج کنم اما یه زن با یه بچه چقد میتونه تحمل کنه؟  
 همیشه که نمیتونستم پیش مامان بابا باشم با هزار بدبختی پیشنهاد یاشار و قبول کردم اما هیچوقت واسم جای هیرادو نگرفت هیراد واسه من عشق بود یه عشق همیشه یاشار آدم خوبی بود و من سعی کردم بهش تکیه کنم نمیگم دوستش ندارم چرا دارم  
 اما دوست داشتن با عشق فرق میکنه من هیچوقت هیرادو فراموش نکردم و نمیکنم هنوزم اگه پنجشنبه جمعه ها نرم سر خاکش احساس خفگی میکنم  
 هیراد اولین و آخرین عشق من بود چهار سال بعد ترسا به دنیا اومد و باعث شد از افسردگی کمتر بشه آرتا امیدوارم درک کنی تو...

حرفمو قطع میکنه و میگه: مامان اگه اینجام معنییش اینه به همه چی فکر کردم  
 میاد سمتمو پیشونیمو میبوسه

آرتا: ممنونم بابت همه چیز، فقط... میخوام برم سرخاکش  
 سرمو تکون میدم بی اختیار قطره ی اشکی روی گونم میچکه

آرتا: مامان خوشگلم گریه نکن  
 چیزی یادم میوفته میروم از داخل کتو وصیت نامرو برمیدارم بوسه ایی روش میزنم  
 آرتا گنگ نگاه میکنه  
 من: آخرین حرفاش بخونش

آرتا

سوار ماشین میشمو منتظر مامان میشم نمیدونم چیکار کنم با دودلی به نامه نگاه میکنم نمیدونم بخونمش یا نه

بالاخره که باید بخونمش این حقمه پاکتو باز میکنم و شروع میکنم به خوندن

به نام خدا

باسرانگشتان لرزان مینویسم نامه ای

تابخوانی قصه ی پر غمه ی دیوانه ای

جای پای اشک ها برهرسطور نامه ام

با جوابت چلچراغان میشود ویرانه ای

سلام...

الان که این نامرو میخونین من دیگه بیتتون نیستم

آسای عزیزم تمام زندگیم اینو بدون از همه چیز بیشتر برام ارزش داری بعده من گریه نکنیااا،هیچ دوست ندارم چشمت رنگ غم بگیره،خودتو اذیت نکن کلم همه یه روزی میرن اما رفتن ما مثل جدا شدن برگ از درخته و از قبل واسش یه جایگزین در نظر گرفته شده.

بعده من خوش باش عشق ابدیه من دوستت دارم تا قیامت.امشب که دارم اینو مینویسم اشکام مهر امضایی شده بر صفحه کاغذ.اسا اگه میدونستم بیای تو زندگیم عاشقت میشمو انقدر دلکندن ازت سخت میشد شاید هیچوقت رات نمیدادم.اسا از وقتی چشمای شب رنگه ارتارودیدم خیالم راحت شده که پشتت میمونه تاابد.اون مته من نامرد نیست که تنهات بذاره.خیلی دوست داشتم بزرگ شدن آرتا رو ببینم اما افسوس که...

امشب آخرین باریه که مزاحم دلت میشم

خورشید فردا ماله تو

بخش که عاشقت شدم

یابشار

داداش گلم همیشه برام عزیز بودی و هستی به خاطر تمامی اتفاقاتی که بینمون پیش اومد متاسفم منو بخش مراقب امانتیام باش.

مهرداد

واقعا نمیدونم چی بهت بگم تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم ازت میخوام مراقب آسا و آرتا باشی خوش باش.خودتم میدونی که جز برادر برام نبودى.داداشم ببخشید که به قولم عمل نکردم.ببخشید که پشت نموندم.اما باید میرفتم.رفتن سرنوشته منه.رفتن سهم من از زندگيه

و در آخر میخوام ازتون خواهش کنم کنار هستی خاکم کنید

دوستدار همیشگی شما

هیراد

مامان درو باز کرد و نشست توی ماشین لباساش سرتاسر مشکی بود به سمتم برگشت لبخندی به روش زدم و به چشماش خیره شدم

من:مامان میدونی چشمت خیلی خوشگلن؟

پایان جملم مصادف شد با چکیدن قطره اشکی از گوشه چشمش

من:مامان!!!!



مامان: هیرادم همیشه همینو بهم میگفت  
دیگه ترجیح دادم چیزی نگم...

مامان آروم از بین سنگای سیاهو سفید رد میشد و منم دنبالش میرفتم یه دفعه مامان از حرکت ایستاد

جلوی روش دوتا قبر کنار هم بودن که دور تا دورشون با گل تزئین شده بود مامان کنار قبر ها زانو زد

به نوشته ی روی قبر چشم دوختم

هیراد احتشام

ناخود آگاه به تاریخ طلوع و غروبش نگاه می کنم، تقریباً همیشه گفت هم سن من بوده که فوت شده کنارشم یه قبر بود به اسم هستی احتشام که حدود پنج سال زودتر فوت شده بود

دلم گرفت از بی رحمیه دنیا هیچکدوم از این دونفر سنشون به سی سالم نرسیده بوده که فوت شدن یعنی توی اوج جوونی

مامان دستی روی سنگ قبر کشید

به شعری که روی سنگ قبره نگاه میکنم

تا کجای قصه باید ز دلتنگی نوشت

تا به کی بازیچه بودن توی دست سرنوشت

تا به کی با ضربه های درد باید رام شد

یا فقط با گریه های بی قرار آرام شد

بهر دید از محبت تا به کی در انتظار

خسته از این زندگی با غصه های بی شمار

مامان شروع کرد به حرف زدن

مامان: سلام بی معرفت، خوبی؟

بدون من خوش میگذره؟

اینجا که خوب نیست

خستم، دلم واست تنگ شده بی مرام

بیستو شیش سال گذشت خواب بس نیست؟

نمیخوای پاشی؟ نمیخوای پاشی و پسر تو ببینی؟  
یادته بهش میگفتی عشق بابا

بین عشق بابا چه بزرگ شده، بین واسه خودش مردی شده  
من به قولم عمل کردم هیراد خان  
اما تو بدقول بودی، ولم کردیو رفتی، نگفتی من بدون تو میشکنم ممممم

آرتا

به ساعت نگاهی میکنم. اصلا حوصله رفتن به قرار با تیارا رو ندارم. ولی باید برم.  
وارد خونه میشم. مامان به سمتش اتاقتش میره. به سمتش اشپزخونه میرم تا نگین خانومو پیدا کنم.  
از اشپزخونه بیرون میادو تو دستش یه لیوان اب پرتقالو یه بسته قرصه.

با دیدنم ب سمتم میاد

نگین: سلام ارتا خان

من: داروهای مامانه؟

نگین: بله

من: من کاری دارم میرم فعلا. حواستون بهش باشه.

نگین: چشم

هنوز دو قدم دور نشدم که میگه

نگین: یه لحظه صبر کنی

برمیگردم سوالی نگاهش میکنم که میدوه به سمتش اشپزخونه و با یه جعبه برمیگرده.

به سمتم میگرش و میگه: اینو یکی از دوستاتون آوردن

باتعجب به جعبه نگاه میکنم که میگه: با اجازه

میخام جعبه رو باز کنم که گوشیم تو جیبم و بیره میره.

ناواته

من: بله؟

ناوات: سلام سرگرد. جعبه به دستت رسید؟

من: اوهوم. توش چییه؟

ناوات: یه هدیه از طرف من به تیارا خانوم

ناخوداگاهه اخمام توهم میره

ناوات: به کی؟

ناوات: ای بابا. از نوادگان ماهی گلی هستیا. داخلش یه ساعته زنونش

من: خب؟

ناوات: به جمالت. توش ردیاب جاسازی کردم

من: اهاااااا

ناوات: صبح جناب عالی بخیر

من: مطمئن؟

ناوات: آگه ردیابو میگی که خیالت راحت. کسی نمیفهمه

من: امیدوارم

بعدهم قطع میکنم.

...

با داخل شدن به کافی شاپ صدای موزیک لایت یکم ارومم میکنه. باچشم دنبالش میگردم. گارسون میاد سمتم.

گارسون: آقای راستین؟

سری تکون میدم که میگه

گارسون: بالا منتظر تون

به سمت قسمت بالا میرم...

سرشو گذاشته رو میز. میرم طرفه میز و جعبه ی ساعتو میذارم رو میز و میشینم دستمو به سمت دستش میبرم و اروم میگیرمش.

تکونی میخوره و سرشو بالا میاره. بادیدنم لبخندی میزنه و میگه: اهااااا. کی اومدی؟

من: خیلی منتظر موندی؟

تیارا: الان یادم اومد. اصن من قهرم

من: چرا اونوقت؟

تیارا: چهار ساعته منتظرتم

جعبرو به سمتش هل میدم که با دیدنش میگه

تیارا: پس مجهز اومدی؟

من: حالا عذر خواهی پذیرفته میشه؟

تیارا: آگه خوشگل باشه میپذیرم

بعدهم مشغول باز کردن جعبه میشه. حالا من از کجا بدونم ساعتی که براش گرفته خوشگله یا نه. بترکی ناوات با این برنامه ریختنات

با ذوق میگه: وای چه خوشگله چقدرم با تیپ الانم سته

به تیپش نگاه میکنم. یه ماتتوی ابی رنگ تنشه با شال جیگیری. پس احتمالا ساعته باید بندای ابی داشته باشه.

من: چه تفاهمی. یه ندایی بهم میگفت امروز ابی میپوشی گفتم ست شه

با تعجب نگاه کردو لباسو جمع کرد

تیارا: این که ابی نیس. جیگریه. با شالم سته. ببین



ناوات: فعلا که باکمک ردیابه اون رده بارارو زدیم. درکل بیگناهه. پس دستگیر نمیشه

من: خوبه

احترام میذاره ومیگه

ناوات: با اجازه قربان

بعدم میره

از طریق بیسیم عملیاتو پیگیری میکنم. بارا توقیف شدنو و همشونم گرفتیم. بینشون انگار رئیسشونم هست. البته فعلا که ادعا میکنه بیگناهه اما چیزی معلوم نیست

سربازی وارد اتاق میشه و احترام میذاره

من: ازاد

\_قربان متهمو بردن اتاقه بازجویی

بعدم احترامی میذاره و میره

میرم طرفه اتاق شنود. به خاطر شناسایی نشدنم خودم نمیتونم بازجویی کنم ازش. قراره تونیا بره تو.

به داخل اتاق بازجویی زول میزنم

یه پسره حدودا 32.31ساله. بایه چهره عادی

ناوات هدفونو از رو گوشش بر میداره و دور گردنش میندازه

ناوات: اصلا انگار نه انگار تو اداره پلیسه. ریلکس بودنش حالمو بهم میزنه

تونیا وارد اتاق میشه. هدفونو رو گوشم میذارم و به صفحه روبرو خیره میشم.

تونیا جلوش میشینه و نگاهی بهش میکنه

تونیا: خب چگونه از اسمو اینات شرو کنیم

\_بهرتره ازین مورد بگذریم چون تا چند دقیقه دیگه احتمالا جواب انگشت نگاریو اینا میاد

تونیا: خوبه. پس خبره ای چگونه زودتر به حرف بیای

\_وکیل میخام

تونیا: ایا... نه بابا. فعلا مهمونمونی

\_تا وکیلو نیبیم چیزی نمیگم. البته چیزیم ندارم که بگم

تونیا: ای بابا. اینطور نمیشه. نکنه یادت رفته اینجا کجاسو تو چه موقعیتی هستی؟

\_من فقط مسئله جابجاییش بودم. اگه چیزیم توش باشه به من بی رطه

تونیا: پس میدونی یه چیزی توشه. اونقدر ام بیخبر نیستی. حالا بگو رئیس کجاس؟ اصن شاید خودت رئیسی؟ درست نمیگم؟

\_هههه. رئیس. منظور تو نمیفهمم

ناوات پوشه ای جلوی دستم میذاره.

ناوات: نتیجه انگشت نگاری

پوشه رو باز میکنم

حسام سپهری

32ساله. مجرد

8سال خارج از ایران بوده

رئیس شرکت

سابقه ام نداره

ناوات: سابقه دار نیست

من: برای ریاست باند عالییه

ناوات: یینی مهره اصلیه؟

من: شاید

ئاوات: اما زود گرفتار شد

من: خیلی زود

تونیا داخل اتاق میاد

تونیا: پسره خل. اعصابمو داغون کرد. زنگیدم و کیلش بیاد.

من: چرا؟

تونیا: اگه نمیزدم که حقه شکایت داشت

گوشیم ویبره میره

مامانه

برمیدارم

مامان: سلام قربونت برم

من: سلام مامان

مامان: ارتاجان امشبوزود بیا خونه مهمون داریم

نگاهی به ساعت میکنم.

من: چشم. سعیمو میکنم

مامان: منتظرتم عزیزم

من: خداحافظ

گوشیو قطع میکنم. پوفی میکشم. امن حوصله مهمونیو ندارم. کاش میشد پیچوندش

...

درزده میشه و تونیا میاد داخل

تونیا: بفرستیمش بره؟

من: مگه قراره کاره دیگه ای بکنیم؟

دستاشو مشت میکنه

تونیا: حرصم میگیره که هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم باهاش

من: با وصیغه ازاد شد؟

تونیا: اره اما این وکیلی که من میشناسم تا چن روز دیگه وصیغه رو هم پس میگیره

من: ینی اینهمه برنامه ریختیم هیچ؟!

تونیا: اگه یه بار دیگه دستم به این سپهری برسه خرخرشو خورد میکنم

من: به نظرت نفهمیدن که تیارا کمکمون کرده؟

تونیا: اون بنده خدا که خودشم خبر نداره از طریق ردیابش ردشو زدیم

من: اگه بفهمن شاید بلایی سرش بیارن

تونیا: واقعا نمیدونم دیگه. مخم به جایی نمیرسه

من: یه چند نفرو نامحسوس بفرست دره خونت. بگو حواسشون به گربه های اون اطرافم باشه

تونیا: لازمه؟ حالا بکشنش کشتنشا چه فرقی میکنه؟

تهاجمی از جام بلند میشم که برم سمتش که میگه

تونیا: باش بابا شوخی نمودم

من: شوخیشم چرته

تونیا: حالا هی میگم مجنون تو بگو نه

من: گمشو بابا

پرونده رو جمع میکنم و روبهش میگم

من: مامان احضارم کرده. فعلا

بعدم از اداره بیرون میزنم

یارا

باذوق داشتمم بین لباسام نگاه میکردمو انتخاب میکردم.

از دیدن دوباره ارتا خوشحال بودمو تصمیم داشتمم جلو چشمش برازنده بیام.

لباسارو که پوشیدم رفتمم سراغ موهامو حالت دارش کردم.

جلوشو ریختمم تو صورتمو بعدم یه ریمل زدم که چشممو درشت تر نشون بده. یه رژ قرمز جیگریمم زدمو یه خورده ام رژ گونه زدم.

تو اینه یه نگاه به خودم کردم که یادم افتاد عطر نزدم.

عطرمو زدمو کیف دستیمم گرفتمم دستمو رفتمم پایین.

.

.

.

بادیدن ترسا رفتمم سمتش هنوز بهش نرسیده بودم که خوشو انداخت تو بغلم...

به سختی خودمو نگه داشتمم تا نیفتمم.

ترسا: وای یارا جونم

من: آگه یه خورده دیگه بچلونیم جان به جان افرین میسپارم

از بغلم بیرون میدادو سرتا پامو برانداز میکنه

ترسا: اول اول خوبه جمع خودمونیه تیپ پسرکش زدی

من: آگه خوشت اومده بیا بگیرم

ترسا: ترشیده بدبخت

ارتا

وقتی رسیدم جلو خونه دوسه تا ماشین پارک شده بود. پس مهمونا اومده بودن. مامان حتما واسه دیر رفتنم میکشتم.

یکیشون که ماله دایی بود ولی اونیکو نمیشناختم

رفتم داخل. همه تو پذیرایی بودن.

رفتمو یه سلامه بلند دادم.

با دیدن عمو مهراد لبخنده عمیقی زدم. خیلی وقت بود ندیده بودمش.

اومد سمتمو بغلم کرد.

عمو: دلم تنگ شده بود واست

من: من بیشتر عموجون

یکی یکی باهاشون احوالپرسی کردم که صدای پسرونه ای از پشت گفت

\_چطوری پدر ژپتو؟

برگشتم سمتش. چقدر بزرگ شده بود

مشتی هواله بازوش کردم گفتم: خجالت بکش بابا. بزرگ شدی خیر سرت پلنگ صورتی

راشا لبخندی زدو گفت: ولی تو پیر شدی

ارتا: ای بابا. هرکی مارو میبینه همینو میگه

ازون ور صدای یارا توجهمو جلب کرد

یارا: من نظرمو تغییر میدم. پیرکه نه برا خودت...

بشکنی میز نه و حرفشوکامل میکنه

یارا: فسیلی شدی

به ترسا نگاه میکنم میگویم: ای بابا تو یه چیزی بگو خواهر گلم

ترسا: حرف حساب جواب نداره

ارتا: عجب دور و زومه ای شده هاااا

روبه راشا میکنم.

من: توچه خبرا؟ مزدوج نشدی؟

راشا: نه بابا. مگه دیوونم

من: موافقم

یاده بچگیامون باهم میفتم. راشا بچه ی عمو مهراده. بیشتره اوقات باهم بودیم. البته یه خواهرم داره که حدودا 15.16 سالشه. اسمش نواست.

با یادآوری نوا رو به راشا میگم

من: خواهرت کو؟

راشا: تولد دوستش بود رفت چتر شد اونجا بیچور. هرچیم گفتم منم ببر کیک دوس دارم نبرد.

من: خوب کرده والا

راشا: بچه ها بیاین به یاده قدیما جرئت حقیقت کنیم

من: ولمون کن بابا. میخای بکشیمون؟؟

راشا: من کی این کارو کردم؟؟

ترسا صورتش جمع میشه

ترسا: نکنه یادت رفته دفه پیش مجبورم کردی یه سوسکه زنده رو بگیرم بعدم با چاقو به دو قسمت مساوی تقسیمش کنم؟ تاچند روز حسه نجس بودن میگردم

راشا خندید

راشا: بده گفتم یاد بگیری چجوری با فویبات کنار بیای؟

حالا پایه این؟

یارا: من که هستم

من: جهنمو ضرر منم هستم

ترسا: ایبالا جن زده شین که ادمو تو امپاس میذارین. منم هستم

راشا: افرین من برم بطری بیارم

...

من روبرو یارا نشستم. راشا ام روبرو ترسا.

راشا بطریو چرخوند

اولین دور سرش به ترسا افتادو تهش به راشا

راشا یه لبخنده شیطننت امیز زدو گفت: خب ترسا خانوم کدوم؟

ترسا: که من فویبا دارم؟؟ جرئت

راشا: چه انتخاب شایسته ای. اوممممم

اوممممم

اوممممم

من: بنال دیگه سکتش دادی

ترسا نیشگونوی از بازوم میگیره





تورا هرو نگین خانوم جلومو میگیره

نگین خانوم:شام حاضره

من:میام الان

میرم سمتہ بیرون

روی پله ها نشسته و سرشو روی پاش گذاشته

ترجیح میدم بذارم یکم تنها بشه بعد برم پیشش.

پس همونجا با فاصله ازش وایمیستم. پنج مین که میگذره میرم طرفشو کنارش میشینم

من:اجی شام حاضره هاااااا

سرشو با سرعت بالا میکیره و میگه

یارا:میشه اینجور صدام نکنی

گنگ نگاش میکنم. تازه متوجه چشای پر اشکش میشم.

من:چی شده یارا؟ گریه کردی؟

یارادستی به چشاش میکشه و سعی میکنه لبخندی بزنه

یارا:نه نه هیچی

من:مطمئنی؟

یارا:اره. ببخشید دسته خودم نبود

من:اگر فکر کردی به کمکم نیاز داری حتما بگو. باشه؟

سری تکون میده

از جام بلند میشمو دستمو به سمتش میگیرم

من:پاشو عزیزم. شام حاضره

با یکم مکث دستمو میگیره و بلند میشه.

یارا:مرسی

باز وهاشو میگیرم و میگم:دیگه نبینم ناراحت باشیا

لبخندی میزنه.

به سمتہ داخل میفرستمش خودمم همراهش میرم.

...

سره میز میشینیم

راشا کنار دستمه. بارنجش تو پهلوام میزنه و میگه

راشا:حواست به خواهرت باشه منو نکشه. بدجور از دستم شکاره

سری از تاسف تکون میدمو میگم:باز چیکارش کردی؟

راشا:هیوچ

من:توگفتیو منم باور کردم

راشا:من از شما میپرسم عایا چسبوندن اداس به موهاش کار بدیه؟

من:توچیکار کردی؟ اداس؟

راشا:اوهوم

من:خیلی خری

راشا:به پای شما نمیرسیم

مشغول خوردن شام هستم که گوشیم تو جیبم ویبره میره.

صندلیو عقب میکشم و با گفتن ببخشیدی میزو ترک میکنمو به سمتہ بالا میرم.

به شماره نگاه میکنم. شماره تونیاس.

جواب میدم

من: چی شده؟

تونی: تو کجایی پسر؟ داشتم ناامید میشدم.

من: خب حالا. فرمایش؟

تونی: فک میکردم فهمیده باشی

من: چیو؟

تونی: یینی بهت زنگ نزده؟

من: کی؟ چی؟ همیشه مته ادم بگی قضیه چیه؟

تونی: به خونه تبارا حمله شده

چند لحظه نفس کشیدن یادم میره

با منو منو مکث میگم

من: یینی چی؟

تونی: دونفر بودن انگار میخاستن بکشنش. معمور ای جلو در گرفتنشون.

من: حالش چطور ه؟

تونی: بابانکه وارد خوشش شدن ولی قبله اینکه کاری کنن گرفتیمشون. که البته اقدام به فرار کردن. یکیشون که همون جا مرد. اونیکیم که سیانور قورت داد

عصبی دستی به موهام میکشمو میگم: افتضاحه

تونی: فک میکنم بهتره که اونو از بازی خارج کنیم

من: تا نیم مین دیگه اونجام

تونی: اوکی. منتظرم

گوشیو قطع میکنمو به سمته کتم میرمو میپوشمش.

از پله ها پایین میرمو به سمته میز میرم تا خداحافظی کنم.

اولین نفر بابا متوجهم میشه

بابا: جایی میری؟

من: متاسفانه کاری پیش اومده که باید برم

مامان با دیدنه لباسای تنم میگه: اما تو غذا تو نخوردی

من: مهم نیست. فعلا کاره اونجا مهم تره.

روبه بقیه که تقریبا همشون دست از غذا خوردن کشیدن میکنمو میگم

من: واقعا متاسفم. کاره مهمیه. خداحافظ

...

درو باز میکنمو وارد اتاق میشم.

ناواتو تونی کناره هم نشستن. هر دو با هم بلند میشنو احترام میذارن.

ناوات: خوب شد اومدی

من: تبارا کجاس؟

تونیا به حرف میاد

تونی: دختره احمق پاشده رفته خونش. میگم خطرناکه. میگه چه بهتر. انگار نه انگار که داره با دمه شیر بازی میکنه. هنوز دهنش بوی شیر...

ناوات دستشو رو شونش میذاره و میگه

ناوات: اروم باش

من: چطور گذاشتین بره؟

تونیم متقابلاً احم می‌کنه و می‌گه: چهار ساعته دارم زر زر می‌کنم نفهمیدی؟ دارم می‌گم به زور رفت. هرچیم گفتم صبر کن انگار نه انگار.

ناوات: یینی فهمیدن از طریق اون تونستیم بارارو توقیف کنیم؟

من: نتیجه پزشکی قانونی چی شد؟ هویت ضارب؟

تونی: یکم بمبری میاد

من: معموراتو فرستادی برا محافظت؟

تونی: ازون جایی که هیچ احمقی تو یه شب دوبار اقدام به قتل کسی نمی‌کنه اما برا اطمیناتم که شده فرستادم دره خونش تا مواظبش باشن

در زده میشه و بعدم یکی از ستوانا داخل میادو احترام میذاره

جلو میادو پوشه ایو جلوم میگیره

\_ جواب پزشکی قانونی قربان

بعدم احترام دیگه ای میذاره و میره

ناوات میاد سمتمو پوشه رو باز میکنه

ناوات: خب اینجا چی داریم؟؟؟ □

به برگه ها نگاهی میکنه

ناوات: هر دو سابقه دارن. واسه زدو خوردو دعوا و چاقو کشی محکوم به حبس شدن.

چیزه مشکوک دیگه ای ندارنو اصولاً تنها کار میکنن

تونی: پس یکی بهشون پول داده

ناوات: دقیقاً عضو هیچ باندى نیستن

باز به برگه خیره میشه.

ناوات: صبر کن ببینم...

همراهشون یه برگ چک هم بوده که از طرفه یه شرکت پخشه.

تونی: پس یینی عضو باندى نیستن که دنبالشونیم

ناوات: کاملاً درسته

من: پس کسیم نفهمیده که تیارا نفوذیه ماس

ناوات: اوهوم

من: ولی هدفشون چی بوده؟

ناوات یکم فکر میکنه و می‌گه: شاید واقعا هدفشون کشتن تیارا نبوده

جرقه ای تودهنم زده میشه

من: شاید تنها دلیلشون واسه حمله این بوده که اطلاعاتو از تیارا بگیرن.

ناوات: این منطقی تره.

من: به نظرتون وقتش نیست که ازش بخوایم کمکمون کنه؟

ناوات: فک میکنی بتونه؟

من: تا همینجا لیاقتشو ثابت کرده

تونیا دخالت میکنه

تونی: ولی اگه دورمون بزنه

من: فک میکنم این مدت خوب شناخته باشمشو فهمیدم که چقدر مورد اطمینانه

تونی: امیدوارم همینطور باشه

من: هست

ناوات: پس میفرستم دنبالش

من: راستی ناوات...؟

ناوات: هوم؟

من: ببین این یارو حسام سپهری توی خارج چیکار میکرده. خیلی مهمه واسم.

ناوات: سعی میکنم پیدااش کنم.

من: سعی نه حتما میخامش

ناوات: اوکی

احترامی میذاره و بیرون میره.

سرمو روی میز میذارم تا یکم به مخم استراحت بدم. یکم دیگه بگذره مخم میترکه

برای احتیاطم که شده مجبور شدیم با دست بندو معمورا تیارا رو بیاریم.

بازم قرار شد اول ناوات باهاش صحبت کنه چون تیارا منو تونیو میشناسه.

داخل اتاق شنود دارم به دختری نگا میکنم که اخماش توهمه و با ناخوناش رو میز ضرب گرفته.

ناوات داخل میره. هدفونو رو گوشم قرار میدم

ناوات جلوش میشینه هنوز چیزی نگفته که تیارا با یه لحن عمصبی شرو میکنه

تیارا: میشه بگین من اینجا چیکار میکنم. انگار اشتباهه گرفتین من شکیم

بعدم یه پوزخند چاشنی حرفاش میکنه

ناوات با یه لحن اروم و شمرده میگه: لطفا خونسرد باشین

تیارا بازم پوزخندی میزنه: خونسرد؟! چطور خونسرد باشم وقتی بدون دلیل منو از دره خونم به زور آوردن آگاهیو دلیلشم بهم نمیگن؟

ناوات: اگه صبر کنید میگم. شما آقای حسام سپهری رو میشناسید؟

تیارا: رئیسسه شرکتیه که داخلش مشغول به کارم

ناوات: فک میکنم بدونید که اهداف شرکتتون زیاد خوشایند نیست

تیارا: خب؟

ناوات: باوجود اینکه شماام اونجا مشغول به کارید پس شماام تو کاراشون سهیم هستید

تیارا: چی داری میگي؟ این مسخرس واقعا... شما به جای اینکه پیگیری کنی که دیشب چرا به من حمله شده الان داری درمورد من تحقیق میکنی؟ واقعا مسخره اس. من ازتون شکایت میکنم. نکنه الان من همه کارمو شماام میخاین دستگیرم کنین

بازم پوزخندی میزنه و اینبار از جاش بلند میشه

ناوات: بشینید خانوم

هدفونو برمیذارم از اتاق خارج میشمو به سمته اتاقه بازجویی میرم

نگهبان جلو در احترامی میذاره

سرمو تکون میدمو درو باز میکنم وارد میشم

تیارا هنوز ننشسته

ناوات با دیدنم با چشماش اشاره میکنه که بیرون برم

تیارا که اشاره های ناواتو میبینه برمیگرده و بهم نگاه میکنه.

بادیدنم تعجب میکنه و میگه: ارتا!! تو...؟

به سمته میز میرم که ناوات بلند میشه و کنار گوشم میگه: تصمیمت درست نبود

بعدم خارج میشه

تیارا هنوز مات نگام میکنه.

روبهش میگم

من: بشین لطفا

بی حس میشینه

من: شاید حقت بود زودتر بفهمی ولی خب این به صلاحه بود. تو ندونسته به ما کمک کردیو ما تونستیم اون محموله رو توقیف کنیم. ولی حالا یه مشکل داریم. اونم تویی که جونت در خطره. اگه چیزی در مورد اون شرکت لعنتی میدونی باید بهم بگی. ما برات محافظ گذاشته بودیمو تونستیم اونا رو بگیریم اما همیشه انقدر خوش شانس نیستی پس باید زودتر بگیریم رئیسشونو تا توام در امان باشی. میفهمی؟

سرشو تکون میده

تیارا: چرا بهم دروغ گفتی؟

من: دروغ نگفتم ولی همه ی حقیقتم نگفتم

تیارا: چطور توقع داری کمکت کنم وقتی هنوز نمیدونم چیزای قبلو باور کنم یا الانه تورو؟

من: تو باید کممون کنی. ما بهت خیلی احتیاج داریم

تیارا: من هیچی ازون شرکت نمیدونم. من فقط به کارای اداری نظارت میکنم.

من: ما فقط از طریق تو میخایم به سری اطلاعات برسیم

تیارا: یعنی من الان خلافاکارم؟

من: نه گلم. الان حواست به من باشه. تو باید بهمون کمک کنی. باشه؟

تیارا: میتونم فکر کنم

دستی تو موهام میکشم

من: وقتمون کمه. باید زودتر تصمیم بگیریم

تیارا سری تکون میده و از جاش بلند میشه که میگم: اونایی که میخاستن بکشتن از طرف اون باندی نیستن که ما دنبالشونیم. تو اطلاعاتی داری که مورد هدف اونا باشه؟

یکم فکر میکنم و میگه: اره. از لیسته داروهایی که وارد میشه و زمان ورودشون

سری تکون میدمو میگم: باید ببینمشون

تیارا: برات میفرستم

بعدم میره

با اطلاعاتی که بهمون داده واقعا بهمون کمک کرده.

تونی: میگم این تیارام فرشته ایه هاللا

من: جارو دسته داره موشم دم داره یه خانوم بچسبونی تهش بد نیست

تونی: ببخشید سرگرد دیگه تکرار نمیشه

بعدشم با یه حالت مسخره ای قیافشو مظلوم میکنه.

من این دلکو نداشتم که دق میکردم واقعا

ناوات وارد اتاق میشه.

ناوات: یه خبر جدید. تازگیا تحرکشون بیشتر شده. انگار یه جلسه دارن

من: داخله شرکت؟

ناوات: اره با یکی از شرکتهای خارجی قرارداد بستنو فرداام جلسه دارن با نمایندشون.

من: با تیارا صحبت میکنم

ناوات: یه شنود باید بذاریم چون فکر نمیکنم بذارن تیارا داخله همچین جلسه ای باشه

من: ترتیبشو بده تا بگم یه جایی جاسازی کنن

تونی: در دسر نشه بچه ها

من: ریسکش بالاس ولی باید بشه

ناوات: ایشالا همیشه من برم دنبالش

من: اوکی

به شنود اشاره میکنه و میپرسه

تیارا: این چطوری کار میکنه؟

طریقه استفادشو که میگم سرشو تکون میده و میگه

تیارا: کجا بذارمش؟

من: اونقدر قوی هست که تا شعاع چند متریشم تحت پوشش داشته باشه. فقط اینو بدون که وقتی براش جایی پیدا کردی مطمئن شو که بهش ضربه نمیخوره

تیارا: باشه

من: خیالم راحت باشه که حواست به خودت هست

تیارا: کی میگیرینشون؟

من: همینکه رئیس اصلیشونو میدا کنیم اقدام میکنیم

تیارا: من دیگه خسته شدم

من: فقط یکم صبر کنی همه چی حله

تیارا: قول؟

من: قول

بعدم یه لبخند میزنم که یکم امیدوار باشه و به اینده دلگرم شه

...

به برگه ی جلو دستم نگاه میکنم. ناوات کله حرفای جلسرو پرینت کرده بودو بهم داده بود.

هرچی گزارشو میخوندم کمتر به نتیجه میرسیدم و بیشتر گیج میشدم. صحبتاشون کاملا گنگو رمزی بود.

ناوات پوفی کشیدو گفت: توام چیزی نمیفهمی نه؟؟

کلافه به موهام چنگ میزنم: هر وقت که فکر میکنیم داریم موفق میشیم انگار ازش دورتر میشیم

ناوات: امشب روش کار میکنم. دیر وقته. بهتره بری

به ساعت نگاهی میکنم

حدودا 11 شبه. بلند میشمو کتمو میپوشمو با ناوات دس میدمو از اداره خارج میشم

طولانی شدن پرونده برای خودمم غیر قابل تحمل شده و این اتفاقا بدجوری ذهنمو درگیر کرده.

.

.

.

هرکاری میکردم اصلا خوابم نمیبرد. مدام اتفاقا و گفته های اخیر تو ذهنم بالا پایین میشد. دیگه کلافه شده بودم. به ساعت گوشیم نگاهی کردم حدود سه صبح بود. از بس فکر کرده بودم که سرمم درد گرفته بود.

تصمیم گرفتم یه مسکن بخورمو بعد بخوابم

همینکه از جام بلند شدم. گوشیم رو پاتختی لرزید. ابرو هام بالا رفت.

به طرفش رفتمو جواب دادم

ناوات: سلام ارتا.

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

ناوات: حسام سپهری به قتل رسیده

چند لحظه سکوت میکنم تا یادم بیاد در مورد کی داره صحبت میکنه

ناوات: ادرسو برات میفرستم. زود خودتو برسون  
بعدم قطع میکنه.

به سمت سرویس داخل اتاق میروم سرمو زیر شیر آب میگیرم  
بیرون که میام یه خورده از سردردم کمتر شده. سریع حاضر میشم  
درحین حاضر شدن شماره تونیارو هم میگیرم  
اولین بار که میگیرم برنمیداره.

دومین بار ریجکت میشه

وقتی ریجکت میکنه عصبانی میشمو براش پیام میفرستم

\_اگه تا سی مین دیگه به ادرسی که برات میفرستم نیای اخراجی.

همینکه میفرستم همزمان ناواتم ادرسو میفرسته.

به ادرس نگاهی میکنم. زیاد دور نیست

از خونه خارج میشمو سوار ماشین میشم. خیلی زود به محل میرسم. چون حدودا نصفه شبه کسی از مردم عادی تجمع  
نکرده. تعداد اوناییم که هستن کمه

از ماشین که پیاده میشم به سمت نوار زرد رنگ میروم از زیرش رد میشم که یه سرباز جلوم وایمیسته

با دیدن کارت شناساییم احترامی میذاره

روبهش میگم: گروه تجسس و پزشکی قانونی اومدن؟

\_بله. سر محل حادثه هستن

به ساختمون نگاهی میکنم. یه برجه حدودا 20 طبقه.

همینکه میخام وارد برج شم ناوات با یکی از معمورا بیرون میاد. با دیدتم به سمتم میاد

ناوات: داخل پنت هوسه طبقه نوزدهم زندگی میکنه

من: باید صحنه رو ببینم

به سمت اسانسور میروم سوار میشیم

من: کی اصلع داده؟

ناوات: طبقه بالاشون یه دکتر زندگی میکنه که اون خبر داده.

من: اونوقت چطور فهمیده؟

ناوات: خودش ادعا کرده وقتی از بیمارستان برگشته میخاسته وارد خونش شه که صدای یه سری جروبحثو میشنوه. اونم اول  
بیخیال میشه ولی کنجکاوی و مشکوک شدن به قضیه و سکوت ناگهانی محل باعث میشه بیاد پایین. وقتی میرسه در باز  
بوده. قاتل فرار کرده. وقتی که مقتولو دیده به ما زنگ زده.

من: چه کلیشه ای

از اسانسور پیاده میشیم

ناوات: حتی اگر دکتره هم بوده کارش تمیز بوده چون فرستادم بیمارستانی که کار میکنه زمان خروجش با زمانی که خودش ادعا  
میکردو زمانی که به ما اطلاع داده مطابقت میکنه و اینکه با توجه به سوابقش به نظر نمیداد دلیلی برای این کار داشته باشه

من: چه خبر از اثر انگشت؟

ناوات: فعلا هیچی

به سمت جنازه که وسط پذیراییه میرم. دکتر نادری از جاش بلند میشه و با دیدنم بهم دست میده

من: ببخشید که این موقع شب مانع خوابتون شدیم

دکتر: وقتی این کارو انتخاب کردم دوره خواب رو هم خط کشیدم

بعدم لبخنده خسته ای میزنه

من: چی پیدا کردی دکتر؟

دکتر: کارش تمیز بوده. فعلا که هیچی. باید برم از مایشگاهو جسدو دقیق بررسی کنم.



من: فعلا تکونش ندین تا خودمم به نگاه بهش بندازم

کنار جسد زانو میزنمو اطرافشو دقیق نگاه میکنم.

دوتا تیر که مستقیم قسمت چپه سینش خورده

دستی رو شونم قرار میگیره و همزمان یه لگدم به پهلوم میخوره.

با حرص سرمو بالا میگیرم که تونیا رو میبینم.

از چهرش خستگی داد میزنه

تونیا: من نمیدونم این قاتلا مرض دارن شبها میان قتل کنن؟ بابا مگه ما حقه خواب نداریم؟

از جام بلند میشمو میگم: نه

با حرص به اطراف نگاه میکنه که کسی حواسش نباشه بعد جوری که فقط من بشنوم میگه: توامن حرف نزن که باید حسابتو برسم

اخمام توهم میره که میگه: اونجوری نگام نکن. من میرم. ازین به بعد برا قتلاهای شبانه خبرم نکنین

با تحکم میگم: صبرکن

برمیگرده سمتمو میگه: باز چیه؟

من: بهت نگفتم بیای اینجا برا تفریح.

به جنازه اشاره میکنمو میگه: نظرت؟

یه نگاه به جسد میکنه و با بیحوصله گی میگه: خب اینکه ضایس. قاتل چپ دسته. احتمالا یا فاصلشون زیاد بوده یا قاتل قدده کوتاه تری نسبت به مقتول داشته

ابروهام بالامیره: چطور انقدر مطمئنی؟

تونیا: به زاویش نگاه کن داد میزنه که چپ دسته

من: چرا؟

با حرص نگام میکنه و دستشو به سمت خودش میبره و میگه: چون یه چپ دست میفهمه که چپ دستا چطور تیراندازی میکنن

تازه یادم میفته تونیا ام چپ دسته

من: اما اینا یه فرضیه اس

تونیا: فرضیه ها پایه های حقیقت ان

من: گفتمی ازش کوتاه تره!!

تونیا: تیر از زیر قفسه سینه وارد شده پس یارو قد کوتاه تری داشته

دوباره به جسد نگاه میکنم. راس میگه.

تونیا: حالا میشه برم؟

من: نه

تونیا: ای خدایا!!!!

بعدم با کلافگی دستی تو موهاش میکشه

ناوات: بچه ها یه خبر جدید

من: هوم؟

ناوات: دوربینارو نگا کردم

من: خب؟

ناوات: قاتل پسره اما با جثه کوچیک. البته با توجه به لباساش اینطور به نظر میرسه

من: بیار اداره باید ببینمش

ناوات: باشه

به سمت جنازه اشاره میکنه

ناوات: متقلش کنیم؟؟

من:اره من کاری ندارم

ناوات: تو اداره میبینمتون

با تونیا پایین میرم

تونیا: من باید یه جایی برم. بعدش میام اداره

من: کجا؟

تونیا: فعلا بهتره نگم

من: بهتره اونجا رخت خواب نباشه

تونیا: دیگه خوابم پرید ادرنالینمم رفته بالا.

من: تا یه ساعت دیگه منتظرتم تو اداره

تونیا: باز مته زنا وسواس گرفتی

من: خفه شو

به عکسایی که گروه از جسد در زوایای مختلف گرفته بودن نگاه میکردم.

قاتل خیلی تمیز کار کرده بود.

صدای در اومد

ناوات: تیرارو و بیرون کشیدن. ماله یه کلت بوده. کلتش متاسفانه کم یابو عتیقس. دیر میشه پیداش کرد.

و یه چیزه خیلی جالب... دوتا فنجون روی میز بود که یکیش ماله خودش بودو اونیکی ماله یه دختره

من: دختر؟؟!!

ناوات: بقایای یه رژه لبه قرمز

من: ممکنه قاتل دختر باشه؟

ناوات: شاید ماله دوس دخترشه

من: اینم حرفیه

ناوات: میرم بگردم دنبال دوستاش.

یه فلش گذاشت رو میز. فیلمه دوربیناس. حتما نگا کن.

من: کله شیو خونه بوده؟

ناوات: نکته جالبش همینجاس. به گفته نگهبانه اپارتمان یک شب به بعد برگشته

من: قاتل راحت وارد ساختمون شده؟

ناوات: اره. ولی نگهبان ندیدش. تو دوربینم صورتش مشخص نیست

من: پس چرا میگی مرده؟

ناوات: از روی لباساش

من: لازم شد حتما ببینم فیلمو

صدای در میادو تونیا داخل میاد. کاملا پکره و عمیقا تو فکره

من: چی شد؟ کجا رفته بودی؟

تونیا نگاه بی حوصله ای بهم کردو گفت: چه خبر؟

من: چرا بحثو عوض میکنی؟

تونیا: الان کجارتن من موضوع خیلی مهمی نیست.

حرفی ندارم که بزnm چون میدونم جوابیم نمیگیرم

دکتر نادری داخل میاد

من: چی شد دکتر؟

دکتر: یه مشکلی هست

من: چی؟

دکتر: جسد پاکه پاکه. قاتل حتی تار موهم به جا نداشته

من:اره. از اولم اینو فهمیدم

دکتر: به هر حال من دوباره دنبال یه رد میگردم اما اگه نباشه که دیگه متاسفم

من:مرسی دکتر

دکتر بیرون میره

فلشو بر میدارم رو لب تاب میذارم و فیلمو پلی میکنم

ناوات: از وقتی که وارد اپارتمان میشه اوردم. قبلشو چک کردم هیچی نداشت

حواسمو به فیلم میدم. یکیشون که جلوی دره اپارتمان.

صحنه ورودی: کلید میندازه و وارد میشه. با نگیهان یه خوشو بش میکنه بعد وارد اسانسور میشه.

صحنه اسانسور: داره با گوشیش ور میره. گوشیش زنگ میخوره. یه صحبت کوتاه داره و بعد قطع میکنه و خارج میشه

داخل راهرو جلوی واحد: خیلی عادی وارد واحدش میشه.

نیم ساعت میگذره که یه فرد مشکوک جلوی ایفون وایمیسته و زنگ میزنه...

درباز میشه و وارد میشه.

چراغ نگهبانی خاموشه پس قطعاً نگهبان ندیدش. فیلمو استپ میکنم روی شخص ذوم میکنم. صورتش معلوم نیست ولی قدو

هیگل بزرگی نداره. ریز جثس. یه کاپشنه و کوتاهو یه شلوار جذب. با کلاه. به نظر پسر میاد

دوباره پلی میکنم.

شخص وارد اسانسور میشه. توی اسانسورم زاویه اش طوره که صورتش معلوم نیست. معلومه که اشناسو و جای دوربینا رو میدونه.

استینشو بالا میزنه و به ساعتش نگاه میکنه.

از اسانسور خارج میشه و وارد واحد میشه.

بازم هیچی. سرمو بالا میگیرم که میبینم تونی روسرم وایساده و به صفحه خیرس

تونی: وایسا ببینم

دشسو سمته کیبورد میاره و فیلمو عقب میکشه. اونجایی که قاتل به ساعتش نگاه میکنه

تونی: ههه. قاتل دختره

به ساعت نگاه میکنم

با اینکه زیاد معلوم نیس ولی مشخصه که زنونس.

ناوات با این حرف لب تاپو جلوی خودش میکشه

ناوات: این ساعت چقدر...

ادامه حرفشو میخوره

دوباره به صحنه نگاه میکنم. همون ساعتیه که من اونروز بهش دادم. اون ساعت شبیه ساعت تیار اس

ناوات ناباورانه میگه: ما چیکار کردیم؟؟ چطور نفهمیدیم؟؟

اخمی میکنم میگم: بس کنید. تو کله شهر هرکی این ساعتو داشته باشه که تیار اس

ناوات: ولی تنها کسی که فعلاً مظنونه اونه

من: نکنه یادتون رفته چقدر کمکون کرد؟

ناوات: این چیزبو ثابت نمیکنه. شواهد نشون میده که ممکنه قاتل زن باشه. از رد رژه روی فنجونم این قابل تشخیصه. ساعتشم

که همونیه که ما قبلاً بهش دادیم پس اون شخص تیار اس

من: اها همه دخترایی که رژ میزنن ساعت زنونه دستشونه تیاران. امن شاید پاپوشه تا اونو از میدون خارج کنن

تونی دخالت میکنه

تونی: ارتا میدونی قبله اینجا کجا بودم؟

من: منظورت چیه؟

تونی: جلوی خونه تیارا بودم. با اون معمورا که بر اش فرستادیم حرف زدیم. از صبح که بیرون رفته خونه نیومده بود. پنی 24 ساعت کامل

من: اون گناهکار و قاتل نیست اینو درک کنین

تونی: چرا انقدر طرفداریشو میکنی؟ نکنه دلتو بهش باختی؟

با تحکم میگم: خفه شو

تونی: نمیتونم ارتا. نمیتونم. تازه فهمیدم به یه گرگ اعتماد کرده بودیم

به سمتش میرمو یقشو میچسبم

من: حرفه دهنتو مزه کن بعد بریز بیرون.

تونی: از اولم گفتم بهش حسه خوبی ندارم. گفتم مواظب باش. گفتم بهش دل نبند

به دیوار پشته سرش کوبیدمشو گفتم: هیچی نگووو

تونی: متاسفم ولی تو باید چشاتو واکنیو حقیقتو ببینی. تیارا اون دختره مظلومی که فکر میکنی نیست

ناوات اومدو جدامون کرد

اعصابم بهم ریخته بود. نمیدونم این همه اعتماد بهش چرا از بین نمیرفت. باید خودمو خالی میکردم

با یه حرکت کله وسایل رو میزمو ریختم رو زمین

ناوات اومد کنارم: اروم باش ارتا

بی توجه بهش به سمته در رفتمو درو پشته سرم کوبیدم

...

سرمو رو فرمون گذاشتمو فکر کردم. نمیدونستم به چی؟ به کی؟ برای چی؟ ذهنم درگیر مسائل مختلف بود. نمیتونستم باور کنم تیارا گناهکار باشه

دختره مظلومی که دوست داشتم قاتل باشه

تو اعماق اون چشمای معصوم به شیطان خوابیده باشه

به ساعت نگاه کردم

5 غروب بود

تصمیممو گرفتم. فایده نداشت. باید باهش حرف میزدیم. به سمته شرکتش رفتم.

انقدر سرعت داشتم که اطرافو نمیدیدم فقط داشتم میروندم و به ماشینای اطراف بی توجه بودم

وارد دفتر شده. منشیش با دیدنم بلند شد

من: داخل دفترشه؟

منشی: نه نیستن. اما میان

من: پس داخل دفتر منتظرش میمونم

...

وارد دفترش شدم. رو میز یه لب تاب بود. روی صندلی نشستم. یکم که گذشت لب تاب توجهمو جلب کرد. انگار بر اش ایمیل اومد. رفتم طرفش و بازش کردم.

قفل داشت

تاریخ تولدشو زدم. هر تاریخی به ذهنم میومد حتی تاریخ تولد خودمم زدم. ناامید داشتم به صفحه نگاه میکردم که یاده اولین دیدارمون افتادم. تاریخشو وارد کردم در کمال ناباوری باز شد

از چیزایی که میدیدم نفسم بند اومد. امار همه ی بارها. بیوگرافی افراد. انبارها. همه تو فایلش بود.

فلشی بهش وصل کردم و همرو کپی کردم.

عجیب بود که تا حالا نیومده بود. باید اینارو به اداره میروندمو هرچه زودتر باید دستگیرش میکردم.

از اتاق بیرون اومدم.

منشی: گفتن تا چند دقیقه دیگه میان. منتظر باشین

من: نه کاری پیش اومده باید برم

منشی: اما...

من: فعلا

به سرعت از ساختمون خارج شدم.

شماره تونیو گرفتمو همزمان سوار ماشین شدم.

ریجکت کرد.

پسره احمق

یوفی کشیدمو به سمت اداره راه افتادم.

پشت چراغ قرمز گیر افتادم. یه شاسی بلند مشکی پشتم قرار گرفت.

داخل یکی از کوچه ها پیچیدم تا به ترافیکو چراغ برنخورم.

همینکه به اینه نگاه کردم متوجه ماشین پشتم شدم. همون شاسی بلند مشکی

احتمال میدادم داره تعقیبم میکنه. سرعتمو بیشتر کردم. هرچی به تونی زنگ میزدم برنمیداشت. ناواتو گرفتم. گوشیو کنار گوشم گذاشتم دوبوق خوردو یهو قطع شد. به صفحه گوشی نگاه کردم.

لعتی خاموش شده بود.

گوشیو رو مندلی کنارم پرت کردم حواسمو به جلو دادم که بتونم یه راهی برا گم کردن شاسی بلنده پیدا کنم

یاده ردیابه توی داشبرد افتادم. درش اوردمو کنار فلش چسبوندم. سرعتمو بیشتر کردم. از دور یه پارک دیدم.

شیشه رو پایین دادمو فلشو به سمت بوتیه ها پرت کردم که بعدا بشه پیداش کرد. امیدوار بودم ناوات حداقل اطلاعاتو با اون ردیاب پیدا کنه

سرعتمو بالا بردم. از عقب افتاده بود. از دور تابلو کوچی بن بست رو دیدم. سریع پیچیدم توشو پشت یه ماشین پارک کردم سریع ماشینو خاموش کردم...

شاسی بلنده وارد کوچه شدو تا ته رفت. بعدم وایساد. سریع پیاده شدمو اسلحه مو از پشتم بیرون کشیدمو اروم به سمتش رفتم.

خودمو به دره راننده رسوندمو با تحکم روبهش گفتم

من: بی حرکت پیاده شو

درو باز کرد

یه پسره حدودا 30ساله. اروم پیاده شد

خودمو کنارش رسوندم گفتم

من: روبه ماشین برگرد

برگشتو دستاشو بالا برد

اسلحه رو پشتش گذاشتمو گفتم

من: ریست کسه مناسیو برا تعقیب من انتخاب نکرده.

دست بندو از پشت کمر برداشتم.

همینکه میخاستم دست بندو بزخم سردیه لوله رو رو گردنم حس کردم

\_ به جناب سرگرد

بعدم یه ضربه به پشت سرم وارد شد

صداهای گنگی اطرافم میشنوم ولی درکه خاصی ازشون ندارن. پلکام سنگینه. به سختی بازشون میکنم. اطرافمو تار مبینم. دوباره پلکام گرم میشه و خوابم میبره...

باسردی ایی که به صورتم پاشیده میشه یه تکون غیر ارادی میخورم و سیخ سره جام میشینم. بادیدن اطرافم تازه متوجه موقعیتم میشم

دستو پام بستس و داخل یه سوله بزرگ هستم. دوسه تا غول تشنم اطرافم ان. یکیشون هدفونشو روشن میکنه و میگه: به هوش اومد قربان

بعد چند دقیقه دره وردوی باز میشه. مشتاقاته ب در خیره میشم که رئیسشونو ببینم که با دیدن تیارا نفسم بند میاد. باورم نمیشه. با ناباوری فقط بهش نگاه میکنم به سمت میادو بالحنه تمسخر امیزی میگه

تیارا: چطوری اقا ارتا؟ گفته بودم باهات محترمانی رفتار کنن. از پذیرایی راضی بودین؟

بعدم پوز خندی تحویلیم میده

بابهت میگم

من: تو... اینجا...

پوز خند تلخی روی لبام میشینه

باید میفهمیدم. زودتر از اینا. زودتر ازین که دیرشه. نمیذاره بیشتر فکر کنم

تیارا: ببخشید که خودمو معرفی نکردم. من دختر شهریار بزرگمهرم.

از چیزی که میشنوم خشکم میزنه.

تیارا به سمت زیر دستاش برمیگرده و با تحکم میگه: بیرون باشید

یکیشون یکم سرشو خم میکنه و میره. بقیشونم دنبالش میرن.

یه صندلی میاره و روبروم میشینه. ارنجشو روی زانوش قرار میده و به سمت من متمایل میشه. باپوز خندی میگم

من: کی به اینجا رسیدی تیارا؟ کی انقدر پست شدی؟ کی یه دروغگوی...

حرفمو قطع میکنه میگه: اوووه. بپر پایین باهم بریم. تواز دختری که تکیه گاهشو از دست داده چی انتظار داری؟ از دختری که اسطوره زندگیشو، پدرشو از دست داده چی انتظار داری؟ انتظار داشتی پیامو کنار قاتل زندگیم یینی تو عشقو تجربه کنم؟ تو با کشته پدره من درجه سرگردیتو گرفتیو من توغمه پدرم سوختم. سوختمو خاکستر روی اتیش شدم اما اتش هر لحظه روشن میشه. فقط به تلنگر براتش کافیه تا همه چیو نابود کنه

من: پس با نقشه بود. نقشه ی انتقام...

تیارا: ای بابا. اینطوری نگو. نکنه یادت رفته توام بانقشه جلو اومدی اما نمی دونستی که وارد بازی شدی. نکنه میخواستی من برادرمو ببخیل شمو بهت اطلاعات بدم؟ تو باید تاوان پس میدادی. واسه داغون کردن زندگیه ما. بعده مرگه بابا تیام با بدبختی گروهو جمع کرد اما تو اومدیو بازم میخواستی همه چیو داغون کنی. عیب نداره که یکم تو بازی قرار گرفته باشی؟ ازون اولشم اشتباه کردی. یه اشتباه بزرگ. اینکه احساساتتو وارد بازی کردی. اینکه عاشق شدی و حالا کنجکاویت کار دست داده. راستی یه تشکر بهت بدهکارم. بابت نابود کردن اون دونفر که اومده بودن بکشتم و تو گرفتیشون

من: پس اون بار؟؟!!

تیارا: برای جلب اعتماد مجبور شدم یکم ضرر کنم و اونا رو بدم ولی به جاش قاتل پدرمو به دست اوردم

من: یعنی تو به من هیچ احساسی نداری؟

پوز خندی میزنه: نه بابا. انگار بازیگر خوبییم. اونا همش نقش بود. اینو بفهم...

درمقابل پوز خندی میزنم: اما چشات اینو نشون نمیده. رمز لب ثابت اینو نمیگه

سعی میکنه خودشو خونسرد نشون بده.

تیارا: من فقط توی نقشم غرق شده بودم. همین

من: آره. همین

بعدم پوز خندی میزنم

دندوناشو رو هم فشار میده و به سمت در میره.

بعد چند دقیقه بادیگارداد میان داخل

یارا

بعد از کلی پرتو پرت گفتن با ترسا ازش خداحافظی کردم. از پله ها پایین رفتم. عمه داشت با خدمتکارشون حرف میزد. جلو رفتمو گونشو بوسیدم.

من: عمه جون من دیگه برم خداحافظ

عمه: به سلامت عزیزم. به مامان بابا سلام برسون.

من: چشم قربونت برم

عمه: بای عزیزم

من:بابای

از دره خونه بیرون اومدم. بدبختی امروز ماشین باهام نبود و مجبور بودم پیاده برم تا تاکسی چیزی بیاد. هوا ام که تقریباً تاریک بود. به خشکی شانس...

داشتم میرفتم که حس کردم یکی پشتمه. یکم تند تر راه رفتم که دیدم صداداره نزدیک تر میشه. یه دفعه یه چیزی دوره بازومو گرفت و یه دستمال جلو صورتم گذاشتن. اول نخواستم نفس بکشم اما دیگه نفس کم اوردمو یه نفس عمیق کشیدم که یه دردی تو سرم پیچید و بعدم تاریکی مطلق

...

صداهای میهمی میومد. سرم درد میکرد. چشمم بسته بود انگار.

صدای بلند یکیو میشنیدم. صدای یه دختر بود.

\_احمق اینکه ترسا نیست. اشتباه اور دبتش

با صدای گرفته ای گفتم: شما کی هستین؟ اینجا چه خبره؟

کم کم کن صدایم بالاتر میرفت

من: چشمامو باز کنین. چرا دستام بستس؟ ولم کنین عوضیا!!!

یه صدای بلندی کنار گوشم فریاد کشید

\_خفه شو دختره ی اشغال وگرنه خفت میکنم.

چونم میلرزید. اشکام میریختن. بیصدا گریه میکردم. صدای بلند کوبیده شدن در اومد. خودمو تکون میدادم. سعی میکردم دسامو وا کنم. انقدر سفت بود که دستام درد میکرد. انقدر تلاش کردم که حس میکردم پوسته دستم کنده شده

...

منه سگ میترسیدم. انقدر هق هق کردم ک نفسم بالا نمیومد. از سرما داشتم میلرزیدم. انگار بیشعورا ماتومو در آورده بودن منم که زیرش فقط یه تاپ توری تنم بود. نمی دونم چقدر گذشته بودو من همچنان تلاش میکردم دسمو وا کنم که یه دقه صدای در اومد خودمو جمع و جور کردم. صدای پای کسی میومد که داشت بهم نزدیک میشد

صدای در اومدن یه چیزی از خشاب منه چاقو اومد. بافکری که از ذهنم گذشت اب دهنم خشک شد. سردیه چیزو رو گونم حس کردم. بعدم صدای نحس یارو تو گوشم پیچید

\_دوس داری با همین صورتتو خط خطی کنم؟

به وضوح حس کردم بدنم داره میلرزه.

\_اخی کوچولو. ترسیدی؟ بالاتر از مرگ که چیزی نیست

بعدم کریخ خندید. لال شده بودم. چاقو رو از رو صورتم برداشتو به سمت دستام بردو طنابو باز کرد. همینکه دسامو وا شد دسامو بردم سمت چشمم تا واشون کنم که مچمو گرفت: او نه. فعلاً نه. بذار باشه

پاهامم باز کرد

تیزیه چاقو رو روپهلوم حس کردم. بالحن خشنی گفتم: اگه حرکت اضافی داشته باشی سوراخ میشی. اوکی؟

بیجرف سرمو تکون دادم. به سمت جلو هلم داد و مجبورم کرد راه برن. بازومو محکم گرفته و بود میکشیدم. تلو تلو میخوردمو تودلم به یارو فحش میدادم. اشکام تند تند میریختن. همینجوری که تو دلم به یارو فحش میدادم و ایسادو منم مجبور شدم وایسم.

انگار دره یه جاییو باز کرد و بعد منو محکم رو زمین هول داد که با ضرب روی زمین افتادمو جیغ گوشخراشی کشیدم.

شالم دوره گردنم افتاده بود و موهام کاملاً بیرون بود.

چنگی به موهام زدو بلندم کرد همزمان یه صدای دخترونه شنیدم.

ارتا

بانفرت داشتم بهش نگاه میکردم. باورم نمیشه کسی که روبرومه تیارا باشه. کسی که من میپرستیدمش

تیارا: ای بابا. ارتا اینجوری نگاه نکن دیگه. شیطونم روزی فرشته بوده. اینو باید بدونی که همه یه روزی تغییر میکنن. حالا بگو کییه اطلاعاتو چیکار کردی؟

من: انتظار داری بگم؟

بعدم: پوز خندی میزنم

تیارا: هر جور راحتی اما بهتره بدونی که یه مهمون ویژه ام داریم  
در باز میشه یه دختر و با چشمای بسته میارن داخل.

یکم که به چهرش دقت کردم...

خدای من یارا اینجا چیکار میکنه

تیارا: چگونه آقای راستین؟ از دیدن مهمونمون خوشحال شدید؟

باجیغی که یارا میکشه حواسم به طرفش جمع میشه و با داد میگم  
من: توبه یارا چیکار داری؟ مشکلات با من بود به بقیه چه ربطی داری؟

پوز خندی میزنه و به سمت یارا میره و چشاشو باز میکنه

یارا با دیدن جو اتاق و دیدن من چند دقیقه خشکش میزنه با بهت رو بهم میگه: ار.. ارتا اینجا چه خبره؟

تیارا با تحکم رو به زیر دستش میگه: ببندش

بعد روبه من میگه: حالا نظرتون چیه؟ به مهمونمون ادامه بدیم یا شما زبوتو باز میکنی؟

ناخوداگاه پوز خندی میزنم. نگاهم به سمت یارا کشیده میشه که به یه دار اهنی اویزونش کردن. رنگش پریده و تندتند اشک  
میریختو هق هق میکرد.

من: تیارا ولش کن تو به اون چیکار داری عوضی

تیارا قه قه ای میزنه و میگه: بدم نمیداد یکم با این کوچولو بازی کنم.

قدماشو تند میکنه و به سمت در میره

تیارا: خوش بگذره

وبعد درو محکم میکوبه. چند ثانیه که میگذره دوتا بادیگارد میان تو. اون پسره که با تیارا اومده بود تو با گفتن (خوب از شون  
پذیرایی کنید) بیرون میره

یکی از بادیگارد با به سمت یارا میره

من: ولش کن عوضی

بدون توجه به من به سمتش میرن. یارا رنگش بی شباهت به گچ دیوار نمیشه

یارا

بادیگارده به سمت میومد و یه پوز خندم زده بود. همزمان انگشتاشم فشار میداد که صدا میدادن. بی اختیار لرزیدم. تقریباً بهم  
رسیده بود. یه دور دورم چرخیدو بعد به سمت میزی که گوشه سالن بود رفتو از روش یه چیزی برداشت. میخواستم چیزی بگم  
که با صدای ارتا به سمتش برگشتم

از دیدن اون صحنه قلبم به درد اومد. ارتا از روی صندلی افتاده بودو اون بادیگارده داشت با مشتو لگد میزدش و ارتا هم توی  
خودش جمع شده بود

وای خدا این دیگه چه بلایی بود که نازل شد؟ بادیگارده به طرفم اومد. یه چیزی دور دستش پیچیده بود. یه چیزی مته شلاق

از فکری که به سرم رسید یه لحظه فکر کردم قلبم وایساد. اومد پشتم و ایساد

با خوردن اولین ضربه به کمرم جیغی کشیدم. ضربه های بعدیش محکم تر و محکم تر به پشتم میخورد.

دیگه کاملاً بیجون شده بودم و حتی نمیتونستم جیغ بکشم

اونی که ارتا رو میزد دست از زدنش برداشت و یه گوشه وایساد

ارتا: ولش کن کثافت. ولش کن

ولی اون بادیگاره دست از زدنم بر نمیداشت.

بعد از چند دقیقه انگار خسته شد بالاخره ولم کرد. اون یکی بادیگارده اومدو منو به صندلی وسط سالن بست...

ارتا



تیارا به سمتم اومدو گفت:هنوزم قفل دهنتو باز نمیکنی جناب؟

من:فقط گمشووووو

تیارا:دیگه داری خستم میکنی

صدای در بلند شد.بادیدن تیام که داخل میاد دستام مشت میشه.مطمئنم از عمبانیتم صورتتم سرخ شده.

میاد جلو تو با دیدنم یه لبخند مسخره میزنه

تیام:به به ارتا خان.مشتاق دیدار

پوزخندی میزنم که چهرش خشن میشه

تیام:اطلاعات کجاس؟

باحرص میگم:اگه قراره برم اون دنیا بهتره زودتر برم.از من چیزی گپرت نمیداد

یکی از بادیگارداتوی دهنم میکوبه که صدای جیغ یارا بلند میشه

تیام نگاهی به یارا میکنه بعدم رو به من نگاه میکنه و بعد اسلحشو از پشت کمرش بیرون میکشه

تیام:یه چیزی اومد تو دهنم

پوزخندی میزنه و ادامه میده:همین الان.یهو

روبه بادیگارد رو سره یارا میگه:بازش کن.

یارو میره سمته یارا و دستاشو باز میکنه و از رو صندلی بلندش میکنه.

واقعا گیجم.نمیدونم میخاد چ غلطی بکنه

تیام سمته یارا میره و اسلحرو جلوش میگیره

یارا گنگ نگاهش میکنه و خشک واپساده

تیام اسلحه رو تو دستش میذاره و میگه:بکشش

بعدم به من اشاره میکنه.

چشام از تعجب گرد میشه

تیام با سر به دوتا از بادیگاردات اشاره میکنه.اونام اسلحشونو به طرف یارا میگیرن.

تیام:تاده میشمرم.زدی زدی زدی سوراخ میشی

به یارا نگاه میکنم.دساش داره میلرزه.تیام شروع به شمارش میکنه

تیام:یک...2...3...4...5...6...7

ثانیه ها همینجور دارم میرن که یه دفه یارا زانو میزنه و اسلحه رو به سمته خودش میگیره

یارا:نمیتونم لعنتیا.نمیتونممممم.چطور عشقمو با دسته خودم بکشم.چطوره نفسه کسیو بگیرم که نفسمه.چطور ارتا که عشقه زندگیمه بکشم...

دادمیزنه و گریه میکنه.از شنیدن حرفاش نفسم بند میاد.چطور متوجه علاقمش به خودم نشدم خدایا!!!!!!!

دساش شل میشه و اسلحه از دستش میفته.

تیام:ای بابا.بد شد که.چه تئاتری دیدیم امشب

یارا رو صندلی میبندن

نگاهم به تیاریا میفته که گوشه سوله به دیوار تکیه داده و عمیقا تو فکره و به یارا زول زده

تیام:میگم قضیه جالب شد!!!!!!دیشب فیلم قشنگی بود.

میره سمته یارا

تیام:شما چطوری خانوم معشوق؟

دسشو زیر چونه یارا که سرش پایینه میذاره و میگه:همچین بدم نیستیا!!!!!!

یارا تو صورتش تف میندازه

تیام دستی به صورتش میکشه ک میگه:چموشم که هستی.نه.خوشم اومد.بدم نمیداد یه شبو کنارت تجربه کنم



\_محل پاکسازی شد. اما سردستشون فرار کرده

پرسنل اورژانس میان و ارتا رو معاینه میکنن. بعدم با عجله روی برانکارد میذارنشو به سمته امبولانس میبرننش.  
از اتفاقاتی که ممکنه بیفته وحشت دارم.

تونیا میاد طرفمو میگه: کجاس

به امبولانس اشاره میکنم

دستشو تو موهاش میبره

تونیا: ای وای

با ناامیدی نگاه میکنه و ادامه میده: با یارا فرار کردن.

ضربه ای از عصبانیت به بطریقه جلو پام میزنم که پرت میشه اونور

ارتا

احساس کوفتگیو سستی دارم. پلکای سنگینمو باز میکنم. نور اطراف چشمو میزنه.

بازم چشمو میبندم. یکم طول میکشه که حس میکنم اطرافم صدا هایی میاد چشمو که دوباره باز میکنم دوسه نفرو با روپوش سفید میبینم. خیلی از اطراف درک ندارم اما میدونم که تو بیمارستانم

دکتره یکم که معاینه میکنه بیخیالم میشه و یه سری تجویز برام میکنه.

پرستارم تند تند مینویسه. در باز میشه و چهره تونیا و ناوات پدیدار میشه

تونیا با دیدنم لبخندی میزنه و میاد طرفم

دکتر با ناوات یکم حرف میزنه و بعد میره.

با صدای گرفته ای روبه تونیا میگم: چه خبر؟ دستگیرشون کردین؟

سری تکون میده

لبخندی میزنم. با به یاد آوردن گذشته با گنگی میگم: چطور پیدامون کردین؟

تونیا به ناوات اشاره میکنه: از ایشون پرس

سوالی به ناوات نگاه میکنم که دستشو تو جیبش میبره و صلیبمو در میاره

ناوات: اینم اما تیتون.

دستمو که بهش سرم وصله رو میگیره و صلیبمو توش میذاره و مشتمو میبند

من: خب؟ بقیش؟

ناوات: یادته اونروز صلیبتو ازت گرفتم؟ همیشه به این فکر کردم که چی هیچوقت ازتو جدا نمیشه و اون صلیبت بود. من هیچوقت نتونستم اون برقه انتقامو تو چشای تیارا نادیده بگیرم پس دقیقاً یه صلیب عین ماله خودت که به ردیاب مجهز بود رو با صلیب خودت عوض کردم

من: چه هوشمندانه

ناوات: قابلی نداشت

من: فلشو پیدا کردین؟

ناوات: در اینجا باید از شما تشکر کنم بابت فکر هوشمندانتون و نصب کردن ردیابی که تو داشبردت گذاشته بودم به فلش شما بتونیم با ردیابی اون پیدااش کنیم.

سری تکون میدم خوشحالم که همه چی درست شد. با یادآوری یارا میگم: همشونو گرفتین؟ یارا خوبه؟

چهرشون غمگین میشه

من: چی شده؟

از استرس دارم میمیرم

تونیا: متأسفانه فرار کردنو یارا رو با خودشون بردن. ردشونو تا یه جایی زدیم ولی...

از اتفاقاتی که ممکنه برای یارا افتاده باشه قلبم به درد میاد. وای خدایا!!!!!! اون به خاطر من این همه سختیو تحمل کرده. اگه بلایی سرش اومده باشه نمیتونم خودمو ببخشم.

میخام از جام بلند شم که تونیا مانعم میشه

تونیا: هوی کجا؟

من:خونه عمو شجاع  
 تونیا:فعلا نمیتونی پاشی.  
 من:اونوقت کی مانعم میشه؟  
 تونیا:من.کم این دوروز برات نگرانی کشیدم  
 من:کدوم دوروز؟  
 تونیا:الان دوسه روزی هست که بیهوشی عاقا  
 از حرفش واقعا تعجب میکنم.درباز میشه و چهره نگران مامانو میبینم.چقدر دلم براش تنگ شده.  
 مامان اومدو کنارم نشست  
 مامان:قربونت برم میدونی چقدر نگرانت بودیم؟؟  
 اشکی از گوشه چشمش چکید  
 من:مامان منو ببین.خوبم.دیگه ناراحتی نداره که.  
 مامان:یارا...  
 حرفشو دیکه ادامه نمیده  
 با اینکه خودمم میدونم امید واهیه و خودمم هیچی از وضعیتش نمیتونم میگم  
 من:مامان من مطمئنم حالش خوبه.الان شما باید با عمه ایثا صحبت کنینو ارومشون کنین.من بهتون قول میدم که همه چی حل  
 شه  
 بابا که تا اون موقع ساکت بودو فقط نگاهمون میکرد گفت  
 بابا:دیشب یکتا از شدت استرسو گریه حالش بد شد.امیدوارم هرچه زودتر پیداشون کنین  
 من:به بچه ها سپردم.من بهتون قول میدم  
 سکوت میکنن.  
 من:ترسا کجاس؟  
 بابا کلافه نفسشو بیرون میده  
 من:چیزی شده؟  
 بابا:تورو مقصر گم شدن یارا میدونه.از یه طرفم حس میکنه که قرار بوده جای یارا باشه.کلا بهم ریخته  
 چشممو با فشار میبندم.ای خدایا!!!! پس کی این درد تموم میشه  
 ناوات:خب عاقا ارتا مرخصی  
 با حرفش انگار دنیا رو بهم میدن.بعد یه هفته دیگه تحمل فضای بیمارستانو نداشتم.  
 تونیا لباسامو میذاره جلومو میگه  
 تونی:کمکت کنم؟  
 اخمی بهش میکنم  
 من:نمیبینی دستو پای سالممو؟  
 تونی:اونارو میبینم که سالمن اما خدایی کیودیه رو صورتت خیلی تابلویه  
 من:ببند  
 بعدم منتظر نگاهشون میکنم که برن بیرون  
 تونیا بیخیال نگام میکنه.  
 من:نمیخاین برین بیرون تا لباسامو عوض کنم؟  
 تونی:نامحرم که نیستیم راحت باش  
 دوباره اخمی میکنمو میگم:بپاشین بیرون دیگه  
 با امرار ناوات بیرون میرن

این مدت مامان هرروز میومد امروزم خودم خواستم نیاد. ترسا یه بار اومد اما چیزه خاصی نگفت. دایبی اینام اومدن اما انقدر داغون بودن که من خودمم داغون شدم

تو این مدت نتونسته بودیم پیداشون کنیم. هرچند تا یه جایی پیش رفته بودیم اما فعلا که معلوم نبود کجا مخفی شدن

برای یارا نگران بودم میترسیدم اون موقع که بیهوش بودم بلایی سرش آورده باشن

در یهو باز شدو ناوات اومد داخل

ناوات: ارتا پیداشون کردیم

صدای درگیری تیراندازی از هر طرف شنیده میشد.

به سمته ساختمون رفتم.

جلوی ورودی جسده یکی از بادیگارداد بود بی توجه بهش رفتم داخل

اسلحرو جلوی صورتمو تو حالت آماده گرفته بودم که اکه کسیو دیدم بزنمش

خواستم به سمته پله ها برم برم بالا که چیزی زیر راه پله توجهمو جلب کرد

یه در که همرنگه محیط بودو خیلی توی دیدرس نبود.

کنجکاو شدمو رفتم سمتشو بازش کردم با احتیاط داخل رفتم.

از دیدن دوباره تیارا اونم اونجا پوزخندی روی لبم اومد

من: منتظر دیدنم نبودی؟

اسلحشو به سمتم نشونه میره

تیارا: اتفاقا خوشحالم از دیدنت

من: بهتره اسلحتو بندازی

تیارا: جوک زیبایی بود. ممنون که یادآور شدی

یکم تو چشمام خیره شدو بعد...

اسلحه رو که به سمتم نشونه رفته پایین میاره. پوزخندی رو لبام میاد

من: پس دوسم داری؟

تیارا: چطور ازم انتظار داری، نداشته باشم؟

قطره ایی اشک از چشمش پایین میاد.

من: پس چرا؟ چرا این کارو کردی؟

تیارا: از کارم پشیمون نیستم. حتی از عاشق تو شدن هم پشیمون نیستم.

من: توقع داری ببخشم؟

تیارا: نه، منتظرم که به دستت بمیرم

ابروهام بالا میره

من: چرا اینو میخوای؟

تیارا: خودت میدونی که طاقت توی زندون موندنو ندارم، ترجیح میدم به دست کسی بمیرم، که روزی دوسش داشتم و الانم عاشقشم

اسلحرو پایین میارم بی سیمو روشن میکنم، که بگم بیان برنش، که تهدید وار میگه: اگه بخوای چیزی بگی قبله اینکه گزارشو تموم کنی کشته میشی، بعدم اسلحشو بالا میگیره و به سمتم نشونه میره

من: توکه میخوای بکشی، بهتره زودتر این کارو کنی

تیارا: فکر میکنی نمیکنم؟

من: از توی دیوونه همه چی انتظار میره

تیارا: آره، دیوونه، جالب ترین صفتیه که حالو روز الانمو توصیف میکنه، تا ده می شمارم، یا میزنی، یا میخوری، بهتره نشون بدی چقد جریزه داری جناب سرگرد.

اسلحمو بالا میگیرم، شروع میکنه به شمارش، چهره الانشو با قبلا مقایسه میکنم. تموم خاطر اتم باهش عین فیلم، جلو چشمم میاد.

با حالت جیغ واری میگه

10-9

بعدم جیغ میزنه: بزنی دیگه لعنتییییی

رو بهش میگم: خودتم میدونی، نمیتونم تو چشات زول بزنی ماشه رو بکشم

تیارا: بزنی این برای آخرین خاطره از من، توی ذهنت بمونه، بزنی.

چشمامو میبندم و رو بهش اسلحرو میگیرمو شلیک میکنم.

چشمامو که وا میکنم، تیارایی رو میبینم که دستشو روی سینه چپش گذاشته، و جلوم افتاده.

به سمتش میرم و کنارش زانو میزنم

با صدای گرفته ایی میگه

تیارا: ممنون که گذاشتی، عشقو تجربه کنم، متأسفم...

چشماش بسته میشه و دستش روی سینش بی حالت میوفته. دستشو تو دستم میگیرم، از سردی دستاش وجودم یخ میکنه.

خدایا من چیکار کردم!!؟

به چهره رنگ پریدش که نگاه میکنم از خودم متنفر میشم، در باز میشه و یکی از نیروها میاد تو و احترام میزاره

—سرگرد همه جا پاکسازی شده، مفقود پیدا شد

با یادآوری یارا از جام بلند میشم

من: کجاس؟

—بالای پشت بوم، قصد خودکشی داره

با شنیدن حرفاش به سمت خروجی میرم و میگم: منتقل کنید جسدو

احترام میذاره و منم به سمت بیرون میرم.

ناواتو تو راه رو با بی سیم صحبت میکنه با دیدن من کنارم راه میوفته

ناوات: همه جا پاکسازی شد، تیامم که خودشو کشت، همشون دستگیر شدن، انبار پایین اینجام توقیف شد...

میزنم تو حرفش

من: الان اینا مهم نیست، یارا کجاس؟ سالمه؟

سروشو تکون میده و

چشاشو میبندد و نفسشو کلافه فوت میکنه: رفته بالا پشت بوم، انگار قصد خودکشی داره

درو باز میکنم و از نیروها میخوام از مون فاصله بگیرن، یارا رو میبینم که بالای سکو وایساده، از حرکاتش معلومه که مضطربه با

صدای لرزونی میگه

یارا: پس اومدی

با لحن مهربونی میگم: آره عزیزم

یارا: هههه عزیزم

من: به نظرم جای خوبی واسه صحبت کردن و اینسادی

یارا: نمیخوام اینجا باشم، سرنوشت مجبورم کرد.

من: تو مجبور به انجام هیچ کاری نیستی.

یارا: مجبور نه، اما محکومم

من: بسه یارا، بیایا پایین، من گناهکارم نه تو، همه چی تقصیر منه، بیشتر از این عذابم نده.

یارا: میدونی چه بلاهایی سرم آوردن؟ من دیگه اون یارای شیطان نیستم، من دیگه یارای پاک نیستم، میفهمی من پاک

نیستممممم

من: این حرفو نزن، تو از هرکسی پاک تری، اتفاقات اخیر تقصیر تو نبوده.

آروم آروم به سمت حاشیه میرم تا ارتفاعو ببینم.

یارا: از سرنوشت متنفرم آرتا، از سرنوشتی که با نامردی پاکیمو گرفت به هق هق افتاد، به پایین نگاه میکنم حدود شپش متر ارتفاع داره.

یارا: اصلا چرا من عاشق تو شدم لعنتی؟ تو که عاشق کسه دیگه ایی بودی.

من: یارا این اشتباهو نکن، من دوست دارم.

من: من اون یارای ساده نیستم که اینطوری خر شم

من: یارا این تصمیمت اصلا تصمیم درستی نیست، به مامانو بابات فکر کردی؟

یکی از نیروها آروم میاد طرفم و برگه ایو بهم میده، بازش میکنم.

داخلش نوشته: تا ده دقیقه دیگه آتش نشانی میرسه، معطل کن پسر

یارا: من چرا انقد بدبختم آرتا؟ چطور میتونم زندگی کنم وقتی این ننگ روی پیشونیمه

به سمتم برمیگرده: از زندگیم متنفرم آرتا

من: یارا من دوست دارم، نمیگم عاشقتم اما دوست دارم، یارا این کارو نکن، بیا پایین و در کنارم باش

یارا: چطور میتونی با کسی زندگی کنی که دست خور دس؟

آروم آروم به سمتش میرم

من: یارا، من دوست دارم

یارا: نه این درست نیست، تو واسه ی احساس گناهی که داری، اینارو میگی، آرتا من دیگه نمیتونم

من: بیا پایین عزیزم، اونجا خطرناکه

چشاشو میبندم، از حرکت سینش معلومه که به سختی نفس میکشه

چشاشو وا میکنم، چشاش پره اشکه

یارا: خدافظ آرتا

تو یه حرکت خودشو به سمت عقب میندازه به سمت جلو یورش میرم تا بگیرمش اما... با صدای جیغ بلندش نفسم بند میاد، به سمت حاشیه بام می دوم با دیدن صحنه پایین دستمو محکم توی پیشونیم می کوبم.

به سمت پله ها هجوم می برم و به سمت پایین میرم، تکنسینای اورژانس دورشن، کنارشون زانو میزنم. اگه بالای سر یارا بیاد خودمو نمی بخشم، به داخل امبولانس منتقلش میکنن. همراهمشون میرم، ماشین سریع حرکت میکنه.

صورتش تمام خونیه، ماسک اکسیژن روی دهن و بینیش و سرم بهش وصله یارو تند تند یه چیزایی بهش تزریق میکنه و وضعیتشو چک میکنه، تعداد ضربان قلبش هر لحظه پایین تر میره.

خیلی زود به بیمارستان میرسیم، بی اختیار دنبال تختش میدوم، میترسم از آینده. میترسم یارا رو ازم بگیره. میترسم دیگه نتونم چشای آبیشو ببینم. داخل اتاق عمل میرنش.

سست به دیوار تکیه میدم و کنارش سر میخورم.

از هیاهو و هجوم دکترا به سمت اتاق عمل میترسم، چهره ایی رو به روم قرار می گیره.

ناوات کنارم میشینه.

ناوات: آروم باش پسر، خوب میشه، بهت قول میدم.

من: خداکنه... راستی تونی کجاست؟

ناوات کلافه سری تکون میده.

من: چیزی شده؟ تونی کجاس؟ اتفاقی افتاده واسش؟

ناوات: اتاق عمله، کتفش تیر خورده

من: ای وای

.

.

.

صدای جیغی از ته سالن سالن اومد. با دیدن عمه و دایی به سختی از جام بلند شدم.

عمه به سمتم میاد، گوشه لباسمو میگیره.

عمه: بچم کجاس آرتا، تک بچم کجاس؟

آخه من چی به این مادر دلشکسته بگم؟

باغم بهش نگاه می کنم، کلمه ها مقطع از دهنم خارج میشه.

من: بردنش اتاق عمل

با شنیدن جلم دستای عمه شل شد، دستمو تکیه گاهش کردم که نیوفته روی زمین.

از حال رفت. دو سه تا از پرستارای اونجا اومدن طرفمون...

از شیشه به داخل نگاه کرد، طبق حرفای دکتر زنده موندنش معجزه اس، ضربه ی سنگینی به پشت سرش خورده، به قول دکتر تا همینجام که تحمل کرده لطفه خدا بوده.

خوشحالم که هنوزم امیدی به زنده موندنش هست، همچنین با آسیبی که به مهره های کمرش خورده باید چندین جراحی دیگم داشته باشه.

صدای آشنایی رو کنار گوشم میشنوم.

ناوات: آرتا بیا این تونیو جمع کن کچلم کرد.

بی حس بهش نگاه میکنم.

من: بز نم به تخته که موهات سر جاشه.

پوکر نگام میکنه و میگه: منتظره ببینت، از وقتی به هوش اومده یه ریز مخه منو تلایت کرده. چپو راست آدرس قبرتو میپرسه.

ابروهام بالا میبره که میگه: دو سه تا پیازم گذاشته وره دلش داره اشک میریزه.

من: تونی گریه کرد؟!

ناوات: کم نه

لبخندی میزنم.

من: حالا کجاس؟

ناوات: دنبالم بیا

باهم به سمت اتاقی که توشه میریم. به اتاق که میرسیم. ناوات در میزنه و میره داخل. منم دنبالش راه میوفتم. تونی داره ته کمپوتا رودر میاره.

قوطیو نشونه گیری میکنه و پرت میکنه سمت اشغالی.

تونی: ایول

سرش برمیگرده و با دیدن من چند دقیقه سکوت میکنه و بعد بازوی ناواتو چنگ میزنه.

تونی: دیدی جن زده شدم؟ خدا دیدی بدبخت شدم؟ دیدی کارم به جایی رسیده که روحشو ببینم؟!

میرم سمتشو میگم: کم جو بده بابا... نمرده کشتیمونا!!!

روبه روش وایمیسم



من: من روح نیستم، صحیحو سالم جلوتم، اوکی؟

ناگهانی میزنه تو گوشم، بدجوری دردم میگیره.

تونی: خوبه... روح نیستی

بعدم بغلم میکنه.

تونی: میگم میدونستم بادمجون بم آفت نداره هااا

خنده ایی میکنم و میگم

من: دیوونه

دو ماه بعد

این دوماه عوض شده بود، زندگیم پر بود از ترس، ترس از دست دادن یارا، از دیدن چشمای نگران عمه و انتظار دایی شرمنده بودم.

از خودم شرمنده بودم، از دیدن این دیوار های سفید بیزار شدم، اما محکومم به دیدن.

پشت شیشه وایمیستم.

بدنش زیر په عالمه دستگامه، توی دهنش یه لوله بود، و یه سری سیم به قفسه ی سینش وصله که بالباس بیمارستان پوشیده شده، دستاش به شدت آسیب دیدن و یکی از پاهاشم گچ گرفته شده.

نفس عمیقی میکشتم و به سمت خروجی میرم.

اه لعنت به این زندگی.

کی یارا انقد واسم مهم شد؟!

سوار ماشین میشم و به سمت دانشگاه ترسا میروم، کلاسش الاناس که تموم شه تو این دوماه یه کلمه باهام حرف نزده و منو مقصر میدونه، مامان تایم کلاسای امروزشو بهم گفت تا برم منت کشی

جلوی در دانشگاه، پارک می کنم، آرنجمو لبه پنجره میزارم و به بیرون نگاه می کنم.

یه سری دانشجو بیرون میان، ترسا بایکی از دوستاش بیرون میاد، فک کنم اسمش سوین بود.

یه چند باری دیده بودمش تو خونه، میخوام پیاده شم که ترسا وایمیسه و به پشت سرش نگاه می کنه.

یه پسر حدودا 25، 26 ساله رو به روش وایمیسه و نیششو وا میکنه.

دستم مشت میشه، درو باز میکنم به سمتشون میرم.

ترسا: من جوابمو از اولم بهتون گفتم آقای محمودی.

یارو: شما فقط بهم بگید حاضرید باهام ازدواج کنید؟

ترسا: من الان شرایط فکر کردن به این موضوعو ندارم

میرم طرفشون.

من: مشکلی پیش اومده ترسا؟

ترسا با دیدنم اخماش توهم میره، یارو با پرویی بهم نزدیک میشه و میگه

یارو: شما؟

من: چه فرقی می کنه

دستشو بالا میاره که دستشو میگیرم و میپچونم، طوری که پشتش بهم میشه.

صدای نفس های مقطعش واضح شنیده میشه.

ترسا با بهت نگاه میکنه.

کنار گوش یارو میگردم

من: از این به بعد طرفش دیده نمی شی، این باره اخره که مسالمت آمیز حل میکنیم قضیه رو.

بعدم دستشو ول می کنم و به پشت هولش میدم و دست ترسا رو میگیرم و میرم سمت ماشین.

با سرعت میروم، اعصابم شدیداً خورد بود.

ترسا: هی اگه تو دوست داری بمیری فکر نکن این آرزوی منم هست. نکنه میخوای منم عین یارا بفرستی رو تخته بیمارستان؟

ماشینو کنار میزنم و به طرفش برمیگردم

من: آخرین باره اتفاقات اخیرو یادآوری میکنی

ترسا: حقیقت زهره ارتا زهر

من: اون پسره کی بود؟

ترسا: هرکی، به تو ربطی نداره.

دستم ناخودآگاه بالا میاد و میزنم توگوشش

صورتش برمیگرده. دستشو روی گوشش میزاره.

وای خدایا

مثلا اومده بودم آشتی، دستمو مشت می کنم و محکم روی فرمون میکوبم.

ترسا تکیشو به صندلی میده و سرشو به طرف شیشه برمیگردونه.

اه لعنت.

من: ترسا... ترسا منو ببین... خب عصبانیم میکنی دیگه

فک میکنی من از اوضاع یارا راضیم؟

بایکم مکث دوباره ادامه میدم

به خدا نیستم. به خدا تو فشارم. از خودم بدم میاد واسه همه چی.

دیگه نمی کشم خدایا!!!!

سرمو میزارم رو فرمون و چشامو رو هم فشار میدم.  
سکوت بدیه که خودش میشکنش.

ترسا: میدونم داداشی،  
بابت همه چی متأسفم.  
شاید منم مقصرم و دنبال یه مقصر میگشتم.  
و جز تو کسی رو پیدا نکردم.  
آروم باش داداشی.

دستشو روی شونم میزاره، نفس عمیقی میکشمو به طرفش برمیگردم. دستمو روی گونش میزارم  
من: ببخش که روت دست بلند کردم.  
لبخندی زد و سرشو تگون داد.

آراد

روی سرش وایمیسم. دستمو روی سرش میزارم و نوازش وار تگون میدم.

من: دختره بابا نمیخواه چشاتو باز کنی؟  
نمیخواه یه بار دیگه صدام کنی؟

نمیخواه این حسرتو انتظارو تمومش کنی؟

بابایی میدونی این مدت چی کشیدیم؟  
حاله مامانت دیدنی شده این روزا.  
دیدنی تو توغمه اینطور دیدنت داره میسوزه؟  
باباجون وقتشه پاشی.

وقتشه از جات بلند شی و بازم از اون خنده ها کنی

پرستار میاد رو سرشو یه نگاه به وضعیتش می کنه.

— لطفا برید بیرون، وقتتون تموم شده  
خم میشمو پیشونیشو میبوسم.

من: بابایی منتظر تما!!!!  
میخوام از اتاق خارج شم که پرستار سریعا از اتاق خارج شد.

همونجا سر جام خشک شده بودم.

دکتر با پرسنل وارد اتاق شدند و رفتن طرف یارا، یکی از پرستارها به بیرون راهنمایی کرد.

از پشت شیشه به کاراشون نگاه می کردم

با دیدن چشمای باز یارا اشکی از شادی از چشم افتاد.

دکتر بعد از چند دقیقه بیرون اومد. به سمتش میرم.

دکتر: واقعا به هوش اومدنش یه معجزه آقای راد. بهتون تبریک میگم اما...

با صدای لرزونی میگم: چی شده دکتر؟

دکتر: به خاطر آسیبی که به کمرش رسیده فعلا توانایی حرکت دادن پاهاشو نداره.

چشمامو با درد مبیندم.

دکتر: با تیم پزشکی جلسه میزارم نگران نباشید امیدتون به خدا باشه.

آرتا

با سرعت به سمت بیمارستان میروندم. انقدر سرعت داشتم که نمیدونم چطور به بیمارستان رسیدم. تو راهرو بابا و مامان و دایی رو مبینم. به دایی که میرسم بهش دست میدم و تبریک میگم.

دارم بال بال میزنم که ببینمش.

رو به بابا میگم: میشه دیدش؟

بابا: آره ترسا و یکتا پیشش.

سری تکون میدم. ترسا از اتاق میاد بیرون و به طرفم میاد.

ترسا: آرتا میخواد ببینت.

من: منو؟

سری تکون میده. به سمت اتاق میرم.

عمه کنار تختشه و داره قربون صدقش میره

عمه: قریونت بشم من دختر گلم.

بهشون نزدیک تر میشم. یارا فقط به مامانش خیرست.

میرم رو سرش و میگم: چطوری یارا خانوم؟ این مدت نگرانمون کردیاا.

سرشو بالا میاره و نگاهی بهم میکنه.

بعد چند ثانیه رو به مامانش میگه: میشه باهم تنها باشیم؟

عمه سری تکون میده و پیشونی یارا رو میبوسه و بیرون میره.  
با صدای بغض آلودی رو بهم میگه: چرا رسوندیم بیمارستان؟ چرا نداشتی بمیرم؟  
با بهت بهش خیره شده بودم. فکر میکردم دیگه پشیمون باشه.

یارا: دیدی پاهامو؟ چه ارزشی داره زندگی برام وقتی قراره ازین به بعد یه جا بشینم و تکون نخورم ها؟؟

از شنیدن حرفاش نفسم بند میاد.

با منو من میگم: یعنی...

میزنه تو حرفم و میگه: من فلج شدم میفهمی؟ چرا آوردیم بیمارستان؟ باید میزاشتی میمردم.

حرفی ندارم که بگم نمیدونم افکارمو به زبون بیارم یا نه.

فقط بهم خیرس تو چشاش هیچ حسی نیست.

ترجیح میدم برم بیرون چون اصلا اوضاع مناسبی ندارم.

میخوام از در اتاق بیرون برم که صدای هق هقش بلند میشه. لعنت بهت تیام.

تو محوطه نشستم و دارم اطرافو نگاه میکنم که گوشیم زنگ میخوره. شماره ادارست.

من: بله؟

سرهنگ: استراحت بسه دیگه سرگرد. بیا سر کارت که بدجوری نیازمندتیم.

من: سرهنگ فک کنم دیگه بهتر باشه منم از این کار استعفا بدم.

سرهنگ: خودتو لوس نکن پسر.

من: ولی...

نمیزاره حرفمو ادامه بدم و میگه:

سرهنگ: آدرسو برات میفرستم. بیا سره صحنه.

به سمت ماشین میرم.

یارا

به پنجره اتاق خیرم و آروم اشک میریزم دو روزه که به هوش اومدم اما از روی این تخت لعنتی تکون نخوردم.

دو روزه کارم شده خیره شدن به پنجره. تو این دو روز آرتا اینجا نیومده. هههه این همونی بود که میگفت دوسم داره. البته  
حقم داره کی یه هرزه رو میخواد. کیحاضره با یه آدم دست خورده ارتباط داشته باشه و دوستش داشته باشه؟

با یادآوری اون شب اشکام شدت گرفتن سرمو تکون میدم تا اون صحنه ها جلوی چشمم رژه نرن اما همش بدتر میشه.

فضای خفقان آوری بود یه چیزی روی سینم سنگینی میکرد. جیغی از درد کشیدم اما همش حرفا و حرکات اون عوضی از جلوی  
چشمم رد میشد. صداشو میشنیدم. انگار همینجا بود.

در به شدت با دیوار برخورد کرد و دو تا پرستار اومدن تو.

اما من بدون توجه به اونا حیغ میکشیدم شاید میخواستم با حیغ کشیدن اون جسم سنگین از روی سینم برداشته شه. یارا

اروم چشمو باز کردم سرم بدجوری درد می کرد.  
سنگینی چیزی روروی دستم احساس کردم.  
سرمو به طرف دستم برگردوندم که سر بابا رو روی دستم دیدم.

دستمو تکونی دادم که سرشو بلند کرد.  
با دیدن چشاش، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

ازش خجالت می کشیدم.  
سرمو به طرف مخالف چرخوندم.  
اشکام تند تند میریختن، انگار باهم مسابقه گذاشته بودن.

بابا: یارا... دختر بابا... نمی خوای حرف بزنی؟!  
میدونی چند وقته صداتو نشنیدم؟  
میدونی چند وقته صدام نکردی؟  
نمی خوای مثل قبلنا شیطون بخندی؟

با شنیدن این حرفش غم دوباره تو دلم جون میگیره.  
چقدر تلخه الانی که بازگشت نداره.  
چطور میتونم بخندم وقتی هر لحظه اون صحنه ها جلو چشمم جون میگیره؟!؟

چطور میتونم شیطنت کنم وقتی اونطور وحشیانه بهم تـجـا وـز شده؟

چطور به دختر گفتنای بابا جواب بدم، وقتی که پاک نیستم؟

چطور این ننگو از رو پیشونیم پاک کنم؟  
چی شد که اینجوری شد؟  
این بود جواب عشقم به آرتا؟  
اینه آینده ی علاقه ی پاکم بهش؟

نمی دونم اصلا کی مقصره  
شاید وقتی که فهمیدم کسی رو دوست داره باید فراموشش میکردم.

جالب اینجاس که هنوزم قلبم با دیدنش میتپه.  
من یه احمقم  
یه احمق عاشق

بابا: یارا... نمی خوای این سکوتو پایان بدی؟

این انتظارو عقده رو از بین ببری؟

دختر بابا، مامانت هر روز به امیدی می خوابه که گذشته دوباره زنده شه.  
من هر بار که پامو تو اتاقت میزارم منتظر اینم که مثل قدیم صدام کنی.

به سمتش برمی گردهم از دیدن غم تو چشمات تعجب می کنم.

کی این همه غمو متحمل شد؟

از نگاه منتظرش خجالت می کشم

پدري که همیشه دم از غرور می زد الان با یه کوه غم قدم می زنه. با صدای لرزونی صدایش زدم

بابا با ناباوری نگاه کرد. بعده چند ثانیه با صدایی که شادی توش موج می زد گفت

بابا: جون بابا... الهی قربونت شم کلم... چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود

خم شد و صورتمو غرق در بوسه کرد.

یکم دیگه پیشم موند و بعد بهم گفت: گله بابا دیگه استراحت کن. من می رم تا اروم بخوابی  
بازم پیشونیمو بوسید و بعدهم از اتاق خارج شد.

آرتا

وارد بیمارستان شدم، چون وقت ملاقات نبود و تقریباً غروب بود بیمارستان خلوت بود.

به اتاقش که رسیدم در زدمو اروم وارد شدم.

چشمات باز بود و داشت به پنجره نگاه می کرد.

به صورتش نگاه کردم.

تازگی دیدنش اروم می کنه.

نمی دونم این ارامش سرچشمش کجاس

شاید دوست داشتن...

نمی دونم به هر حال هرچی که هست دوستش دارم

به طرفم برگشت

چونش شروع کرد به لرزیدن

جلو رفتم و روی تخت نشستم و دستشو گرفتم.

روشو به اون طرف برگردوند

من: یارا... باهام حرف بزن... خالی کن خودتو...

دستاش شروع کرد به لرزیدن

دستشو محکم تر فشار دادم. و با اون یکی دستم صورتشو نوازش کردم.

با صدای بغض الودی شروع کرد به خوندن  
 یارا: وسعت درد فقط سهم من است  
 باز هم قسمت غم ها شده ام  
 دگر ایینه ز من با خبر است  
 که اسیر شبه یلدا شده ام  
 من که بی تاب شقایق بودم  
 همدم سردی یخ ها شده ام  
 کاش چشمان مرا خاک کنی  
 تانیتم که تنها شده ام

با شنیدن جمله آخرش دلگیر بهش نگاه کردم  
 من: انصافت کجاس یارا؟ تو تنها نیستی. من هستم. بابات اینا هستن. همه پشتتن فقط این تویی که نمیخای بفهمی  
 یارا: میدونی؟! خیلی سخته پره حرف باشیو کسی حرفات رو نشنوه. ارتا بعضی حرفا رو همیشه گفت، باید خورد... ولی بعضی حرفا رو نه همیشه گفت نه همیشه خورد؛ میمونه سره دلت، همیشه دلتنگی، همیشه بغض، همیشه سکوت

یارا

با تموم شدن حرفم به سمتش برگشتم.  
 در کماله ناباوریم از گوشه چشمش اشکی چکیده بود. بازم قلبم شرو به تپیدن کرد  
 من باعث اشکاش بودم؟! یا فقط از روی احساس گناه اینطور چشمش تر شد!  
 با خودم درگیر بودم که صدای مردونه اما گرفته اش تو گوشم پیچید

ارتا: فک نمیکردم یه روزی توی بیمارستان روبه ی روی کسی قرار بگیرم که کله بچگی هامو مته خواهرم بود واسم اما الان اون دوست داشتن عمیق تر شده باشه و روبهش بگم که...  
 یکم منو من کردو گفت: دوستش دارم

از شنیدن حرفش ناخوداگاه پوزخندی زدم

من: تحمل تنهایی از گدایی دوست داشتن اسون تره ارتا. تحمل اندوهم از گداییه شادی اسونتره...

یکم مکث کردم دوباره ادامه دادم

من: دوست داشتنه تو همش به خاطر احساسه گناهته ارتا. من ترحم نمیخام. ازش بیزارم. میفهمی؟ بیزار!!!

دستمو دوباره فشار داد

ارتا: این ترحم نیست یارا. من دوست دارم. شاید از تولده این دوست داشتن خیلی نگذشته باشه اما این یه حسه عمیقه

یارا

با تموم شدن حرفم به سمتش برگشتم.  
 در کماله ناباوریم از گوشه چشمش اشکی چکیده بود. بازم قلبم شرو به تپیدن کرد



من باعث اشکاش بودم؟! یا فقط از روی احساس گناه اینطور چشمش تر شد!  
با خودم درگیر بودم که صدای مردونه اما گرفته اش تو گوشم پیچید

ارتا: فک نمیکردم به روزی توی بیمارستان روبه ی روی کسی قرار بگیرم که کله بچگی هامو مته خواهرم بود واسم اما الان اون دوست داشتن عمیق تر شده باشه و روبهش بگم که...  
یکم منو من کردو گفت: دوستش دارم

از شنیدن حرفش ناخودآگاه پوزخندی زدم

من: تحمل تنهایی از گدایی دوست داشتن اسون تره ارتا. تحمل اندوهم از گداییه شادی اسونتره...

یکم مکث کردم دوباره ادامه دادم

من: دوست داشتنه تو همش به خاطر احساسه گناخته ارتا. من ترحم نمیخام. ازش بیزارم. میفهمی؟ بیزار!!!

دستم دوباره فشار داد

ارتا: این ترحم نیست یارا. من دوست دارم. شاید از تولده این دوست داشتن خیلی نگذشته باشه اما این به حسه عمیقه

روبهم برمیگرده

ارتا: فردا تو عمل میشیو پات مته روزه اولش میشه. اینو بهت قول میدم

یاده بچگیام میفتم که هر وقت یه کاره اشتباهی میکردیمو یه دسته گلی اب میدادیم ارتا به منو ترسا میگفت: من درستش میکنم. اینو بهتون قول میدم

بعدم ما میگفتیم: قول مردونه؟

اونم سرشو تکون میدادو میگفت: مردونه ی مردونه

از یادآوریه بچگیمون لبخندی روی لبم میاد

به یاد بچگی میگم

من: قول مردونه؟

با شنیدن حرفم لبخندی روی لباش میادو به سمتم میادو ادامه میده

ارتا: مردونه ی مردونه

چشامو میبندم که سایه و حضور کسیو بالای سرم حس میکنم

چشامو باز میکنم: ارتا رو میبینم که رو صورتتم خم شده و سرشو جلوتر میاره

با فهمیدن قصدش چشامو دوباره میبندم و بعد لذته که تو وجودم سرکشی میکنه...

ارتا

ابو روی سنگه قبر میپاشم و گلارو کنارش میدارم

نوشته طلاییه روی سنگو زمزمه وار میخونم

هیراد احتشام

دستی روش میکشم که صدای بچگونه ای رو کنار گوشم میشنوم

\_بابایی

به سمته نفس برمیگردم و لبخندی بهش میزنم  
بعدم طلبکار میگم: باز ماماتو اذیت کردی؟ الان نگرانت میشه هالا

شونه ای بالا میندازه و میگه

نفس: بیشید

بعدم قیافشو لوس میکنه

بغلش میکنم و گوشو میبوسم

روبه سنگه قبر میگم: سلام بابا. این خانوم خوشگله رو میبینی؟ نوته.

نفس با لحنه خنده داری سلامه بلندی میکنه و میگه: بابا با کی حلف میزنی؟

صدای معترضی از پوشتم شنیده میشه که نفس رو مورد خطاب قرار میده

نفس با دیدن یارا با ترس تو بغلم جمع میشه و میگه: وای بابا مامان الان اوفم میکنه

با لبخند بلند میشم و به سمته یارا برمیگردم

یارا: کم لوسش کن ارتا

با لبخند میگم: من لوسش نکنم کی بکنه؟

سری از تاسف تکون میده و میگه: اگه دستم برسه بهتون خونتون حلاله

بعدم تهدید وار به سمتمون میاد

نفس دره گوشم میگه: بابا بلدی بدویی؟؟

شیطون نگاش میکنم و میگم

من: یک، دو، سه

بعدم شرو میکنم به دویدن

نفس همش میخنده و یارا ام میفته دنبالمون

جمله ای تو ذهنم زنده میشه

\_زندگی اب روان است

روان میگذرد

انچه تقدیر ماست همان میگذرد

\_\_\_\_\_پایان\_\_\_\_\_

نویسنده: مانا ماد

ویراستار: asal.n.a

طراح جلد: شیدا

RomanCity